عاجز کے کارخانے سے ہر قسم کی کتابیں بنرخ تاجرانہ جلد بکفایت بذریعہ وی پی ارسال روانہ ہوتی ہیں المشتہر محمد سعید تاجر کتب کلکتہ خلاصی ٹولہ نمبر

بسم الله الرحمن الرحیم

حضرت پادشاه علی الاطلاق عزّت کلمته و جلّت عظمته منشور دولت سلطان المرسلین و متمم اخلاق المحسنین محمد النبی
الامی الامین صلوات الله و سلامه علیه و علی آله و اصحابه اجمعین بطغرای غرای و انک لعلی خلق عظیم موقع
مزین گردانید زیرا که حسن خلق نوریست از انوار حکمت الهی و سرّے از اسرار عزّت پادشاهی که بدان نور شریف چشم
بصیرت منور گردد و ازان سرّ عزیز معرفت حسن صفات میسر شود و از مضمون حدیث بزرگوار بعثت لاتمم مکارم
الاخلاق مفهوم میشود که فائده بعثت سرور عالم صلی الله علیه و سلم تتمیم مکارم اخلاق و تکمیل محاسن اوصاف
لاجرم زبان معجز بیان آنحضرت بکلمه تخلقوا باخلاق الله ناطق شده تا امت عالی همت دانند که تحقق بدین
تخلق امریست لازم و ارتقا بدین درجه علیا فضیلتیست متحتم و اول چیزے که در میدان قیامت سنجیده شود اخلاق حسنه
باشد بعد ازان اعمال حسنه و در حدیث آمده که بدرستیکه مومن بواسطه خلق نیکو درمی یابد درجه کسانے را که قائم اللیل و
صائم الدهر باشند و حکما گفته اند تهذیب اخلاق راهیست روشن که جز بانتهاج آن منهاج بسر منزل شرف و
سروری نتوان رسید و جز بسلوک آن طریق رخت از بادیه حیوانیت بدار الملک انسانیت نتوان کشید مثنوی
هر که در صورت نیکو بود • آدمے از آدمیان او بود • نیکی مردم نه نکو روئیست • خوے نکو باید نیکوئیست
و اخلاق ستوده و اوصاف پسندیده از همه افراد آدمیان بباید و مستحسن مینماید خصوص از جماعتے که بحکم و رتبت
تخلق بانیا ثمره و بختار زمام اختیار بقبضه اقتدار ایشان باز داده اند و بمفتاح عنایت بنهایت تؤتی الملک

من تشاء ابواب سلطنت بر روی ایشان کشاده **شعر**

خوبی اخلاق کان دنیا و دین را زیورست ‌ ‌ با فقیر خویش بود و پادشاهی خوشترست

والحمد لله که حضرت پادشاه دین پناه مظهر انوار آیهٔ السلطان ظل الله دارای جمشید فر فریدون خورشید منظر صاحبقران اسکندر مکان مرکز دایرهٔ امن و امان ممهد قواعد السلطنة الباهرة مشید معاقد الخلافة الظاهرة **مثنوی**

ابو الغازی آن شاه صاحبقران ‌ ‌ که وا دست دوران بدستش عنان

جهاندار جم قدر گیتی پناه ‌ ‌ که خورشید ملکست و ظل اله

معز الوری مالک الخافقین ‌ ‌ شهنشاه آفاق سلطان حسین

خلد الله تعالی ظلال خلافته و ابد نوال عاطفته و رأفته بین الانام الی قیام الساعة و ساعة القیام و اولاد امجاد و کامگار او رای آن حضرت که هر یک مهر سپهر دولت و جهانبانی اند و ستارهٔ اوج سلطنت و کشورستانی از اخلاق سنیه و اوصاف رضیه مرضیه نصیبی اجزل و سهمی اکمل بهره یافته اند و عنان همت عالی بصوب اکتساب محامد و معالی تافته **فرد**

هر یکی در مکارم اخلاق

شده چون آفتاب عالمگیر علی الخصوص حضرت شاهزادهٔ عالمیان نقاوهٔ زمرهٔ آدمیان گوهر یکتای دریای عظمت و بختیاری اختر نور افزای سمای ابهت و شهریاری فرازندهٔ اعلام دین و دولت فروزندهٔ رخسار ملک و ملت **مثنوی**

شاه قوی طالع فیروز جنگ ‌ ‌ گلبن این روضهٔ فیروزه رنگ

داغ نه تا صیه گردنکشان ‌ ‌ تیغ زن تارک لشکرکشان

خلاصة اعاظم السلاطین نتیجة امجاد الملوک و الخواقین قطعه

شاه ابو المحسن معین ملک و ملت کافتاب ‌ ‌ در مقام احترام از زمرهٔ خدام اوست

شهسوار عرصهٔ رفعت که در میدان قهر ‌ ‌ ابلق ایام رام از نقش احکام اوست

چون نشان فتح و توقیع ابانت شد رقم ‌ ‌ لاجرم امروز منشور شرف بر نام اوست

خلد الله تعالی ملکه و اجری فی بحار السلطنة فلکه آوازهٔ توبه و انابت و انصاف و عدالت و باستماع اقاصی و ادانی رسیده و صیت مکارم اخلاق و نشر لطف و اوصاف او در اطراف آفاق شایع گشته **مصرع**

هر طرف کنی گوش مدح او شنوی

و از جمله صورتی که موجب سرافرازی و نیکنامی دنیا و سبب ازدیاد کرامت و سعادت عقبی تواند بود استرضای جناب حضرت سلطنت پناهیست بوقتیکه موجبات وحشت و اسباب رعب و دهشت بجهت وقوع بعضی وقایع و حالات قائم بود وصول او بملازمت بارگاه عالم پناه حضرت اعلی را بغایت مستبعد مینمود مجرد اشارتیکه از حضرت جهانداری ظل الهی شرف صدور یافت آنحضرت از دار الملک هرو که مستقر عز و جلال بود توجه نموده با اندکی از خواص خدم بی دهشتی و وحشتی عازم پایهٔ سریر خلافت مصیر گشت و بحن جمعی که در صدد اِبا و امتناع بودند بسمع قبول اصغا نانموده اطاعت والد بزرگوار رفیع المقدار الحکم ان اشکر لی و لوالدیک مقترن بتقدیم بزرگواری

حضرتِ باریست بہمہ اختیار فرمود و بعد از مدتِ متمادی مفارقت چون دیدهٔ یعقوب کنعان کمال بنورِ جمالِ آن یوسفِ مصرِ عزت و جلال روشن شد صدائے تہنیت و ندائے مبارکباد از ہر گوشہ گوشِ گردون رسیدن گرفت **رباعی**

فیاضِ ازل ز فیضِ بے اندازه	انداخت ز نقد مہش بشہر آوازه
شد باغِ مراد از آن بشارت خرم	شد کشتِ امید از آن رسیدن تازه

و چون شاہزاده بدین صفت از سائرِ اقران سمتِ امتیاز یافتہ بانظارِ عواطفِ سلطانی ملحوظ و از آثارِ مراحمِ بیکرانهٔ خاقانی محظی و محفوظ گشت مژدهٔ امن و امان بمسامعِ عالمیان رسیده و نسیمِ بہجت و مسرت از ریاضِ نشاط و راحت بر صدورِ آدمیان وزیده **قطعہ**

شکرِ خدا کہ شامِ امیدِ بامداد را	صبحِ طرب ز مطلعِ عز و شرف دمید
ہر ناوکِ دعا کہ گشادند اہلِ راز	از بازوی نیاز ہمہ بر ہدف رسید

اصاغر و اکابر زبان بدعاے جان فزاے آن سروِ چمنِ سرافرازی کشودند و خواص و عوام لوائ ثنا و آفرین آن مہرِ فلکِ عزّ و تمکین توجہ نمودند فقیرِ حقیر حسین الکاشفی نیز احرامِ طوف حریمِ بارگاهِ سدره اشتباهِ آنحضرت بستہ بسعادتِ تقبیلِ انامل دریا فواضل مستسعد گشت و بعد از عرضِ دعا چون لمعاتِ اخلاقِ ربانی کہ از صفحاتِ احوالِ آن زبدهٔ نوعِ انسانی لامع و ساطع بود بنظرِ تحقیق و تدقیق مشاہده نمود خواست کہ بطریقِ دعاگوئی و دولتخواہی دو کلمہ از اخلاقِ ستوده و اوصافِ حمیدهٔ ملازمانِ آنحضرت بر ورقِ بیان مسطور گرداند تا دستور العملِ اولادِ سلاطین و ابنائے خواقین باشد پس بتحریرِ این رسالہ کہ باخلاقِ محسنی مسمے گشتہ اقدام نمود و التوفیق من الملکِ المعبود و قبل از شروع بمقصود عرض میرساند کہ چون آدمیان مدنی بالطبع اند یعنی ایشان را از اجتماع و ایتلاف بایکدیگر چاره نیست و امزجہ و طبائع مختلف اند ہر مزاجے را اقتضائے و ہر طبعے را مقتضائیست پس درمیانِ ایشان قانونے باید کہ بران قانون بایکدیگر معاش کنند بطریقے کہ ہیچکس حیفے نزود و آن قانون شریعت ست کہ تعیینِ اوضاعِ آن بوحیِ الٰہی باشد و واضعِ آن را پیغامبر گویند و چون پیغامبر قانونے و قاعدهٔ بنہد کسے باید کہ آن قانون و قاعده را بقدرت و شوکتِ خود محافظت نماید و نگذارد کہ کسے از حدود آن تجاوز کند و این کس را پادشاه خوانند پس درجۂ پادشاہی بمرتبۂ نبوت چہ نبی واضعِ شریعت و پادشاه حامی و حافظ آن از ینجا گفتہ اند الملک والدین توأمان و درین معنی واقع شده **مثنوی**

نزد خرد شاهی و پیغمبری	چون دو نگینند و یک انگشتری	گفته آنهاست که آزاده‌اند	کاین دو ز یک اصل و نسب زاده‌اند

و لهذا حق سبحانه و تعالی بعد از امر بطاعت خود و اطاعت پیغمبر خود بفرمانبرداری ملوک و سلاطین فرموده که وَ اَطِیعُوا اللّٰهَ وَ اَطِیعُوا الرَّسُولَ وَ اُولِی الْاَمْرِ مِنْکُمْ پس پادشاه باید که متخلق باخلاق صاحب شریعت باشد تا حفظ حدود شرع بشرائط آن تواند کرد و دیگر باید که تأمل فرماید که چون حق تعالی درباره وی چندین کرامتی ارزانی داشته او را بر طائفه از بندگان خود حاکم ساخته و رایت عظمت او را در ساحت تقرّر منتشاء برافراخته و ارادت ازلی افسر اختیار بر فرق اقتدار او نهاده و مشیت لم یزلی زمام امر و نهی جمیعی از آفریدگان بقبضه تصرف او باز داده هر آینه باید که ذات عالی خود را بصفات ستوده و سمات پسندیده موسوم و موصوف گرداند و پادشاه را رعایت چهل صفت لازم ست که بعضی از آن میان وی و حق سبحانه و تعالی باشد و برخی میان وی و خلق و این چهل صفت در چهل باب آورده شد بعبارت فارسی خالی از تکلف منشیان و تصلف مترسلان و در هر باب از روایات و حکایات آنچه وقت اقتضا فرمود و زبان بیان مساعدت نمود در قلم ثبت یافت و مِنَ اللّٰهِ الْاِعَانَةُ وَ التَّوْفِیْقُ

باب سی و یکم در غیرت	باب سی و دوم در سیاست	باب سی و سوم در تیقظ و خبرت
باب سی و چهارم در فراست	باب سی و پنجم در کتمان اسرار	باب سی و ششم در اغتنام صحبت و طلب نیکنامی
باب سی و هفتم در رعایت حقوق	باب سی و هشتم در صحبت نیکان	باب سی و نهم در دفع اشرار
باب چهلم در تربیت خدم و حشم و اصحاب و اتباع	باب اول در عبادت	وآن پرستش حق سبحانه و تعالی

باشد بادای فرائض و واجبات و ترک قبائح و محرمات و انقیاد اوامر و نواهی و اتباع سنن حضرت رسالت پناهی و مقرر است که عبادت حق سبحانه و تعالی در دنیا واسطهٔ سلامتست و در عقبی رابطهٔ نجات و کرامت **شعر**

سرمایهٔ سعادت دنیا عبادتست	پیرایهٔ کرامت عقبی عبادتست

پس پادشاه باید که صفحهٔ احوال خود را برقم عبادت بیاراید تا خداوند تعالی بهر او را آنچه در دنیا و آخرت شاید بکار آید و فرمانبردار خدای بر حسب فرمانهای خود لازم باید شناخت در روزها بکار مردم و شبها بکار خود باید پرداخت آورده اند که حضرت مرتضی علی رضی الله عنه در زمان خلافت خود در روزها بساختن مهمات خلائق مشغول بودی و شبها بعبادت و طاعت خالق اشتغال نمودی گفتند یا امیر چرا این همه رنج و محنت بر خود روا میداری نه بروز آسایشی و نه بشب آرامشی فرمود که اگر در روز بیاسایم رعیت ضائع ماند و اگر در شب بیارامم فردای قیامت من ضائع مانم پس روز مهم مردم می سازم و شب بکار حق می پردازم یکی از سلاطین هرات از شاه سبحان قدس سره التماس نمود که مرا وصیتی کن شاه گفت اگر نجات دنیا و درجات آخرت میخواهی شبها بر درگاه الٰهی و دو گدائی میده و در روزها در بارگاه خود بداد گدایان میرس **قطعه**

چون بندگان حق همه فرمانبر تواند	تو نیز بندگی کن و فرمان حق ببر
هر پادشه که خدمت حق را کمر ببست	بندند خلق هم بی خدمتش کمر

و چون خوی رعیت تابع خوی پادشاهست که الناس علی دین ملوکهم پس هرگاه پادشاه میل طاعت و عبادت کند رعیت نیز بدان کار رغبت مائل شوند و برکات عبادات رعایا نیز بروزگار او واصل و متواصل گردد

باب دوم در اخلاص وآن پاک ساختن عملست از ریا و غرض و سایر علل و راست کردن نیت با خدای عز و جل بلیت

هر که با اخلاص قدم میزند	عیسی وقتست که دم میزند

پس باید در هر کاریکه سازد

نیت او طلب خشنودی حق سبحانه وتعالی باشد ونفس خود را دران دخل ندهد که غرضهاے نفسانی علماے حقانی را نیابکند. آورده اند که یکے از خلفاے خراسان فرموده بود تا بے ادبی را در موقف سیاست داشته تازیانه میزدند آن شخص در اثناے آن حال زبان بوقاحت بکشاد وخلیفه را دشنام داد خلیفه امر کرد تا دست از وی باز داشتند و او را آزاد کرد یکے از خواص بارگاه خلافت پرسید در محلے که تادیب آن شوخ چشم بے شرم زیادت بایستے سبب بخشیدن وآزاد کردن چه بود خلیفه گفت من او را براے خدا تادیب میکردم چون مرا دشنام گفت نفس من ازان متغیر ومتاثر شد ودر صدد انتقام آمد نخواستم که در کار حق سبحانه وتعالی نفس را مدخل دهم که این صورت از شیوهٔ اخلاص دورست وصاحب عمل غرض آمیز از فضیلت ثواب محروم ومهجور

مثنوی

از بخشش آتش من تیز شد	کار الهی غرض آمیز شد
در آئینهٔ نفس چو بنمود رو	معنی اخلاص نماند اندرو
کار که اخلاص نشد بهره ور	ترک چنان کار سزاوار تر

باب سوم در دعا

وآن عرض نیاز ست بدرگاه الهی ودرخواستن مرادات از فیض وفضل نامتناهی وهر صاحب دولتے را که کلید دعا بدست آمد هر آینه بوعدهٔ ادعونی استجب لکم در اجابت برروے کشاده می شود ودعا یا براے تحصیل منفعت یا براے دفع مضرت وسلاطین را از هر دو نوع چاره نیست یکے جر منافع که نظام مملکت وقوام سلطنت ست هر آینه آن را بزاری ونیاز از حضرت غنی کارساز درخواست باید نمود تا بفراغت بر سریر ابهت متمکن تواند بود **شعر**

بر مسند ناز کے نشیند بمراد	آنکس که در نیاز بر دل نگشاد

دوم دفع مکاره ومضار که آن هجوم خصم وغلبهٔ دشمن باشد یا بلاهاے دیگر چون آلام واسقام وآن نیز جز بتضرع وبکا وزاری ودعا مندفع نگردد چنانچه حضرت مولوی رومی قدس سره در مثنوی فرموده **نظم**

ایکه خواهی کز بلا جان وا خری	جان خود را در تضرع آوری
باتضرع باش تا شادان شوی	گریه کن تا بے دهان خندان شوی
این تضرع را بر حق قدرها	وان بها کانجاست زاری را کجاست
ای خوشا چشمے که آن گریان اوست	وی همایون دل که آن بریان اوست
آخر هر گریه آخر خنده ایست	مرد آخر بین مبارک بنده ایست

در اخبار آمده که دعای پادشاه عادل مستجابست هر تیر دعا که سلطان عدالت شعار بر کمان امکان نهاده بشست درست اخلاص بکشاید بهدف اجابت ونشانهٔ استجابت میرسد. آورده اند که در عهد

از بلادِ اسلام چند شبانه روز متصل باران بارید بشبانه که کار ها بر مردمان دشوار شد و راه آمد و شد فرو بسته گشت منزل ها روی بویرانی نهاد و دغدغه در خاطر خرد و بزرگ افتاد جمعی از اهل تنجیم میگفتند که از نظرات فلکی استدلال میتوان کرد که تمام این شهر بواسطهٔ کثرتِ آب خراب خواهد شد مردم دل از جان و مال برداشتند و جزع و فزع در خلائق افتاد و چون کار از حد گذشت و طاقت طاق شد رجوع بسلطان کردند او مرد عادل و پاکیزه سیرت بود اهل شهر را تسلی داد و خود بخلوت در آمد و روی نیاز بر خاک نهاد و گفت بارخدایا همه خلق بر خرابی این شهر اتفاق کرده اند تو قادری که تصور ایشان را باطل کنی و آثار قدرت خود بخلاف انچه در ضمیر ایشان میگذرد ظاهر گردانی فی الحال باران منقطع شد و آفتاب بر آمد و این دلیل روشنست که چون پادشاه پاک اعتقاد بود و دل او با رعیت راست باشد هر دعا که در بارهٔ خود و ایشان کند بشرفِ اجابت اقتران میابد

قطعه

پادشاهی که نهاد از رهِ لطف — بر سرت افسرِ شاهنشاهی
هرچه میخواهی ازو خواه که او — دهدت هرچه ازو می خواهی

باب چهارم در شکر

و آن سپاس و ستایش باشد مر منعم را بانعام او و چون نعمتِ سلطنت بزرگ ترین نعمتهاست پس سلطان را باید که بشکر گزاری و سپاس داری این نعمت قیام نماید و شکر هم بدل باشد و هم بزبان و هم باعضا و جوارح اما شکر بدل آنست که منعم حقیقی را بشناسد و داند که هر نعمتی که بدو رسیده از فیض بے غایت و لطف بے نهایتِ اوست اما شکر بزبان آنست که پیوسته حق را یاد کند و کلمهٔ الحمد لله بسیار گوید که گفتن این کلمه وفاست بشکرِ نعمت اما شکر بجوارح آنست که قوت آن نعمت را در طاعت منعم صرف کند و هر عضو را از اعضا بطاعتی که بدان عضو مخصوص است مشغول گرداند مثلاً طاعت چشم آنست که نظر در مخلوقات بعبرت کند و در علما و صلحا بنظر عزت بنگرد و در ضعفا و زیردستان بشفقت نگاه کند و طاعت گوش استماع کلام الٰہی و اخبار حضرت نبوی علیه الصلوٰة و السلام و قصصِ اکابر دین و مواعظ و نصائح مشائخ و اہل یقین ست و طاعتِ دست احسان با فقیران و محتاجان و طاعت پای رفتن بمساجد و معابد و مزارات اولیا و تفقدِ درویشان خالص و زیارت گوشه نشینان بی طمع و علی هذا و چون بحکم لئن شکرتم لازیدنکم شکر گزاری سبب زیادتی نعمت ست حق سبحانه و تعالی ملک و مال و جاه و جلال او را زیادت گرداند بیت

هر که کند شکر زیادت برد	شکر سوی شهر سعادت برد

آورده اند که سلطان سنجر ماضی انار الله برهانه در دیهی میگذشت خرقه پوشی بر سر راه او ایستاده بود سلام کرد سلطان چیزی میخواند سر جنبانید و بزبان جواب وی نگفت درویش گفت ای شاه سلام کردن سنت ست و جواب سلام باز دادن فرض من سنت بجای آوردم تو چرا ترک فریضه کردی سلطان از روی انصاف و صیانت اسلام عنان باز کشید و باعتذار درآمده فرمود که ای درویش بشکرگزاری مشغول بودم از جواب تو غافل گشتم درویش گفت کرا شکر میگفتی گفت خدای را که منعم مطلق ست و همه نعمتها داده اوست و همه عطاها فرستاده او **فرد**

هر ذره از و شده مستغرق نعم	از ماه تا بماهی و از عرش تا بفرش

درویش پرسید که بچه نوع شکر میگفتی سلطان جواب داد که بکلمه الحمد لله رب العالمین که شکر جمیع نعمتها درین کلمه مندرج ست درویش گفت ای سلطان تو طریقه سپاسداری نمیدانی و وظیفه شکرگزاری بجای نمی آری شکر تو باید که بقدر فیضان نعمت الهی و ترادف موهبت نامتناهی باشد که روزگار دولت ترا حاصل و ایام شوکت ترا شامل ست و شکر نه همین باشد که یک نفس عندلیب نغمه سرای زبان را بر گلبن الحمد لله مترنم داری و بس شکر سلاطین که در حضرت مالک الملک موقع قبول یابد و بدرجه آنکه شاکر مستحق المزید مترقی شود آنست که بر هر چه داری شکری که مناسب آن باشد بجای آری سلطان سنجر التماس نمود که مرا بران مطلع گردان درویش گفت شکر سلطنت عدلست بر عموم عالمیان و احسان با جمیع آدمیان و شکر فسحت مملکت و وسعت عرصه ولایت طمع ناکردن در املاک رعیت و شکر فرمانروائی حق خدمت فرمانبران شناختن و شکر بلندی بخت و بسیاری اقبال بر افتادگان خاک مذلت و ادبار رحم کردن و شکر معموری خزانه صدقات و خیرات را جهت اهل استحقاق مقرر داشتن و شکر قدرت و قوت بر عاجزان و ضعیفان بخشودن و شکر صحت بیماران ستم رسیده را از قانون عدل شفای کلی ارزانی فرمودن و شکر بسیاری لشکر و سپاه آسیب ایشان از مسلمانان دور ساختن و شکر عمارتهای عالی باغهای بهشت آیین مساکن و منازل رعیت را از نزول خدم و حشم معاف داشتن و خلاصه شکرگزاری آنست که در حال خشم و رضا جانب حق فرو نگذاری و آسایش خلق را بر آسایش خود مقدم داری **بیت**

نیاساید اندر دیار تو کس ‖ چو آسایش خویش خواهی و بس

سلطان ذوق سخنان درویش دریافته خواست که از مرکب فرود آید وی را زیارت کند چون درنگریست هیچ جا درویش را ندید و کس از وی نشان نداد بفرمود تا این کلمات را بآب زر نوشتند و دستور العمل روزگار خود ساخت **شعر**

پند حکیم صیقل آئینهٔ دلست ‖ مقصود هر دو عالم از این پند حاصلست

باب پنجم در صبر

و آن شکیبائی باشد بر مکاره و بلیاتی که از حق تعالی به بنده میرسد و صبر صفتی بغایت مقبول و مرضیست و منقبت صبر همین بسست که بمضمون اِنَّ اللّٰهَ مَعَ الصَّابِرِیْنَ عون الهی در دنیا با ایشان باشد و بفحوای اِنَّمَا یُوَفَّی الصَّابِرُوْنَ اَجْرَهُمْ بِغَیْرِ حِسَابٍ مزد ایشان در عقبی بسیار و بی پایان در اخبار آمده است که حق سبحانه و تعالی وحی فرستاد بحضرت داود علی نبینا و علیه السلام که ای داود تکلف نمای تا اخلاق مرا پیرایهٔ روزگار خود سازی و از جملهٔ صفات یکی آنست که صبورم **بیت**

صبر بهتر مرد را از هر چه هست ‖ تا بیابد بر مراد خویش دست

هر که در تیر باران حوادث سپر صبر در سر کشد هر چند زود تر خدنگ امیدش بهدف مراد برسد زیرا که صبر مفتاح فرج است و در خانهٔ راحت جز بدین کلید نه گشاید **قطعه**

کلید در گنج مقصود صبرست ‖ در بسته ناکس که بگشود صبرست
چه کارای کوه و چه پیدای گردون ‖ بیاسی که هرگز نفرسود صبرست

در کلمات ملوک ترکستان آورده اند

که افراسیاب مر امرای خود را گفت که هیبت و هیکل مردان و ابهت و شوکت ایشان فریفته مشوید و بانچه زنند و دعوی که کنند مغرور مگردید تا وقتیکه ایشان را بیازمائید بصبر و پایداری که اگر بمحک صبر تمام عیار آیند ایشان را بمردانگی اعتبار کنید **بیت**

نه به نیکوست قدر و قیمت مرد ‖ قیمت مرد صبر داند کرد

آورده اند که وزیری از امرای پیش پادشاهی ایستاده بود و شاه با وی مشاورت میفرمود قضارا کژدمی در پیراهن وی افتاده بود و هر ساعت امیر را می گزید و به نیش زهر آلود خود ضرر میرسانید تا وقتیکه نیش وی از کار بیفتاد و هر زهریکه داشت بکار برد آن امیر مطلقا دران مشاورت قطع سخن نکرد و تغیری در وی ظاهر نشد و سخنش از قانون عقل و قاعدهٔ حکمت انحراف نیافت تا بخانه آمد و آن کژدم را ازجا مبیرون کرد این خبر بپادشاه رسید متعجب و متحیر گشت روز دیگر که امیر بملازمت آمد سلطان فرمود

کہ دفعِ ضرر از نفس واجب ست تو چرا دیروز آزار عقرب را از خود مندفع نساختی جواب داد کہ من آن ہنگام تو شرف مکالمہ چون تو پادشاہی را بسبب الم زہر گزدم قطع کنم و اگر امروز در مجلس بزم بر نیش گزدم صبر نتوانم کرد فردا در معرکۂ رزم بر تیغ زہرآب دادۂ دشمن چگونہ صبر توانم کرد پادشاہ را این سخن خوش آمد و مرتبۂ او را بلند گردانید و بدان مقدار صبر کہ کرد بمراد و مقصود رسید **فرد**

گرت چو نوح نبی صبر ہست در غم طوفان	بلا بگردد و کام ہزار سالہ برآید

باب ششم در رضا

و آن خشنودی باشد بہرچہ از قضای خداوند سبحانہ و تعالیٰ بہ بندہ رسد و باید دانست کہ تیرِ قضا را ہیچ سپری شایستہ تر از رضا نیست ہر کہ سر بر آستانۂ رضا و تسلیم نہادہ زود بر صدرِ مسند سروری و سرفرازی تواند نشست رَضِیَ اللّٰہُ عَنْہُمْ وَرَضُوْا عَنْہُ مؤید این حالست و منقبت اَلرِّضَاءُ بِالْقَضَاءِ بَابُ اللّٰہِ الْاَعْظَمِ مؤکد این مقال **شعر**

تقدیر چو سابق ست تعلیم چہ سود	جز بندگی و رضا و تسلیم چہ سود

آوردہ اند کہ یکی از انبیای کرام عَلٰی نَبِیِّنَا وَعَلَیْہِ السَّلَامُ در مناجات خویش گفت الٰہی راہ نما مرا بعملی کہ سبب خشنودی تو باشد خطاب رسید کہ خشنودی من از تو موقوف ست بخشنودی تو از قضای من چون از قضای من راضی باشی من ہم از تو راضی باشم **بیت**

ہر کہ راضی شد از قضای خدا	بہرہ می یابد از رضای خدا

دلی کہ بنورِ رضا روشن شد از مقدرات الٰہی روی نہ پیچد و با مقتضیات قضا الفت گیرد و ہرچہ از قضای قدر بدو رسد بخوشدلی و رغبت تمام در پذیرد و ہرآئینہ بدین سبب اندوہ و ملال پیرامن خاطرِ او نگردد و ہموارہ شادکام و خوشدل گذراند **مثنوی**

ہر عزیزی کہ با رضا خو کرد	فرح و عیش روی با او کرد
خوش درآمیز از صفای ضمیر	با قضا وقت رنج و شکر و شیر

باب ہفتم در توکل

و آن دل برداشتن ست از اسباب و بحضرت مسبب الاسباب توجہ نمودن و کفایت کارہای خود از حق سبحانہ و تعالیٰ طلبیدن و ہر کہ کار خود بخدای تعالیٰ تفویض نماید و در ہرچہ پیش آید اعتماد بر کرم الٰہی کند ہمہ کار او بر وفق دلخواہ ساختہ و پرداختہ گردد ع تو باقی خود انداز کار و دل خوش دار

و پادشاہ را لازم ست کہ در ہمہ حال بر سہم توکل فرو نگذارد تا تفضلات الٰہی کار ہای او را چنانچہ باید بنماید

آوردہ اند کہ روزی پادشاہ را خبر رسید کہ لشکر اہل بیابان چہ خبر چہ گفت

در دو چیز یکی در ادای نماز و دیگری توکل بر کرم کارساز پادشاه بنای کار خود برین دو چیز نهاد و این
دو خصلت را عادت کرد ناگاه او را دشمنی پدید آمد و با لشکر گران و سپاه بیکران روی بدار الملک وی
آورد او نیز با سپاهی که داشت متوجه خصم شد چون نزدیک یکدیگر رسیدند و هم بر حرب قرار گرفت شبی که
روز آن مصاف مقرر بود آن پادشاه همه شب نماز میگزارد یکی از ارکان دولت گفت ای ملک
زمانی بیاسای که فردا روز مصافست گفت من امشب کار خود می کنم و فردا کار خداست هر چه خواهد
کند مرا با آن هیچ کاری نیست و در ان هیچگونه اختیاری نه گفت پس تهیه اسباب حرب کن و معرکه قتال
را آماده باش گفت زره توکل پوشیده ام و کار خود بوکیل لطف حق باز گذاشته **فرد**
ما کار خویش را بخداوند کارساز + بگذاشتیم تا کرم او چها کند + علی الصباح که صف مصاف راست کردند و هر دو
لشکر در برابر یکدیگر صف بر کشیدند مدد الهی از عرصهٔ وَاَنْزَلَ جُنُوْدًا لَّمْ تَرَوْهَا در رسید **مصرع**
لشکر تایید حق از ملک غیب آمد برون + فی الحال که چشم سپاه خصم بر چتر و رایت پادشاه با توکل افتاد عنان اختیار از قبضهٔ
اقتدار ایشان بیرون رفته هزیمت را غنیمت شمردند و بی آنکه حربی واقع شود و کارزاری دست دهد روی بگریز
نهادند و شر دشمن کفایت شد **شعر** صبح ظفر از مشرق امید بر آید + اصحاب غرض را شب ادبار سر آید

باب ششم در حیا و آن خصلتی شریف و سیرتی مقبول ست و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و
سلم حیا را شاخی از درخت ایمان گفته که اَلْحَیَاءُ شُعْبَةٌ مِّنَ الْاِیْمَانِ و حیا از شرائط نظم عالم ست اگر
صفت شرم از میان بر افتد و هیچکس را از هیچکس شرم نباشد مناظم جهان خلل پذیرد و مصالح خلائق
از یکدیگر فرو ریزد اما صفت حیا نمی گذارد که هر کس هر چه خواهد بکند **بیت** صف شکن قلب مناهی حیاست
راه زن خیل ملاهی حیاست + پس معلوم شد که خاص و عام را از حیا فائدهٔ تمام ست و بی تاب آفتاب حیا
ثمرات اخلاق نارسیده و خام **فرد** گر حیا نبود نیفتد رسم عصمت در میان + ور حیا در سیاست اقتضای حیاست
و یکی از اقسام حیا حیای جنایت ست یعنی گنهگار از کردار خود شرم دارد و حیا چنانچه حضرت آدم صفی علی نبینا
و علیه السلام چون در بهشت گندم تناول نمود و لباسها که پوشیده بود از تن او فرو ریخت
او بچپ و راست می گریخت و در پس هر درخت پنهان میشد خطاب رسید که ای آدم از ما میگریزی

گفت ای خداوندا از تو چگونه گریزم و کجا توان گریخت امّا از خطاے خود شرم میدارم ع
که گر گناه ببخشند شرمساری هست ۔ و قسمے دیگر حیاے کرم ست که کریم شرم دارد که خواهنده از درگاهِ او خجل
بازگردد و در حدیث آمده که حضرت حق سبحانه و تعالی بصفت حیاے کرم موصوفست چون یکے
از بندگان هر دو دستِ خود را در دعا بحضرتِ او رفع کند شرم دارد که دستهاے او را از فضل و رحمت
خود تهی بازگرداند بلکه نقد مراد بر کفِ آرزوے وے نهد **بیت** محالست گر سرِ این در تهی
که باز آید دستِ حاجت تهی ۔ و نهایت کرم آنست که سائل را از نزد خود شرمسار و منفعل بازنگرداند چنانکه
در اخبار آمده که در عهد مامون خلیفه اعرابی بود که در شوره زاری نشو و نما یافته و جز آب شور و تلخ
ندیده و نه چشیده **شعر** مرغے که خبر ندارد از آبِ زلال ۔ منقار در آبِ شور دارد همه سال ۔ وقتے در قبیلهٔ اعرابی قحط
افتاد و بضرورت جهتِ تحصیل توشه از وطن مالوف و مسکنِ معهود بیرون آمده چون از شورستان درگذشت
گذرش بر موضعے افتاد که خاکِ پاکش صالح زراعت بود غدیرے دید مقدارے آب باران درو جمع
شده و بهبوبِ ریاح خس و خاشاک از و دور ساخته آبے در غایت صفا و لطافت بنظرِ وے آمد
عرب هیچ بار آب بر روے زمین ندیده بود متعجب شد و پیش آمده قدرے آب از ان بچشید و در مذاق
لبے شیرین و خوشگوار نمود با خود گفت که من شنیده ام که حق سبحانه و تعالی در بهشت آبے دارد
شیرین که طعم آن هرگز متغیر نگردد چنانچه در قرآن آمده فِیْهَا اَنْهَارٌ مِّنْ مَّآءٍ غَیْرِ اٰسِنٍ اگر غلط نکنم
حق تعالی بر فقر و فاقهٔ من بخشوده بر درگرسنگی و بیچارگی من این آب از بهشت بدنیا فرستاده
حالا مصلحت در آنست که قدرے ازین آب برداشته نزدِ خلیفهٔ روزگار برم و او هر آینه در مقابلهٔ این
خدمت در بارهٔ من احسانے فرماید و من و اهلِ بیت من ببرکتِ انعام خلیفه از قحط باز رهیم پس
مشکے که همراه داشت از ان آب پر ساخته راه بغداد پرسید و روے بدار الخلافه نهاد هنوز میان اعرابی
و بغداد مسافتے مانده بود که کوکبهٔ حشمت و دبدبهٔ عظمتِ مامون رسید اعرابی معلوم کرد که این خلیفه است
و عزمِ شکار دارد فی الحال بر سرِ راه آمد و زبان بدعاگوئی و ثناخوانی بکشاد مامون بوے متوجه شده پرسید
که اے اعرابی از کجا مے آئی گفت از فلان بادیه که اهلِ آن بعقوبتِ قحط و بلاے غلا درمانده اند گفت

کجا میروی گفت بدرگاهِ تو آمده ام و دست تهی نیستم بلکه تحفه دارم و هدیهٔ آورده ام که دست از روی هیچکس بدامنِ وصال او نرسیده و دیدهٔ تمنای هیچ مخلوقی جلوهٔ جمالِ و ندیده خلیفه متعجب شد و گفت بیار تا چه آوردی اعرابی مشک پیش آورد و گفت هٰذَا مَآءُ الجَنَّةِ این آب بهشتست که درین عالم کسی ندیده و نه چشیده

بیت آب گو شیرهٔ شاخ نبات + در مزه همشیرهٔ آب حیات

مامون رکابداررا فرمود تا قدحی ازان آب بزودی آورد آبی دید متغیر اللون وکریه الرائحه و وسیبت مشک اعرابی در وی اثر کرده و رنگ و بوی آن تغیری عجیب یافته خلیفه قدری ازان بچشید و بفراست دریافت که صورت واقعه چیست شرم کرم رخصت نداد که پردهٔ ادری کار وی بردارد گفت ای اعرابی راست گفتی این عجب آبی لطیف و شربتی غریب ست این را بهر کسی نتوان داد پس رکابداررا فرمود قدح آب در مطهرهٔ خاصه ریخت و مشک را در زاویهٔ انداخت و در محافظت آن آب مبالغه زیاده از حد نمود پس روی باعرابی کرد که یا وجه العرب تحفهٔ زیبا و تبرکی پسندیده آوردهٔ حاجت تو چیست و چه مدعا داری گفت یا خلیفة المسلمین مردم من از فاقه و بینوائی در معرض تلفند امید بفضل خدا دارم و بکرم تو خلیفه فرمود تا هزار دینار حاضر کردند و گفت ای اعرابی این زر بگیر واز همین جا بازگرد و روی بوطنِ خود نه اعرابی زر گرفته فی الفور بازگشت یکی از خواص پرسید که حکمت درین چه بود که ازین آب کسی را نچشانیدی و اعرابی را از همین موضع بازگردانیدی مامون فرمود که آن آبی بود نا خوش مزه و بدبوی اما به نسبت آبی که اعرابی بدان پرورش یافته بود او را آب بهشت می نمود شایسته که چون یکی از شما قدری ازان آب بخوردی بسر کار نا رسیده اعرابی را بران کار ملامت کردی و طعنه زدی و آن بیچاره منفعل شدی اگر او را از همین جا باز نگردانیدمی شاید پیشتر رفتی و آب دجله را بدیدی و ازان آب عذب لطیف بچشیدی از کردهٔ و آوردهٔ خود خجل زده گشتی ما شرم داشتیم که یکی نزد ما آید و بوسیلهٔ از کرم ما توقعی نماید و گرد خجالت بر صفحهٔ احوال دلخسته او گردد

فرد سخی را شرم می آید که سائل + خجل از درگه او بازگردد

قسمی دیگر حیای ادبست یعنی با آنکه عملی باشد که بحسب شرع و عقل ارتکاب آن ممنوع نبود حیای ادب ورا ازان اشتغال مانع شود

چنانچه نوشیروان در خانهٔ که گل نرگس بودے با زنان و کنیزکان خود مباشرت نکردے و گفتی که چشم نرگس بچشمهاے نگرنده میماند و تحقیق این صورت که از نوشیروان واقع شده حیا نیست زیرا که حیا است که ناشی از ایمان باشد و او آتش پرست بوده بلکه این صورت ادبیست که رعایت میکرده و چون ملوک اسلام مثل این صورتے مرعی دارند آن حیاے ادب باشد **مثنوی**

دل که پر از وصف حیا میشود ۔ آینهٔ نور خدا میشود
دیدهٔ بی شرم پسندیده نیست ۔ در نظر عقل خود آن دیده نیست

باب نهم در عفت و آن احتراز باشد از ارتکاب محرمات خصوصاً از شهوت حرام و این از جملهٔ مکارم اخلاق ست و بزرگان گفته اند که آدمی دو نسبت دارد یکے با ملائکه که بدان نسبت مائل ست بعلم و عمل و دیگرے با بهائم که بآن مناسبت حریص ست بر اکل و شرب و وقاع و شرط عقل آنست که تا میتواند نسبت ملکی را قوت دهد و بجانب بهیمی میل نه نماید **فرد** از ملائک بهره دارد و ز بهائم نیز هم
گذر از حظ بهائم از ملائک بگذری ۔ پس هرگاه حرص خوردن مستولی شود آدمی میان حلال و حرام فرق نکند همچنین بوقت غلبهٔ شهوت نیز میان نکاح و سفاح امتیاز نه نماید پس عفت عبارت از آن ست بوقت آنکه شهوت غالب گردد عنان نفس باز کشیده دامن همت را از لوث حرام پاک دارد و چه بوجه شرع برین صورت اقدام نفرماید و نظر از عملهاے ناشایسته فرو بندد تا درهاے خیر و صلاح و فیروزی و فلاح بروے کشاده گردد و چون پادشاه بصفت عفت آراسته باشد هر آینه ظلمت فسق و فجور از عرصهٔ مملکت دور شود و غایلهٔ عار و بدنامی بزن و فرزند مردم نرسد **مثنوی**

عفت آنجا که رایت افرازد ۔ دل و دین را تمام بنوازد
نفس ازو نیک خوار و زار شود ۔ روح مقبول کردگار شود

الحمد لله و المنة که این شاهزادهٔ کامگار عالی مقدار که از بخت و دولت برخوردار باد **فرد**

روی خوبست و کمال هنر و دامن پاک	**باب دهم در ادب**	لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست

و آن صیانت نفس ست از قول ناپسندیده و فعل ناستوده و خود را و مردم را در پایهٔ حرمت نگاه داشتن و آبروی خود و دیگران نا ریختن و حقیقت آنست که در جمیع احوال متابعت حضرت رسالت پناه علیه صلوات الله نماید که ادیب کامل اوست چه در مکتب خانهٔ أدبني ربي فأحسن تأديبي

کسی مانند او مؤدب و مهذب نشده **قطعه** ادب آموز زان ادیب که او + ادب از حضرت خدا آموخت
بر کسی خوان سبق که به هر حال + سبق از لوح کبریا آموخت + و ادب از همه کس نیکو می نماید خصوصاً از ملوک جهاندار
و سلاطین بزرگوار چه هر گاه که ایشان بر جادهٔ ادب استقامت ورزند ملازمان ایشان را نیز رعایت
ادب لازم باشد و بدین واسطه رعایا هم نتوانند که از طریق ادب انحراف ورزند پس امور مملکت
منتظم گردد و مصالح اهل عالم بر وفق حکمت مهیا شود و فی المثنوی المعنوی **نظم** از خدا خواهیم توفیق ادب
بی ادب محروم گشت از فضل رب + از ادب پر نور گشتست این فلک + وز ادب معصوم و پاک آمد ملک + و اکابر گفته اند بهترین سرمایه
و خوشترین پیرایه مر اولاد آدم را بتخصیص پادشاهان عالم را ادب است **در اخبار آمده** که سلطان مصر
با پادشاه روم طرح مواصلت انداخته دختر او را از بهر پسر خود خطبه کرد و هم دختر خود را در عقد پسر وی درآورد
و بسبب این وصلت رسل و رسائل از جانبین متواصل گشت و باتفاق این دو صاحب دولت
هر دو مملکت با یکدیگر آراستگی پذیرفت و در امور کلی و جزئی مراجعت برای یکدیگر می نمودند و بی مشورت
و تدبیر هم در هیچ مهم شروع نفرمودندی روزی ملک مصر بقیصر روم پیغام فرستاد که پسران زبدهٔ
حیات و عمدهٔ زندگانی اند و نام ما بعد از وفات جز بحیات ایشان باقی نمی ماند **بیت**
زنده است کسی که در دیارش + ماند خلفی بیادگارش + پس همت بر انتظام حال و فراغ بال ایشان
مصروف باید داشت و عنان عنایت بصوب جمعیت و وسعت معیشت ایشان معطوف
باید ساخت و من بجهت پسر خود چندین ذخائر و نفائس و برده و ستور و ضیاع و عقار مهیا کرده ام
از آن طرف رای جهان آرای آن حضرت در حسن اهتمام بحال پسر خود چه اقتضا فرموده است چون
این پیغام بسمع قیصر رسید تبسمی فرمود و گفت مال یار بی وفا و محبوب ناپایدار است از وی حسابی نباید گرفت
و به متاع فانی دنیای دنی فریفته نباید شد من پسر خود را بحلیهٔ ادب بیاراسته ام و ذخرهای مکارم اخلاق
برای او ذخیره نهاده ام مال در معرض فنا و زوال است و ادب ایمن از تغیر و انتقال چون این خبر بملک مصر رسید
گفت راست میگوید الادب خیر من الذهب **مثنوی** ادب بهتر از گنج قارون بود + فزون تر ز ملک فریدون بود
بزرگان نکردند در مال کار + که اموال است در زوال عنان سوی علم و ادب تافتند + که نام نکو از ادب یافتند

باب یازدهم در علو همت

در خبر آمده است که ان الله یحب معالی الامور حق سبحانه تعالی مردم بلند همت را دوست میدارد و اعمال بزرگ را بنظر قبول مشرف میسازد و رفعت ارجمند با همت بلند پیوندی دارد که جدائی ایشان از یکدیگر محالست قطعه

مرغ همت چو بال بگشاید	عز و اقبالش آشیان باشد
پیش چوگان همت عالی	کمترین گوی آسمان باشد

سلاطین را همت عالی شکاریست کافی و مددگاریست وافی هر کرا از ایشان همت بیشترست بقدم شوکت از دیگران پیشترست فرد

همت بلند دار که نزد خدا و خلق	باشد بقدر همت تو اعتبار تو

یعقوب لیث را در مبدأ جوانی یکی از پیران قبیله گفت که خاطرم بحال تو نگرانست چه درین سن که تو هستی هنگام استیلای شهوتست و غلبه نهمت دست پیمانی راست کن تا از برای تو کریمه از خانواده بزرگ بخواهم یعقوب گفت عروسی که من خوش کرده ام دست پیمان او آماده است پیر گفت آن را بمن عرض کن تا ببینم که چیست و از عروس نشان ده تا بدانم که کیست یعقوب بخانه درآمد و شمشیری بیرون آورد و گفت من عروس ممالک شرق و غرب را خطبه خواهم کرد و دست پیمان من این تیغ جوهردار و این شمشیر جوشن گذارست شعر

با بخت نیک هیچکسی را ستیز نیست	مهر عروس ملک بجز از تیغ تیز نیست

و هم درین معنی گفته اند فرد

عروس مملکت آن مرد در کنار گرفت	که اول از گهر تیغ داد کابینش

و در همین معنی این بیت مشهورست فرد

عروس ملک کسی در کنار گیرد چست	که بوسه بر لب شمشیر آبدار زند

آورده اند که در ان ایام که اسکندر را بسیج است که رایت جهانگیری از سرحد روم بعزیمت ضبط ممالک عرب و عجم برافرازد و رکاب همایون بجهت تسخیر بر و بحر عالم حرکت دهد بغایت اندیشه ناک و ملول خاطر بود ارسطاطالیس حکیم که وزیر آن حضرت بود چون علامت فکرت و نشان حیرت بر جبهه حال و ناصیه احوال او ظاهر دید گفت که ای شاه جهان اسباب دولت مهیا و آماده و خدم و حشم در موقف بندگی و فرمانبرداری ایستاده خزانه معمور و مملکت موفور بخت بصفت استدامت آراسته و نهال دولت بثمر استقامت پیراسته اقبال کمر موافقت بسته و جاه و جلال برآستانه عالی بخدمتگاری نشسته توزع ضمیر انور و تفرق خاطر اظهر از سبب چیست اسکندر جواب داد که تامل حکیم که عرصه جهان بغایت مختصرست ساحت ممالک

هفت اقلیم بسیار مختصر شمرم میدارم از برای این مقدار ملک سوار شدن و توجه بتصرف و تسخیر آن نمودن **قطعه**

اگر ای آن نکند طول و عرض هفت اقلیم	که من به نیت تسخیر آن سوار شوم
هزار عالم ازین گر بود کم ست هنوز	که من بعزم تصرف بدان دیار شوم

ارسطو فرمود که شک نیست که آیالت و حکومت این ما یه از جهان نه لائق همت بلند و نه در خور همت ارجمند تست عرصهٔ مملکت ابدی را بآن ضم کن تا همچنانچه بضربت تیغ جهانسوز ساحت سرای فانی را در قید ضبط می آری ببرکت عدل عالم افروز ملک سعادت باقی هم در قبضهٔ استحقاق تو آید تا این نقصان ببرکت آن کمال تلافی پذیرد و این اندک بزیب آن بسیار رونق گیرد **مثنوی**

ملک عقبی خواه کان خرم بود	ور ترا زان ملک عالم بود
جهد کن تا در میان این نشست	عرصهٔ آن عالمت آید بدست

اسکندر بدین سخن تسلی یافته بر حکیم آفرین فراوان کرد و امروز شاهباز عقل هر کاملی در هوای ثنای اسکندر جهت آن پرواز میکند که همای همتش باستخوان ریزهٔ دنیا سر فرو نیاورده **فرد**

تو باز ساعد شاهی باستخوان منگر	همای همت خود را بلند ده پرواز

باب دوازدهم در عزم و آن پیشرو قوافل مرادات و کفایت کنندهٔ امور و مهمات ست هیچکس را از سلاطین بی مدد عزم درست زمام تسخیر ممالک بقبضهٔ اقتدار در نیامده و بی تگاپوی سعی بلیغ بر سریر شهریاری و مسند جهانداری نه رسیده **بیت**

بی عزم درست و سعی کامل	کس را نشود مراد حاصل

و عزیمت درست آنست که چون بقصد کاری کمر بندد و بساختن مهمی اشتغال نماید هیچ مانع ممتنع نگردد و قصور و فتور را بعزم خود راه ندهد از حکیمی **پرسیدند** که عزم ملوک در چه محل نیکو می نماید و در چه وقت بکار می آید فرمود که در دفع اعادی مملکت بغایت پسندیده است چه هرگاه که پادشاه از روی توکل فَاِذَا عَزَمْتَ فَتَوَکَّلْ عَلَی اللّٰهِ پای همت در رکاب عزیمت آرد هر آینه لشکر فتح و ظفر دوشادوش باستقبال او متوجه میشوند زیرا که عزم درست نشانهٔ غلبه و نصرت است **فرد**

شه چو بعزم درست پای کند در رکاب	دولت خصم از پیش افتد عنان

آورده اند که یکی از ملوک بخوردن گل عادت کرده بود چند انکه حکما و اطبا منع میکردند و مضرت آنرا باز می نمودند از آن کار باز نمی آمد روزی یکی از

اهل الله بدیدن وی آمد و او را بغایت زار و نزار یافت رخسارهٔ ارغوانی او را زعفرانی دید و تن با
آب و توانِ او را در بند ناتوانی گرفتار یافت صورت حال استفسار نمود سلطان حقیقتِ واقعه بازگفت
که از جهت خوردن گِل پای حیرت در گِل ست و دست حسرت بر دل درویش فرمود که چون میدانی
که ازین عمل ضرر بتو میرسد چرا ترک نمیکنی گفت چندانکه جهد می نمایم با خود بس نمی آیم درویش گفت این عزیمة
من عزمات الملوک کجاست آن عزم که پادشاهان را می باشد که هیچ نوع ایشان را ازان باز
نمی توان داشت سلطان ازین سخن متاثر شد و عزم کرد بر آنکه دیگر گل نخورد و ببرکت عزیمت ازان تهلکه
خلاص یافت **قطعه**

عنان عزم بهر جانبی که برتابی	اگر نه سست تردد عنان بخت ددا
اگر کسی بمنزل مقصود نمی پلید	
اگر بسعی تمام و دگر بعزم درست	هر آنکه پای طلب در طریق عزم نهاد
بتختگاه بزرگی رسد بکام نخست	

باب سیزدهم در جدّ و جهد جدّ و سعی کردنست در تحصیل مطالب و جهد رنج بردنست
در اکتساب مقاصد و مآرب و جدّ و جهد از اخلاق ملوک جهانگیر و سلاطین کشورستان ست و این
صفت تابع همت می باشد هر چند همت عالی تر بود جد و جهد در طلب مقصود بیشتر واقع شود
و باید که مرد بلند همت از تحمل مشقت نترسد چه حال از دو بیرون نیست اگر بجهد دامن مقصود بدست
آید فهو المراد و اگر در حجاب توقف ماند معذور او نزدیک عقلا واضح ست و علو همت او در طلب مفاخر
و مآثر بر همه ضمائر هویدا و لائح **شعر**

در طلب سعی تمام ار بنمایم ز بخت بلند	در نیابم عذر من افتد بنزد کار پسند

در امثال حکمای هند مذکورست که مورے که جهد بر بسته بود و از تودهٔ خاکی که نقل آن بمیان
را بکلفت میسر شدے ذرّه ذرّه می برد و بطرف دیگر میریخت مرغی بر و گذر کرد شخصی دید ضعیف و
نحیف که بنشاط تمام دست و پای میزد و در نقل کردن آن خاک جهدی تمام و جهدی الا کلام
بجای می آورد گفت ای ضعیف بنیه و نحیف پیکر این چه کارست که پیش گرفته و این چه مهم ست که در آن
خوض کرده مور گفت مرا با یکی از قوم خود نظری ست و چون طالب وصال او گردم این شرط پیش آورد
که اگر سر وصل ما داری قدم در نه و این تودهٔ خاک را ازین رهگذار بردار حالا مستعد آن کار شده ام
و میخواهم که بدان شرط اقدام نموده از عهدهٔ عهد بیرون آیم مرغ گفت این گمان که میبری بقدر ارزو تو

نیست واین کمان که میکشی بقوت بازوے تونے مور گفت من عزم این کار کرده ام وقدم جد وجهد پیش نهاده اگر پیش برم فهو المراد والا معذورم خواهند داشت **مثنوی**

من طریق سعی می آرم بجا | ور نشد از جهد من کارے بکام

لَیْسَ لِلْاِنْسَانِ اِلَّا مَا سَعٰی | دامن مقصود اگر آرم بکف | از غم واندوه مانم بر طرف | من بران معذور باشم والسلام

افریدون را در مبادی ایام سلطنت که ریاحین دولت او در ریاض سعادت دمیدن داشت ورایح شادمانی از مهب کامرانی وزیدن اندیشهٔ تسخیر بعضے از ممالک که در تصرف جمعے از متغلبان بود پدید آمد **فرد**

کفاف نفس اگر چند اندکست بسے | جهان بتیغ گرفتن همت عالیست

انجمعی را با ارکان دولت مشاورت کرد جمعے گفتند ای ملک ملکے داری آراسته ومباہے لیے تجمل وخواسته بی ضرورت غبار فتنه انگیختن وآتش تشویر برافروختن صواب نمی نماید از انچه هست تمتعے بردار واز ارتکاب مخاطره فرو گذار **فرد**

در فراغت کوش ولذت کن که نیست | از زر وراه هیچ پایانے پدید

افریدون گفت قناعت مقتضاے طبائع بهائم سرافگنده است ونشستن در کنجے از اقتضاے دنائت همت عجز از کار واماندہ فرصت وقت را که چون خیال سحاب گذرنده است غنیمت باید شمرد ودر حصول آمال از رکوب اهوال اندیشه نباید کرد **قطعه**

از مشقت گنج بار آساید | هر کرا رغبت تن آسانیست | ملک سلطنت نباید بست | هر کرا همت جهانبانیست

آورده اند که ملکے پسر خود را بحرب خصمے فرستاده بود خبر آوردند که ملکزاده گاه گاهے در راه زره از بر خود بیرون میکند ودو وشب در یک منزل خیمهٔ اقامت میزند پدر بدو نوشت که اے پسر حق تعالی که عزت را آفرید کلفت ومشقت را بآن قرین ساخت وذلت را که خلق کرد آرام وراحت را باو رفیق گردانید انگه عزت را بملوک داد وذلت را برعایا حظ پادشاه عز مملکت ست وقسم رعیت امن امان واستراحت واین هر دو بخش یکجا جمع نشوند لاجرم پادشاه باید که آسایش را وداع نماید وراحت را با رعیت گذارد واگر چنین نمی کند با استراحت در بباید ساخت واز عز ملک اعراض بباید نمود **فرد**

لذت شاهی تر البس راحت دیگر مجوی | با وجود سلطنت سرمایهٔ دیگر مخواه

یعقوب لیث در بدایت حال خود وا در رعبا انگه انگندی وخطرهاے کلی را ارتکاب کردی از آسایش نفس بر طرف بودے واز تشییدن مشقتها یک نفس نیاسودے اور اگفتند تو مردِ روی گری ترا باعث برین همه جفا کشیدن وخود را

در غرقابهٔ هلاک افگندن چیست گفت مرا دریغ می آید عمرِ عزیزِ خود را در اصلاح روی و مس صرف کردن
در روی توجه به پیشهٔ که دران شریک بسیار باشد آوردن جدّ من در انست و جهدِ من برای آن که خود را
بمرتبهٔ رسانم که کسی از ابنای جنس من با من شریک نباشد گفتند این مهمی بغایت صعب و کاری بسیار
مشکل ست گفت من دانسته ام که شربتِ مرگ چشیدنیست و بار فنا و فوات کشیدنی آنکه در کاری بلند
تلف شوم به که در کاری پست بمیرم لاجرم بدین جد و جهد رسید بدان منصب که رسید **مثنوی**

میباش بجد و جهد درکار ‖ دامان طلب ز دست مگذار
هر چیز که دل بدان گراید ‖ اگر جهد کنی بدست آید

و چنانچه بجد و جهد بنای بزرگی تمهید می یابد بصفتِ این صفت که بطالت و کسالت ست اساس شوکت
و دولت در هم می شکنند یکی را از آلِ طاهر سوال کردند که سبب زوال آیالت و انتقال دولت شما چه بود
جواب داد که شراب شب و خواب بامداد یعنی از کاهلی بکار ملک نه پرداختیم و از کسالت رسم جلادت برانداختیم
لاجرم سفینهٔ اختیار ما در گرداب زوال غرقه گشت و کشتیِ امیدِ ما بساحل مراد نرسید **شعر**

بنای دولتِ خویش آن کسی کند بخراب ‖ که شام می خورد و صبح گاه خواب کند

باب چهاردهم در ثبات و استقامت

و آن پایندگی باشد در کفایت مهمات و مداومت بر دفعِ مکاره و بلیات و فی الحقیقه ثبات مثمر میامن و برکاتست و منتج فوائد فلاح و نجات
و هیچ زمره را از طوائف خلق بصفت ثباتِ آن دلبستگی نیست که ملوک را چه تا ثبات پادشاه بر رعایت
فرمان برداران و دفع و قمع متمردان و بدکرداران نزدیک خاص و عام روشن نگردد حشم و خدم سر
خط اطاعت ننهند و اهل بغی و فساد از مواد عصیان و عناد احتراز ننمایند پس ملک را به ثبات احتیاج
است و ملوک را از و استمداد و استظهار **شعر**

هر که یافت افسری از گوهر ثبات ‖ در افتد ار بگذرد از چرخ با ثبات

حکیمی گفته است هر که خواهد که اساس سلطنت او از انهدام ایمن باشد باید که بنای کار خود بر ثبات
و وقار نهد **فرد**

بنای کار به ثبات ایمن باش ‖ که هر بنا که بر اصلست پایدار بود ‖ مرد ثابت قدم آنست

که از راه و روش خود چند غم هیچ مشوش روی بر نگرداند و از رسم و طریق خود بوسوسهٔ هیچ مشوشی انحراف
نورزد که مدد رفیق نجات جز بطریق ثبات روی ننماید چنانکه حکیم الهی میفرماید

هیچ خصلت به از ثبات مدان | در ره دور جز نجات مدان
میل داری برفعت درجات | در معالی ثبات ورز ثبات

و نشانهٔ ثبات دو چیز ست یکی آنکه در هر کاری که شروع نماید اتمام آن بر ذمهٔ اهتمام لازم داند آورده اند که قیصر روم از نوشیروان پرسید که بقای پادشاهی در چیست گفت من هرگز کار بیهوده نفرمایم و هر چه که بدان امر کنم با تمام رسانم قیصر فرمود که همه حکمای یونان همین گفته اند **مثنوی**

هر طرح که افگنی چو مردان | جهدی بکن و تمام گردان
یعنی عملی که بر فرازی | باید که دگرگون نسازی

و علامت دوم آنست که سخنی که بر زبان او جاری شود بنقیض آن تا ممکن باشد تکلم نکند چنانچه در تاریخ مذکور ست که سلطان رضی روزی در میدان غزنین میگشت حمالی دید سنگی گران بر دوش نهاده و بجهت عمارت او می برد و در بردن آن سنگ رنج بسیار می کشید سلطان چون مشقت او مشاهده کرد از روی رأفت جبلی و عاطفت فطری که داشت فرمود که ای حمال این سنگ را بنه حمال آن سنگ را در میان میدان بینداخت مدتی آن سنگ در میان میدان بود و اسپان چون آنجا میرسیدند به کجی میکردند و می رمیدند جمعی از خواص بوقت فرصت آن حال بعرض سلطان رسانیدند که فلان روز حمالی بنا بر امر عالی و فرمان همایون سنگی که بر پشت داشت در میان میدان بینداخت و اسپان از آن راه بکلفت میگذرند و کسی غیر آن حمال آن سنگ را برنمیتواند گرفت اگر فرمایند تا از آنجا بردارد و راه خالی سازد و مناسب مینماید سلطان فرمود که بر زبان ما گذشته است که بنه اگر بگوییم بردار مردم آنرا بر بی ثباتی ما حمل کنند گو آن سنگ همانجا باش نقل ست که آن سنگ تا آخر عمر سلطان دران میدان افتاده بود بعد از وفات او نیز جهت مراعات سخن او هیچکس از اولاد او برنداشته **قطعه**

سخن شاه شاه هر سخن ست | بهمه حال پاس باید داشت
تا نگردد نقیض آن ظاهر | باید آنرا بلوح دل بنگاشت

باب پانزدهم در عدل

عدل شحنه ایست ملک آرای و شمعه ایست نورافزای و ظلمت زدای حق سبحانه و تعالی بندگان را بدین صفت میفرماید ان الله یأمر بالعدل والاحسان عدل آنست که داد مظلومان دهند و احسان آنکه مرهم راحتی بر جراحت مجروحان نهند و در خبر آمده است که یکساعت عدل پادشاه در پلهٔ میزان طاعت راجح تر ست از عبادت شصت سال زیرا که نتیجهٔ عبادت

خیر بعامل نرسد و فائدهٔ عدل بخاص و عام خرد و بزرگ واصل گردد و مشایخ ارباب دین و دولت
و مصالح اصحاب ملک و ملت ببرکت آن قائم و منتظم شود و ثواب عدل از حد حساب افزونست
و از حیز قیاس بیرون آورده اند که یکی از سلاطین را داعیه آن شد که حج خانهٔ خدا بگزارد و بقصد
حرمت طواف حریم عزت بجای آرد و بمزید صفا و اجابت دعا از اشباه و اکفا ممتاز و سرفراز گردد بیت

هست طواف حرم کردگار	در دو جهان واسطهٔ اقتدار

اشراف مملکت و ارکان دولت بموقف عرض
رسانیدند که ای ملک شهریار ادای حج امنیت طریق است و سلاطین را دشمن بسیار باشد اگر با خیل و حشم
عزیمت نمائی تهیهٔ ایشان درین راه دور و دراز تعذری تمام دارد و اگر با اندک ملازمی توجه فرمائی خطرات
کلی متصورست و دیگر آنکه سلطان در بلد حکم جان دارد در جسد و قتیکه سایهٔ دولت آنحضرت از مفارق
رعایا دور شود هرج و مرج پدید آید و تمام مهام خواص و عوام از سلک انتظام بیرون رود سلطان
فرمود که چون این سفر میسر نمیشود چون کنم که ثواب حج دریابم و از میمنت این طاعت بهره مند گردم گفتند
درین ولایت درویشیست که مدتها مجاورت حرم کرده و شصت حج با شرائط آن بجا آورده حالا در گوشهٔ
عزلت نشسته است و دیده و دل از خلق بسته بیت

گشته ز غوغای خلائق ستوه	پای کشیده است بدامان کوه

شاید که ثواب حجی توان خرید و از مثوبت آن بحظی کامل توان رسید پادشاه از صدق عقیدتی که
با اهل الله داشت بخدمت درویش رفت و در اثنای سخن فرمود که مرا آرزوی حج از ضمیر
سر بر زده است و ارکان مملکت و ملت صلاح در توقف می بینند و امتناع افتاد که ترا حج بسیارست
چه شود که ثواب یک حج بمن فروشی تا تو بنوائی برسی و من بثوابی درویش گفت من ثواب همه حجها را
بتو میفروشم پادشاه پرسید که هر حج بچند میفروشی گفت هر گامیکه برداشته ام در هر حجی تمام دنیا و هر چه
در دنیاست سلطان گفت از دنیا و متاع دنیا مقدار اندکی بیش در تصرف من نیست و این بهای
یک قدم هم نشاید پس حجی چگونه توانم خرید و برین تقدیر بهای همه حجها در خیال چون توان گذرانید
درویش گفت شاها ثمن همه حجهای من پیش تو آسانست شاه گفت چگونه گفت چون در قضیهٔ مظلومی
عدل کنی و یک ساعت بمهم دادخواهی پردازی ثواب آن بمن بخش تا من ثواب شصت حج بتو بخشم

وهنوز صرفه برده باشم و درین سودا سودے بسیار کرده پس معلوم شد که سلطان را بعد از اقامت فرائض و سنن هیچ طاعت واجب تر از اشتغال بمصالح بندگان خدا نیست بصفت نصفت زیستن و بنظر عدالت و حمایت در رعایا نگریستن از همه طاعت افضل و اکمل چه اگر حمایت عدالت نباشد ارباب قوت و شوکت دمار از ضعفای خلق برآرند و چون ضعیف حالان هلاک شوند اقویا نیز بر جاے نمانند چه معیشت خلائق بیکدیگر باز بسته است و انتظام احوال مردم جز بعدل ممکن نیست رباعی

عدل تو ریست کز و ملک منور گردد	و ز نسیمش همه آفاق معطر گردد
عدل پیش آر و مراد دل درویش برآر	تا ترا هر چه مرادست میسر گردد

و از فضیلت عدالت همین نکته بس که عادل محبوب همه مردمانست اگرچه از عدل او فائدهٔ بدیشان نرسیده باشد و ظالم مبغوض جمیع (دشمن رکھا گیا ۱۲) جهانیانست اگرچه از ظلم او ضررے بدیشان لاحق نشده باشد و مصداق این حال و مقیاس این مقال قصهٔ نوشیروان عادل و حجاج ظالم ست باآنکه نوشیروان کافرے بوده آتش پرست و حجاج بر فراش اسلام زاده و صحابه و تابعین را دیده هرگاه که نوشیروان را یاد کنند بر وے آفرین گویند بسبب عدل او و چون ذکر حجاج گذرد بروے نفرین فرستند بواسطهٔ ظلم او مثنوی

دادگری شرط جهانداریست	دولت باقی ز کم آزاریست
مملکت از عدل شود پایدار	کار تو از عدل تو گیرد قرار
هر که درین خانه شبے داد کرد	خانهٔ فرداے خود آباد کرد

عبدالله طاهر روزے پسر خود را گفت که آیا دولت در خاندان ما تا کے بماند پسر جواب داد که تا دوام که بساط عدل و فراش انصاف درین ایوان گسترده باشد قطعه

تا پاے پادشاه بود بر بساط عدل	بر فرق او ستاده بود تاج سروری
چون دست ز آستین تطاول برون کند	باشد نصیب گردن او طوق [illegible]

در اخبار وارد ست که پادشاه عادل سایهٔ لطف خداست در زمین که پناه میگیرد بوے هر مظلومے و مقهورے ست که هرگاه از تاب آفتاب رنجے رسد جهت استراحت پناه بسایه میبرد تا رنج او براحت مبدل گردد همچنین مظلوم نیز که از تاب آفتاب ستم و حرارت شرارت ظلم بتنگ آید بپناه و سایهٔ اله که عبارت از پادشاهست التجا نماید تا از کلفت بیداد ظالمان ببرکت آن ظل ظلیل امن و امان آسایشے و آرامشے یابد و فی المثنوی المعنوی تعظیما

شاه عادل سایهٔ لطف حق ست	هر که دارد عدل لطف مطلق ست
خلق را در سایهٔ خود جاے ده	[illegible]

فصل گفته اند عدل تسویت نگاهداشت میان خلق یعنی گروهے را بر گروهے مسلط

سوم اہل معامله چون بازرگانان و محترفان و ایشان بمنزلهٔ آبند چهارم اہل زراعت و ایشان بمثابهٔ خاکند پس چنانچه
که از غلبهٔ یکی از ارکان چهارگانه بر دیگرے مزاج خلق تباه شود بغلبهٔ یک گروه ازین اصناف چهارگانه مزاج
ملک هم روی بتباهی آرد و صلاح عالم و نظام امور بنی آدم منقطع و نا منتظم ماند قطعه

هر یکی را ز خلق مرتبه ایست
بیش ازین دور یافته تعیین
گر کس از حد خویش درگذرد
فتنها خیزد از یسار و یمین
هر کسی را بجای و بنشان
پس بدولت بجای خود بنشین

و یکی از فضیلت عدل آنست که خاک در اجزاے سلطان عادل تصرف نمی کند
آورده اند که یکی از علما در مجلس مامون حدیثی روایت کرد که اشخاص پادشاهان عادل در قبر متفرق نمی شود
و اجزاے ایشان از یکدیگر نمی ریزد مامون فرمود که مرا در صدق حدیث نبوی شایبهٔ ریبی نیست اما داعیه دارم
که نوشیروان را ببینم که فی الواقع مظهر عدل بوده و بر زبان معجز نشان حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم
گذشته که من متولد شدم در زمان ملک عادل پس عزیمت مداین کرد چون بدانجا رسید فرمود تا دخمهٔ نوشیروان
بگشادند و بدانجا در آمد دید تازه در خاک خفته چنانچه شخصے در خواب باشد و سه انگشتری در دست داشت
نگین هر یکی پندے نوشته اول آنکه با دوست و دشمن مدارا کن دوم در کارها بمشورت خردمندان شروع نمای
سوم رعایت رعیت فرو مگذار و در روایتی دیگر آمده که لوحے از زر بالاے سرو ے آویخته بود و بران لوح نوشته
که هر که خواهد که خداے ملک او را بزرگ گرداند گو علماے زمان خود را بزرگ گردان و هر که خواهد که ملک او
بسیار شود گو صفت عدل خود را بسیار ساز مامون بفرمود تا آن پندها را بنوشتند و آن خاک را بعطر آلوده
سرش بپوشیدند و منقول ست که وزران دخمه یکی از ندماے مامون اجازت سخن طلبید و بعد از رخصت فرمود
که عدل را خاصیتی ست که بعد از وفات ضرر خاک از کافر عادل باز می دارد اگر عادل بسعادت اسلام
مستسعد باشد چه عجب که در عقبی نیز ضرر آتش از و باز دارند مامون این سخن را پسندید و فرمود تا در ذیل
آن وصایا مثبت کردند مثنوی

عدل در دنیا نکونامی کند
در قیامت خوب فرجامی کند
اندرین عالم مظلم نیاز دست
چون بدان عالم رسی نیوازدت
وازجملهٔ ارکان عدل اصغاے

کلام دادخواه ست یعنی گوش بر سخن مظلومان کردن و در دے عاطفت بساختن مهم ایشان آوردن و از ان
کسے بسیار گویند ملول نباید شد و به تنگ نباید آمد زیرا که پادشاه حکم طبیب دارد و مظلوم بمثابهٔ بیمارست و مریض

میخواهد که تمام احوال خود را پیش طبیب باز گوید پس اگر طبیب تمام سخن بیمار گوش نکند بر حقیقت مرض وے مطلع نشود و بے اطلاع مرض و تشخیص آن علاج چگونه توان کرد **بیت**

تو طبیبی و منت بیمارم	حال دلی از تو چه پنهان دارم

آورده اند که روزے یکی با بزرگے حال خود باز گفت التفات نفرمود و گوش نکرد سوم بار عرض کرد گفت چند درد سر میدهی گفت سر تو بی درد کجا برم آن عزیز را خوش آمد و حاجتش روا کرد **فرد**

سر آوری بدولت با مردی کن بلطف	دسترس دادت خدا افتاده گان را دستگیر

یکی از سلاطین نبیلکی را پرسید که میگویند هر چیز را زکوتیست زکوة سلطنت چیست جواب داد که زکوة پادشاهی و جهانداری آنست که اگر مظلومی داد خواهی نماید و متظلمی حاجت خود را عرض کند سخن او را اصغا فرمایند و با او بمدارا و مواسا سخن کنند و جواب درشت باز ندهند و از سخن گفتن با ضعفا و فقرا عار ندارند که مکالمه با خردان از خصال بزرگان ست چه سلیمان علی نبینا و علیه السلام در موکب سلطنت با شرف نبوت سخن مور ضعیف استماع فرمود **فرد**

نظر کردن بدرویشان بزرگی را بیفزاید	سلیمان با چنان حشمت نظر با بود با موش

آورده اند که پادشاهی بود در ملک چین چمن پور عدل آراسته و نهال حالش بصفت نصفت پیراسته **بیت**

ستم را زبان عدل را سود از و	خدا راضی و خلق خوشنود از و

ناگاه آفتی بحس سامعه او راه یافت و گرانی در گوش او پدید آمد ارکان دولت را جمع کرد و چنان زار گریست که جمله حاضران بر حال وے بگریه آمدند و از بهرِ تسلیه و تدبیر برانگیختند ملک فرمود که شما گمان مبرید که من بر فوت حس سمع میگریم چه میدانم که عاقبت کار فقدِ قصور بقوے و حواس راه خواهد یافت پس بر بطلان چیزے از ان مرد خردمند چگونه اندوهگین شود گریه من برائے آنست که ناگاه مظلومے دادخواه بردر بارگاه فریاد کند و صدائے استغاثه او بگوش من نرسد و از داد محروم باز گردد و من عند الله مواخذ باشم اما درین باب فکرے کرده ام بفرمائید تا درین دیار ندا کنند که کسی غیر دادخواه جامه سرخ نپوشد تا بدان علامت بر حال مظلومان اطلاع یابم و بداد ایشان برسم **شعر**

داد مظلومان بده مقصود محرومان برآر	دین و دنیا را بدین دو دوش معمور دار

و بسیار بوده که بیکباره داد که داده اند دلِ بسیار مظلومی که رسیده اند از عقوبت عقبی برات نجات یافته اند چنانچه در اخبار آمده که سلطان ملک شاه سلجوقی روزے برکنار زنده رود شکاری کرد زمانے جهت استراحت در مرغزارے فرود آمد از ملازمان سلطان

ملک شاه غلامی که حاجب خاص بود بدهی درآمد گاوی دید که بر کنار جوی می چرید بفرمود تا آن گاو را گرفته
بکشتند و قدری گوشت از آن کباب کردند و آن گاو از آن عجوزه بود که معیشت او با چهار یتیم که داشت از شیر او
حاصل میشد چون از آن واقعه خبردار شد از خود بیخبر گشت بیامد بر سر پلی که گذر سلطان بر آن بود منتظر
بنشست ناگاه کوکبهٔ دولت ملکشاهی برسید برجست و عنان مرکب سلطان بگرفت همان غلام حاجب
تازیانه برآورد و خواست که بر آن عجوزه بزند و منع کند سلطان گفت بگذار که مظلوم و بیچاره می نماید تا بنگرم
که تظلم او چیست و داد او از دست کیست پس روی به پیرزن آورد که سخن گوی پیرزن بحکم آنکه گفته اند

مصرع: مظلوم دلیر باشد و تیز زبان

زبان بگشاد که ای پسر الپ ارسلان اگر داد من بر سر پل نده روز ندهی
بعزت و جلال احدیت که بر سر پل صراط تا انصاف خود از تو نستانم دست مخاصمت از دامن تو کوتاه نکنم
نیک اندیشه کن که ازین دو سر پل کدام اختیار میکنی

فرد: انصاف خود و داد من امروز بدهی | به از آن بود که بستانندت

سلطان از مهابت این سخن پیاده شد و گفت زنهار ای مادر من طاقت
جواب آن سر پل ندارم بگوی تا بر تو که ستم کرده است تا داد تو از وی بستانم پیرزن گفت ای ملک همین غلام که مخصوص
تو است تازیانهٔ عقوبت بر سر من کشید چشمهٔ عیش مرا مکدر ساخته است و گاوی که معیشت من و یتیمان من از
شیرش مهیا بودی بکشت و کباب کرد ملکشاه بفرمود تا غلام را سیاست کردند و عوض یک ماده
گاو هفتاد گاو از حلال ترو جهی بدو دادند و بعد از چندگاه که سلطان وفات یافت پیرزن هنوز در
حیات بود نیم شبی بر سر قبر وی آمد و روی نیاز بقبلهٔ دعا آورده گفت الهی این بندهٔ تو که درین
خاک است وقتیکه من درمانده بودم دست من بگرفت حالا او درمانده است تو بکرم دستگیری او کن من بیچاره
بودم او با عاجزی مخلوقیت خویش بر من ببخشود این زمان که او بیچاره است تو با قوت خالقیت خود بر وی
ببخشای یکی از جملهٔ عباد ملکشاه را بخواب دید پرسید که خدا تعالی با تو چه کرد فرمود اگر دعای آن
پیرزن بفریاد من نرسیدی از چنگال عقاب عقوبت خلاص ممکن نبودی

مثنوی

گفت که بر بنده آن گنده پیر | گر بدعایم نشدی دستگیر | بی نظر رحمت پادشاه | حال من مغموم بودی تباه
داد من او را بدعا ره نمود | فیض دعایش در رحمت گشود | از کرم دیگر محافظت حکم الهیست | یعنی دعای [illegible]

که موافق و مطابق احکام شرع باشد و در خشم و رضا جانب حق فرو نگذارد که حکم او بالاے همه حکمهاست هر که سر
از حکم حق نه پیچید هیچکس نتواند که سر از حکم او به پیچد **فرد**

هر جا که پادشاه و سلاطین و ریاست — محکوم آستان کبریای اوست

نقل ست که در ایام خلافت مامون کسی گناهی کرده بود و از آن شهر فرار نمود . برادر او را پیش مامون حاضر
کردند مامون حکم کرد که برادر خود را حاضر کند و گرنه او را بعوض برادر بقتل رسانند آن شخص گفت ای خلیفه اگر
عامل تو خواهد که مرا بکشد و تو حکم فرستی بدو که فلان را بگذار آن عامل مرا بگذارد یا نے گفت بلی بگذارد پس من
حکم آورده ام از پادشاهے که تو بعنایت او حاکمی که مرا بگذاری گفت نشان تو گو گفت نشان من اینست که
خدا تعالی جل جلاله می فرماید که وَلَا تَزِرُ وَازِرَةٌ وِزْرَ اُخْرٰی یعنی هیچکس را بگناه دیگرے نگیرید مامون متاثر
شد و بگریست و گفت او را بگذارید که حکمی محکم و نشانی مبرم آورده است اَلَا لَهُ الْحُكْمُ وَهُوَ خَيْرُ الْحَاكِمِيْنَ **باعی**

حکمی که آن ز بارگه کبریا بود — بالاتر از مقوله چون و چرا بود
حکمی که صادر ست ز دیوان لم یزل — خود زهره مخالفت آن کرا بود

آورده اند که عمرو لیث یکی را بسخن صاحب غرضے محبوس ساخت مادر آن کس عرضه داشتی نوشته
بر سر راه عمرو بایستاد چون عمرو برسید پیرزن بتعجیل کاغذ بازمی کرد که بدست عمرو بدهد مرکب عمرو تند بود
در رسید عمرو متغیر شد و بفرمود تا آن ضعیفه را دور کردند و از آنجا درگذشت بار عجوزه بر سر راه آمد و بایستاد
تا عمرو بازگشت دیگر باره پیش آمد و تظلم نمود عمرو پرسید که این چه کس ست گفتند مادر فلان محبوس ست
عمرو از و متغیر بود روے بگردانید و بدو ملتفت نشد پیرزن گفت ای ملک حکم تو درباره پسر بیگناه
من چیست گفت آنکه او را صد چوب بزنند و رویش سیاه کنند و گرد شهر بگردانند و ندا کنند که هر که
در حضرت سلطان عاصی شود سزاے وے اینست پیرزن گفت این حکم تو میکنی گفت آری من
این حکم می کنم گفت پس حکم خدا کجا شد که هر که حکم تو خواهی کنی از هیبت این سخن لرزه بر عمرو افتاد و
بیهوش شد و چون با خود آمد بفرمود تا محبوس را از زندان بیرون آوردند و خلعت خاص بدو پوشانیدند
بر مرکب خاصه سوار کردند و گفت او را در شهر و بازار بگردانید و منادی کنید که هر حکم که خدا کند
عمرو لیث کہ باشد که خلاف آن در خاطر گذارند **فرد**

او حاکم ست ما همه محکوم حکم او — ما را چه اعتبار بود حکم حکم اوست

از کسی دیگر خلوص نیت ست در باب رعیت و به نیکخواهی ایشان مائل بودن چه نیت پادشاه را

درین باب اثرے تمام ست اگر نیت عدل کند برکت و جمعیت نتیجه دهد و اگر نعوذ بالله بخلاف این باشد برکت از محصول برود و عقد جمعیت رعیت گسیخته گردد شیخ مصلح الدین سعدی روّح الله روحه این معنی را در سلک نظم کشیده

مثنوی

دران کوش تا هر چه نیت کنی	نظر در صلاح رعیت کنی
که سلطان اگر نیت بد کند	مهم جهانی بهم برزند

آورده اند که پادشاه قباد روزے در شکار از لشکر جدا افتاد و هوا گرم شد و او از تشنگی بیطاقت گشته هر طرف می نگریست و سایه و سرچشمه می طلبید از دور سیاهی بنظرش در آمد مرکب بدان طرف راند خیمهٔ کهنه دید در میان بادیه زده و پیرزنے با دختر خود در سایهٔ آن نشسته چون قباد برسید آن زن از خیمه بیرون دوید و عنانش گرفته فرود آورد و ما حضرے که داشت حاضر کرد قباد طعامے خورد و آبے بیاشامید خواب برو غلبه کرد لحظهٔ بیارامید چون از خواب در آمد بیگاه شده بود شب هم آنجا اقامت نمود بعد نماز شام گاوے از صحرا بیامد و دختر آن زال آن گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد چنانچه قباد را عجب آمد و با خود گفت این جماعت بجهت آن در صحرا نشسته اند تا کسی بر سر ایشان اطلاع نیابد هر روز چندین شیر از گاوے میگیرند اگر در هفته یک روز بسلطان دهند مال ایشان را خللی نرسد و خزانه را توفیرے بیشود نیت کرد که چون بدار الملک برسد آن مواضعه را بر رعیت نهد[قرار داد ۱۲] چون صباح شد دختر گاو را گرفت و بدوشید اندکے شیر فرود آمد فریاد بر آورده پیش مادر دوید که اے مادر روے بدعا آر که پادشاه ما نیت ظلم کرده است قباد تعجب نمود و گفت از چه دانستی گفت هر بامداد گاو ما بسیار شیر دادے امروز اندک هرگاه که پادشاه نیت بد کند حق سبحانه و تعالی برکت بردارد قباد گفت راست گفتی و آن نیت از دل بیرون کرد و گفت اکنون برو و بر سر کار شو پس دختر برخاست و دیگر بار گاو را بدوشید شیر بسیار حاصل شد بارے دیگر پیش مادر دوید و مژدهٔ نیکونیتی پادشاه بوے رسانید و ازینجا گفته اند که ملک عادل بهتر ست از ابر بارنده و آفتاب تابنده حکیم فردوسی گوید

مثنوی

هران تخم کز ابر بهاران بود	در اندیشهٔ شهریاران بود
چو بد گردد اندیشهٔ پادشا	نیابد زمین نم بوقت هوا
چو عادل بود شه ز سختی منال	که عدلش بسی به ز فراخی سال

و درین معنی نقل کرده اند از بهرام گور که وقتی در هوائے گرم بدر باغی رسید پیرے که باغبانی کردے آنجا حاضر بود گفت اے پیر درین باغ انار هست گفت آرے بهرام فرمود که قدرے آب انار بیار پیر برفت و

فی الحال قدحی پر آب انار کرده بیرون آورد و بدست بهرام داد بهرام بیاشامید و گفت ای پیر سالی
ازین باغ چند حاصل میکنی گفت سه صد دینار گفت بدیوان خراج چه میدهی گفت پادشاه ما از درخت چیزی
نمی گیرد و از زراعت عشر می گیرد بهرام با خود اندیشه کرد که در مملکت من باغ بسیارست و در هر باغی درخت
بشمار اگر از حاصل باغ نیز عشر بدیوان دهند مبلغی حاصل بشود و رعیت را چندان زیانی نمیرسد بعد ازین
بفرمایم تا خراج از محصول باغات نیز بگیرند پس باغبان را گفت قدحی دیگر آب انار بیار باغبان برفت و
پس از دیری قدحی آب آورد بهرام گفت ای پیر نوبت اول رفتی و زود آمدی و این نوبت انتظار بسیار
دادی و برابر آن آب نیاوردی پیر ندانست که آن جوان بهرام است گفت ای جوان گناه از من نبود
از پادشاه بود که درین وقت نیت خود را تغییر داده و اندیشهٔ ظلم فرموده لاجرم برکت از میوه بیرون رفته
من نوبت اول از یک انار آن همه آب گرفتم و درین کرت از ده انار برابر آن حاصل نشد بهرام ازین سخن
متاثر گشت و آن اندیشه را از دل بیرون کرد و گفت ای پیر یک بار دیگر برو و مقداری آب انار بیار پیر
بباغ رفت و زود بیرون آمد خندان و قدحی مالامال از آب انار آورده بدست بهرام داد و گفت
ای سوار عجب حالیست که پادشاه ما آن نیت ظلم را تغییر داد و فی الحال اثر برکت ظاهر شد از یک انار این
قدح پر آب شد بهرام صورت حال با پیر در میان نهاد و قصهٔ نیت خود و تغییر آنرا باز گفت و این سخن از آن
ملک در صفحهٔ روزگار یادگار ماند تا سلاطین ازین سخن پند پذیر شوند و نیت بر صلاح حال رعیت
مقصور دارند شعر | هر شاه که او نیت خود راست کند | یابد ز خدای آنچه درخواست کند | حکما فرموده اند
که عدل خوبترین فضیلتی ست و ظلم زشت ترین رذیلتی و نتیجهٔ عدل بقای ملک و وسعت مملکت و معموری
خزائن و آبادانی قری و مداین و ثمرهٔ ظلم زوال مملکت ست و خرابی ممالک و در وصایای هوشنگ بن سیامک
که پسر خود را فرموده مذکورست که ای پسر باید که آیت ظلم را مطموس و رایت جور را منکوس داری و از
ناوک آه مظلومان ستم رسیده و نالهٔ زار محرومان محنت کشیده پرهیزی که گفته اند بیت | آنچه یک پیرزن کند بسحر
نکند صد هزار تیغ و تبر | و از سوء خاتمت و وخامت ظلم و ستم اندیشه کن که جور سبب تغییر دولت و
تبدیل نعمت ست و در طلب مال که پایمال هر کس و دست فرسود هر خس ست با رعیت مناقشه های که بی شائبه

شک و غائله شبهت نیست | از رعیت شهی که مایه ربود | بن دیوار کند و بام اندود | ارباب حکمت درین باب
مثلی پرداخته اند و اهل ظاهر آن را حکایتی ساخته که سلطان محمود با ارکان دولت خود گفت که ابله ترین
مردمان پیدا کنید بزرگان درگاه او حکما و ندما و زیرکان و خوش طبعان را باطراف و اکناف مملکت فرستادند
ایشان متوجه شده باستعلام اینچنین کسی مشغول بودند و در استکشاف احوال جهال و احمقان مبالغه می نمودند
باخر شخصی را دیدند که بر شاخ درختی بر آمده و تبر بر بن آن شاخ می زند تا گسسته گردد و معلوم بود که اگر آن شاخ گسسته شود
هر آینه آن کس از سر شاخ بلند بر زمین افتد و اگر فرضا هزار جان داشته باشد یکی را بسلامت نبرد همه اتفاق کردند
که این کس ابله ترین عالم است او را گرفته نزد سلطان بردند و صورت حال بموقف عرض رسانیدند سلطان
فرمود که ازو ابله تری هست گفتند حضرت سلطان بیان فرماید گفت حاکم ظالم که بجور و تعدی رعیت خود را
بر اندازد و خود را بدین واسطه منکوب و پریشان حال سازد **مثنوی** | رعیت چو بیخ اند و سلطان درخت

درخت ای پسر باشد از بیخ سخت | تبر بر بن آن درختی مزن | که بالای شاخش گرفتی وطن
گر چون سست گردد بیخ درخت | زپای اندر آید بیک باد سخت | کسی کو جفا و ستم می کند
یقین است کو بیخ خود می کند

در امالی خواجه امام که خطیب مدنی گفتندی مذکور است که در سیف سمرقند
ظالمی بود خلائق از جفای او در عذاب و از تعدی بی نهایتش در شکنجه عقاب بودند چون شکایت
ظلم و عدوان او بر درگاه حضرت آفریدگار عز اسمه بسیار شد شبی در غرفه خویش بر تخت خفته بود تیری
از هوا فرود آمد و بر سینه وی خورد چنانچه از پشتش گذشت و فی الحال هلاک شد صباح آن تیر از
سینه وی بیرون کشیدند بران نوشته بود که **شعر** | تبغی و تبغی سهام اللیل تنتظر | انفذ فی الاطلاع من فخر لا ب
یعنی ستم میکنی و برای ستمکاران تیرها مقرر است که در اعضا زود تر از سوزن فرو می رود و بندگی ...

برین سیاق نظم فرموده **قطعه** | هان ای نهاده تیر جفا بر کمان ظلم | اندیشه کن ز ناوک دلدوز در کمین
گر تیر تو ز جوشن فولاد بگذرد | پیکان آه بگذرد از کوه آهنین | و حکیم خاقانی چه زیبا گفته است
نظم ترس از تیر یاران ضعیفان که شب | که هر گه ضعیف نالان قوی زخم پیکانش | تیر ایشان ...
تو خوش خفته با بالین تو آید بلا رانش | الحمد لله که بدولت شاهزاده کامگار بر داشته حضرت ... باجی ...

که جهانیان بنازند و ساکنان دیار مرو بلکه تمامی اهالی خراسان از کمال شادمانی سرفراز مرکه آثار عدل و انوار فضلش باقطار جهان رسیده و فراش اقبالش بساط شفقت و شادروان عاطفت در بسیط گیتی باز کشیده اعالی از مملکت پایدار ادمی نازند و اعادی از هیبت تیغ آبدارش ے گدازند

قطعه

که باشد رایت قدرش فراز قبه خضرا	زمین الے عدل او تازه زمان از فیض او خرم	معین دولت و ملت ابو محسن شهنشاهی
نه داری تین و که بر منشور اقبالش	کشیده کاتب حکم ازل طغرای استعلا	رعیت قیا دو ملک آبا دخلق آخوه از غوغا
بود گردون ترا تابع بود دوران ترا مولا		همیشه تا بود دوران همیشه تا بو گردون

باب شانزدهم در عفو

و آن ترک عقوبت گنهگارست در حال قدرت بر وے و این خصلت در فضیلت بر جمله خصال فائق ست و حق سبحانه و تعالی پیغامبر خود را صلی الله علیه وسلم بدین صفت امر کرد که خُذِ العَفْوَ فرا گیر سیرت عفو را و تجاوز از گناهی که بنسبت تو کرده باشند عادت کن و از ین بود که حضرت رسالت پناه صلوات الله علیه و سلامه علیه در روز فتح مکه همه صنادید قریش را که انواع ایذا و آزار بدو رسانیده بودند آزاد کرد که اَنتُمُ الطُّلَقَاءُ و دلهاے ایشان را بمژده عفو شاد گردانید که لَا تَثْرِيبَ عَلَيكُمُ اليَومَ

رباعی

ما عادت خود بهانه جوئی نه کنیم	جز نیکی خلق و نیک خوئی نکنیم
و آنها که بجاے ما بد بها کردند	ما با ایشان بجز نکوئی نه کنیم

حکما گفته اند هر چند گناه بزرگترست فضیلت عفو کننده زیاده ترست آورده اند که یکی از گنهگاران نزدیک ملکی از ملوک عرب آمد و حال آنکه چند کس را از اقرباے ملک کشته بود ملک گفت بسی جرأت ست که با وجود گناهان بزرگ که از تو بنسبت من و خویشان من صادر شده از عقوبت من نترسیدی و نزدیک من آمدی جواب داد که جرأت من در آمدن بحضرت تو و نا ترسیدن از عقوبت تو جهت آنست که میدانم هر چند گناه من بزرگ ست عفو تو از ان بزرگتر خواهد بود ملک سخن او را پسندید و گناهان او را عفو فرموده بمواهب عنایتش مستظهر گردانید یکی از محرمان ملک سوال کرد که بر چنین خصمی قادر شدی و از و انتقام نکشیدی و بسخن او فریفته گشتی گفت نه چنین ست با خود تامل کردم که اگر از و انتقام کشم نفس من شاد شود و تشفی یابد و اگر عفو کنم دل او شاد گردد و مرا نیکنامی دنیا و ثواب عقبی حاصل آید دانستم که

مصرع

در عفو لذتیست که در انتقام نیست

از مامون خلیفه منقول ست که اگر مردمان بدانند که مارا چه لذتیست در عفو کردن هر جنبی را از جهر گناه کسی درگذشتن بر آنست تحفه در گناه ما بجز گناه نیاز ند

قطعه

محرم گر این دقیقه بداند که دمبدم

ما را چه لذتیست در عفو گناهگار همواره ارتکاب جرائم کنند پیوسته تردد با گنه آرد با عقیده آمده که اسکندر از ارسطو پرسید که
فلان گنهگار چه میگوئی حکیم گفت ای ملک اگر گناه نبودی صفت عفو که بهترین فضیلتست از کسی ظاهر
نشدی پس گناه آئینه عفوست و گنهگار سبب ظهور آن صفت شده در باره او باید این معنی بظهور
رسد **فرد** گناه اگر نه عفو و رحمت ای شیخ ببین بچشم حقارت گناهگار ان اسکندر گفت عفو در چه وقت
نیکوست گفت در وقت قدرت و ظفر بر خصم تا بدان عفو شکر گزاری ظفر کرده باشد و در حکایت آمده
که پادشاهی بر دشمن خود ظفر یافت و او را اسیر کرده در معرض عتاب باز داشت پادشاه از وی پرسید
که خود را چون می بینی جواب داد که خدای چیزی دوست میدارد که آن عفوست و تو چیزی دوست
میداشتی که آن ظفرست پس چون حضرت عزت ظفری که تو دوست میداشتی بتو ارزانی فرموده
عفوی که او دوست میدارد تو نیز بجای آر پادشاه این سخن را پسندید و او را آزاد کرد پس ملوک را
را باید که ترک مجازات بدی بنسبت مجرم بدون شغل آسان سازند و شکرانه قدرت بر انتقام گناهگار
خجالت زده را بشارت عفو خوانند که عادت سلاطین کشورکشای و طریقه ملوک عالم آرای چنین بوده
از ابتدای دور عالم تا بعهد پادشاه ما بزرگان عفو دوست اند عفو گناه آورده اند که یکی از مقربان پادشاه جرمی کرده بود
و در معرض تادیب و تعذیب افتاده روزی آن پادشاه با یکی از خواص در باره آن مجرم مشاورت میکرد
آن شخص گفت اگر بنده بجای پادشاه بودی حکم سیاست کردی شاه فرمود اکنون چون تو بجای من
نیستی کردار من باید که بخلاف کردار تو باشد من او را عفو کردم چه اگر گناه او بد بود عفو من نیکست اگر
عظیمست از دوستان گناه و عفو کردن از بزرگان اعظمست و هر گاه کسی در گناهی که از وی صادر شده تامل کند و دید
که بعفو خدای محتاج است باید که عفو خود را از گناهگار دریغ ندارد تا خدای تعالی عفو خود بوی ارزانی فرماید **فرد**
اگر توقع بخشایش خداداری عفو کن بر گناهکاران بخش آورده اند که پادشاه یکی را ایلچی فرستاده بود و آن یکی
طوری که پادشاه را ناپسندیده بود صادر شد پادشاه او را عزل کرده فرمود تا بندش کرده در پای تخت
آوردند آنگاه عتاب و خطاب کرد آن بیچاره گفت ای شاه اندیشه کن که ترا هم فردا در موقف حساب
رب الارباب باز خواهد داشت تو در آن وقت چه چیز دوست میداری گفت عفو الهی گفت پس

فرد + من پیش تو مجرم تو در پیش خدای + من هم عفو فرمای که عفو الٰهی بازبسته است بعفو پادشاهی + اگر عفو کنی حق او تو هم عفو کند + پادشاه را این سخن پسند افتاد و او را بند برداشت و تربیت کرده باز بر سر عمل فرستاد **مثنوی** + عفو فرمودن مبارک خصلتیست + هر که دارد عفو صاحب دولتیست + دل ز نور عفو روشن میشود + وز نسیمش سینه گلشن میشود + دوست دارد عفو را پروردگار + آنچه ایزد دوست دارد دوست دار + و عفو در حدی از حدود الٰهی نشاید بلکه دران محل قهر و غضب بکار آید **مثنوی** + اگر آن جرم را حدیست شرعی + نباید داشت آنجا عفو مرعی + که عفو او دران اجرای حدیست + بلا را حد شرعی همچو سدیست

باب ششم در حلم یکی از اخلاق الٰهی حلم است کما قال الله تعالیٰ اِنَّ اللّٰهَ غَفُورٌ حَلِیمٌ و جملهٔ انبیا و اولیا را ازین صفت نصیبی داده اند تا بقوت آن سورت غضب را که مفسد ایمان و پیشرو لشکر شیطان است بشکسته اند و در حدیث آمده که قوی ترین شما آن کس باشد که مردمان را بیفگند و از پای در آرد و قوی تر آن کس است که در حال غضب خود را بیفگند و مالک نفس خود باشد **شعر** + مردی گمان مبر که بزورست و پردلی + با خشم اگر برآئی دانم که کاملی + در کتاب انجیل مذکور است که ملوک را واجب بود که نفس خود را ریاضت دهند بحلم و رام سازند در فرمانبرداری تا هر چه بشنوند که خلاف رضای ایشان باشد در خشم نشوند زیرا که ایشان را قدرت و توانائی هست و زیردستان مطیع ایشان اند اگر خشم در دست حلم نباشد و غضب محکوم بردباری نبود بهر قولی و فعلی خشم گیرند آینه مردم مستاصل شوند و ملک را رونق نماند و پس دریا گفته اند **مثنوی** بردباری خزینهٔ خرد است + هر که را حلم نیست بی خرد است + دیو بند است حلم اگر دانی + غضب بند دست دیو رها + مرد حلیم آنست که سیلاب غضب او با آنکه کوه بنیاد اگر در مهر او افتد بر جذرست او را از جای نتواند برد و نایرهٔ خشم با وجود آنکه کرهٔ اثیر از التهاب آن در حذر است در وی تصرف نتواند کرد و بی مدد حلم آتش غضب هیچ سلطانی تسکین نیابد و بی معاونت بردباری هیچ حاکمی با گفت و گوی رعایا بر نتابد پس پادشاه عادل آنست که حلم را پیرایهٔ روزگار خود سازد و بدستیاری او بنیاد خشم عالم سوز را براندازد **مثنوی** + چو حلم اندر آمد غضب گشت پست + غضب را همین بردباری شکست + ستون جهان چیست بردباری بود + سبک سر همیشه بخواری بود + از سلیمان وراق نقل کرده اند که گفت روزی در خدمت ما مون بودم نگینی از یاقوت دیدم که طول او چهار انگشت و عرض او دو انگشت در صفا و روشنی چون خورشید تابان

وناهید درخشان بود پس زرگری را بخواند و گفت خاتمی بساز که این یاقوت نگین آن تواند بود و زرگر یاقوت
برگرفت و برفت قضا را روزی دیگر هم در خدمت وی بودم که از آن انگشتری یاد کرد و بفرمود تا زرگر را
بیاورند چون زرگر حاضر شد دیدم که رعشه بروی افتاده است و چون بید می لرزد مامون پرسید که سبب تغیر تو چیست
گفت مرا امان ده تا بگویم گفت امان دادم زرگر نگین بیرون کرد به چهار پاره شده گفت ای خلیفه انگشتری
ساختم و خواستم که نگین را نگین دان برم از دست من بسندان افتاد و چهار پاره شد مامون تبسم کرد و گفت
برو و این را چهار انگشتری ساز و ترا درین هیچ گناهی نیست و این صورت که از مامون صادر شد فایده حلم
و بردباریست **مثنوی** حلم سرمایهٔ کمال بود + سبب عزت و جلال بود + حلم شادی فزای هر
مومیائی هر شکسته دلست + نوشیروان از بوزرجمهر پرسید که حلم چیست گفت نمکدان اخلاق چه
حروف آن را چون برگردانند ملح شود چنانکه هیچ طعامی بی ملح مزه ندهد هیچ خلقی بی حلم جمال ندارد
گفت علامت حلیم کدامست گفت حلیم را سه نشانه است یکی آنکه اگر شخصی سخت گوی با او سخن
درمیان آرد او در برابر آن جواب شیرین بر زبان راند و اگر فعل بد او را برنجاند پاداش آن با احسان
نماید **قطعه** + با تو گویم که چیست غایت حلم + هر که زهرت دهد شکر بخشش + هر که بخراشدت جگر بوفا
همچو کان کریم زر بخشش + کم مباش از درخت سایه فکن + هر که سنگت زند ثمر بخشش علامت دوم آن است
که در حینی که آتش خشم زبانه زدن گیرد و صولت غضب و سطوت آن بنهایت رسد خاموشی گزیند و این
دلیل اطمینان دل و تسکین سرست و درویشان سالک علاج غضب همین نوع کرده اند نشانه سوم
فرو خوردن خشم ست اگر کسی فی الواقع مستحق عقوبت بود آورده اند که روزی نوباوهٔ بوستان
پاکیزهٔ باغستان هدایت سبط نبی و نجل ولی حسین بن علی رضی الله عنهما با جمعی مهمانان از اشراف عرب
بر سر خوانی نشسته بودند خادمی با کاسه آش گرم در آمد از غایت دهشت پایش بکاشانه بساط در آمد کاسه
از دستش بر سر شاهزاده افتاد و آشها بر رخساره مبارکش فرو ریخت امام حسین رضی الله عنه تادیب او را
در نگریست بر زبان خادم جاری شد والکاظمین الغیظ حسین گفت خشم فرو خوردم خادم گفت والعافین
عن الناس گفت عفو کردم خادم تتمه آیت برخواند والله یحب المحسنین گفت از ملک آزادت

آزاد کردم و مؤونت معیشت تو بر ذمهٔ خود لازم گردانیدم **مثنوی** بدی را مکافات کردن بدی
بر اهل مروت بود بخردی * بمعنی کسانیکه پی برده اند * بدی دیده و نیکوئی کرده اند * در اخبار آمده که از حضرت
عیسی علی نبینا و علیه السلام سوال کردند که سخت ترین همه چیزها چیست جواب داد که خشم خدا گفتند بچه چیز
از غضب الهی ایمن توان شد فرمود که بترک غضب خویش و حضرت مولوی در مثنوی اشارتی بدین معنی
فرموده **نظم** * گفت عیسی را یکی هشیار سر * چیست در هستی ز جمله صعب تر * گفت ای جان صعب تر خشم خدا
که از آن دوزخ همی لرزد چو ما * گفت ازین خشم خدا چه بود امان * گفت ترک خشم خود اندر زمان * ترک خشم و شهوت و حرص آوری
هست مردی و ره پیغمبری * و بباید دانست که غضب در بسیار مواضع از حلم بهتر است چه غضبی که از جهت حرص و
طمع یا بواسطهٔ تکبر و خودبینی واقع شود مذموم است اما برای اعلاء معالم دین متین و جهت حفظ مراسم
شرع مبین بسیار ستوده و پسندیده است مثلاً اگر کسی از خیانت محرمان حرم خویش حلم ورزد عقلاً و شرعاً
مذموم بود و از نظر اهل مروت ساقط شود و چون غیرت بی غضبی و خشونتی دست ندهد کمال مرد
در آن است که محل حلم و موضع غضب را بنظر صحیح تمیز کند تا هرجا آنچه مناسب بود بکار برد **فرد**

* قهر و لطف اندر محل خود نکوست * جای گل گل باش و جای خار خار *

باب پانزدهم در خلق و رفق مراد از خلق خوشخوئیست و غرض از رفق نرمی و دلجوئی و سازگاری
باشد بلطافت و نیکی با کسانیکه سر و کار داشته باشد اما خلق نیکوترین نعمتی و زیباترین خصلتیست و چون
حق تعالی ایمان را بیافرید ایمان گفت الهی مرا قوی گردان حضرت حق عز شأنه او را به نیک خوئی
و سخاوت قوی ساخت و چون کفر را بیافرید گفت خدایا مرا قوت ده حق سبحانه و تعالی او را به تندخوئی و
بخل قوت داد و در حدیث وارد است که به بهشت در نیاید بخیل و بدخوی **بیت** من ندیدم در جهان جست و جو
هیچ اهلیتی به از خلق نکو * **روایت** حضرت روح الله علی نبینا و علیه السلام میگذشت ابلهی با وی
دوچار شد و از حضرت عیسی سخنی پرسید آنحضرت بر سبیل تلطف و تخلق جوابش باز داد آن شخص مسلم نداشت
و آغاز هرزه و سفاهت کرد چندانکه او نفرین میکرد حضرت عیسی تحسین فرمود هرچند وی اندر جهالت در می آمد
حضرت عیسی علیه السلام در لطافت مسامحت نمود عزیزی بدانجا رسید گفت ای روح الله چرا از این

این کس شده هرچند او قهر میکند تو لطف می نمائی و با آنکه او جور و جفا پیش میبرد تو مهر و وفا پیش میفرمائی
حضرت عیسی گفت ای رفیق موافق کل اناء یترشح بما فیه مصرع + از کوزه همان برون تراود که درو است
از وی آن صفت می زاید و از من این صورت می آید من از وی در غضب نمی شوم و او از من صاحب
ادب می شود من از سخن او جاهل نمیگردم و او از خلق و خوی من عاقل میگردد. مثنوی

چون نشوم من بدو وی افروخته + او شود از من ادب آموخته. من که ز دم مایه ده جان شدم + این صفتم داد خدا زان شدم
خلق نکو وصف مسیحا بود + خصلت بد مرگ مفاجا بود. حکما گفته اند نشان خوشخوئی ده چیز است اول با
مردان در کار نیکو مخالفت ناکردن دوم از نفس خود انصاف دادن سوم عیب کسان ناجستن چهارم
چون از کسی زلتی در وجود آید آن را تاویل نیکو کردن پنجم چون گنهگار عذر خواهد آن را پذیرفتن
ششم حاجت محتاجان برآوردن هفتم رنج مردمان کشیدن هشتم عیب نفس خود دیدن نهم با خلق
روی تازه داشتن دهم با مردمان سخن خوش گفتن فرد + همه خلق جهان خلق پسندیده
که سوی خلد برین راه بدان خواهد بود + و چه زیبا گفته است هم درین معنی شعر + خوشست عالم از آن خوشخوئی
همین مقام ور آنگه بهشت میطلبی + اما رفق سازگاری و مدارا باشد و در خبر آمده که رفق هیچ چیز نپیوندد الا آن را
زینت دهد و ناسازگاری هیچ کاری مقترن نشود الا که آن را برهم زند و ناخوش گرداند و حضرت عزت
بدین صفت حبیب خود را صلی الله علیه وسلم تعریف میفرماید فبما رحمة من الله لنت لهم عن دولت سبب
قلبست نرمی و ملایمت سایه مودت و جملت + بشیرین زبانی و لطف و خوشی + توانی که پیلی بموی کشی
اردشیر بابک که سر سلطنت را بزیور حکمت آراسته بود فرزند خود را دید جامه قیمتی پوشیده گفت ای
پسر سلاطین را جامه باید پوشید که در هیچ خزانه نباشد و هیچکس مثل آن نتواند که بپوشد مثل این جامه که تو پوشیده
یافت میشود و همه کس میتواند پوشید پسرش پرسید که اصل آن جامه از چه چیز است گفت تارش از نیکوخوئی
و نیکوکاری و پود وی از سازگاری و بردباری اگر کسی درین کلمه تامل کند داند که جامع اقسام خیر است
قطعه + پادشاهان و شهریاران را با همه آفریدگان خدا + کارسازی نکوست در همه وقت
سازگاری خوشست در همه جا + فریدون را پرسیدند که طالبان را بهیچ چیز نگاه توان داشت گفت

بلاطفت و بردباری گفتند مشکلها را بچه چیز حل توان کرد گفت بملایمت و سازگاری و درین باب
گفته اند **قطعه** + مهمی که بسیار مشکل بود + برفق و مدارا توان ساختن + توان ساخت کاری بنرمی چنان
که نتوان به تیغ و سنان ساختن + جمشید از وزیر خود سوال فرمود که سلاطین را اتصاف بکدام صفت از جمله ضرور یات
گفت که برفق و نرم خوئی و ملایمت زیرا که رعیت بدین صفات دعای پادشاه گویند و ثناگویان بدین خصلت
رضای پادشاه جویند و سلطنت بدعاگوئی رعیت و رضاجوئی سپاه انتظام می یابد و دیگر برفق گوشمال مجرم بوجهی
میتوان داد که بعنف مثل آن میسر نشود چنانچه آورده اند که یکی از ملوک که بصفت رفق و تلطف موسوم بود
مطبخی خود را گفت که از برای وی فلان نوع از طعام بپزد و دران تکلف بسیار بجای آورد مطبخی آن
طعام ترتیب داده بانواع دیگر از اطعمه بنظر در آورد سلطان بران طعام که خود فرموده بود نظر انداخت مگسی دید
دروی برداشت و بیفگند لقمه برگرفت مگسی دیگر در وی بود دور کرد و در لقمهٔ دیگر هم مگسی دید دست ازان طعام
باز کشید و از طعام دیگر تناول کرد چون خوان برداشتند مطبخی را طلبید و گفت این خوردنی که ساخته بودی
بغایت لذیذ بود فردا هم ازین بسازد اما بشرطیکه مگس در وی بسیار نباشد حاضران ازین معنی تعجب نمودند که مطبخی
را انعام بسیاری داد و تعذیبی با آن همراه نبود **شعر** + چو در مقابله جرم لطف بیند کس + شود خجل ز بد و این خجالت او را بس

باب نوزدهم در شفقت و مرحمت شفقت بر عامهٔ رعایا و مرحمت و رفق بر کافهٔ برایا بر ملوک
عظیم الشان و سلاطین رفیع المکان لازم است چه زیردستان ودائع حضرت آفریدگار اند که باهل اختیار
واقتدار سپرده تا برعایت ایشان حال عجزه و درویشان بفراغت و رفاهیت مقترن بود و دلهای
شکسته باهتمام رعیت پروری و مرحمت گستری از هجوم بلای جباران و ستمگاران فارغ و مطمئن گردد
پس پادشاه باید که بامید رحمت الهی که ارحموا ترحموا بر عاجزان ببخشاید و رخسارهٔ سلطنت را بجمال زیبای
الشفقة علی خلق الله بیاراید **مثنوی** + ز شفقت هر که علم برافراخت + کار خود و جملهٔ خلائق ساخت
ز شفقت هر که سرفراز شد + دیدهٔ دولت بروی باز شد + سعادت آخرت و سلامت دنیا برحم و اشفاق باز بسته است
آورده اند که سبکتگین پدر سلطان محمود در اوائل حال که ملازم سلطان بود یک سر اسپ بیش نداشت
و اوقات او بغایت بعسرت میگذشت هر روز بعزم شکار بصحرا رفتی اگر صیدی بدست آمدی بدان گذرانیدی

روزی آهوی دید که با بچهٔ خود در صحرا می چرید سبکتگین اسپ برانگیخت آهو بگریخت چون بچهٔ او خرد بود یارا
نتوانست گریختن او را گرفت و دست و پایش بربست و در پیش زین نهاده راه شهر بر گرفت آهو که بچهٔ خود
را گرفتار دید بازگشت و در پی میدوید و فریاد میکرد و می نالید سبکتگین را بر وی رحم آمد دست و پای
آهو بچه را بکشاد و سر بصحرا داد مادر آمد و بچه را در پیش گرفت و روی بآسمان کرده بزبان بیزبانی مناجات
کرد مصرع + آنی که زبان بیزبانان دانی + سبکتگین دست تهی بشهر باز آمد شبانه حضرت رسالت
پناه را صلی الله علیه وسلم بخواب دید که با وی میگوید که ای سبکتگین بواسطهٔ آن شفقت و مرحمت که از تو
در وجود آمد و بجهت آن کرم و مهربانی که در حق آن بیچاره زبان بسته کردی بحضرت حق تعالی تقرب
تمام یافتی و ما از تو خشنود شدیم و حق سبحانه و تعالی ترا شرف پادشاهی کرامت کرد باید که بر بندگان خدا
بهمین نوع شفقت بجای آوری و در بارهٔ رعیت خود طریق مرحمت فرو نگذاری بزرگی فرموده که چون
بواسطهٔ شفقت بر حیوانی پادشاهی این جهان فانی می یابند اگر بجهت مرحمت بر انسانی سلطنت ملک
باقی یابند هیچ عجیب و غریب نباشد مثنوی + دست رعایت ز رعیت مدار + کار رعیت برعایت سپار
مرحمتی کن که جگر خسته اند + در کرم و لطف تو دل بسته اند + حکما گفته اند که یکی از آثار شفقت سلطان آنست
که چنان رعیت را دوست دارد که پدر فرزند را و هرچه بر خود نه پسندد بر ایشان نپسندد تا ایشان نیز مال
و جان خود را از وی دریغ ندارند و هرچه دارند فدای وی کنند و همت خود را بر درازی عمر و زیادتی
دولت او بگمارند و چندانچه او را رحم و شفقت بر خلق بیشتر باشد حق سبحانه و تعالی را نظر رحمت بر وی
بیشتر بود مثنوی + ببخشائی ببخشایند بر تو + دری از غیب بگشایند بر تو + اگر رحمت ز حق داری تمنا
تو هم بر دیگران رحمی بفرما + اردشیر بابک پسر خود را وصیت کرد که ای فرزند جهد کن تا بشفقت عام
و مرحمت مالاکلام رعیت را از مرتبهٔ رعیتی بدرجهٔ دوستی رسانی تا دلها از آن تو شود که چیزهای دیگر تابع دل است
حکیمی را پرسیدند که بهترین شکارها مر پادشاهان را کدام است فرمود که صید دلهای رعیت کردن خوبترین
شکاریست زیرا که چون دلهای ایشان را بجود و داد و بدیگر همه چیزها در پی دل میرود و چون دوستی پادشاه
در دل رعیت جای گرفت و هیچ چیز با وی مضایقه نمی کنند فرد + ملک معنی طلبی [illegible] دلها کن +

مملکت گر نبود ملک مسلم نبود و یکی از شفقتها آنست که چندانکه تواند مردمان را بزراعت و عمارت تحریص کند
و در اجرای کاریزها و احداث جویبارها ایشان را مددگاری نماید آورده اند که نوشیروان بعامل خود
نوشت که اگر در ولایت تو یک قطعه زمین نامزروع ماند بفرمایم تا ترا بردار کشند و حکمت درین آنست
که فایدهٔ پادشاه از خراج باشد و خراج وقتی بسیار شود که مملکت آبادان بود و آبادانی نبود الا بزراعت و تا
رعیت مسامحت نکنند و آثار شفقت در حق ایشان بظهور نرسانند زراعت میسر نشود شعر

مملکت معمور خواهی خلق را معمور دار وز سر ایشان بلای ظالمان را دور دار در زمان سلطان ابوسعید خدابنده امرای او با
رعایا بیدادی میکردند و به معیار ده مال از ایشان میگرفتند روزی سلطان با امرا گفت که من تا امروز جانب
رعیت میگرفتم بعد الیوم این رعایت را برطرف میکنم اگر مصلحت است بیائید تا همه را غارت کنیم و هیچ چیز از
ذخیرهٔ آن بر ایشان نگذاریم اما بشرط آنکه دیگر از من علوفه و مرسوم نطلبید و اگر بعد ازین یکی از شما این نوع
التماس از من کند او را بسیاست رسانم امرا گفتند ما بی علوفه و مرسوم چگونه توانیم بود و وظیفهٔ خدمت
بچه نوع بجای توانیم آورد گفت ترتیب مجموع مصالح ما و شما از سعی رعایا باشد در عمارت و زراعت و حرفه
و تجارت چون ایشان را غارت کنیم آن زمان چنین توقعات از که توان کرد شما اندیشه کنید که اگر گاو و تخم از رعایا
بستانید و غلات ایشان بخورید ایشان را بضرورت ترک زراعت باید کرد و بعد ازان که زراعت نکنند محصول
نباشد شما چه خواهید خورد امرا چون این سخنان استماع کردند روی بنوازش و رعایت رعیت آوردند مثنوی

شنیدم از بزرگان سخن سنج + که سلطان را رعیت بهتر از گنج + کزین خرج ار شود آخر سر آید + وزان هر لحظه دخلی نو در آید

و از جملهٔ شفقتها آنست که هر روز باید که بار عام دهد و بخود تفحص احوال دادخواه نماید تا هر کس سخن خود با وی گوید و او
بنفس خود بکماهی احوال مظلوم وقوف یابد که حجاب و نواب نتوانند بغرض و طمع بر کسی حکم کردن آورده اند
که اکابر حرمین بناصر خلیفه نوشتند که خلافت ترا نرسد و سلطنت ترا نشاید که نائبان و متعلقان تو بر مردم ظلم میکنند
و انواع جور و ستم از ایشان صادر شود او در جواب نوشت که من ازین که شما میگوئید خبر ندارم ایشان دیگر باره
پیغام فرستادند که عذر تو از گناه بدترست بزرگان گفته اند ترا جواب باید گفت بدیگری حواله مکن مهمات
رعایا بعهدهٔ خود گرفته ترا وقت سوال از عهدهٔ جواب بیرون باید آمد بیخبری و غفلت در میان چه کار دارد

این عذر را از تو کہ خواهد شنید و کہ قبول خواهد کرد حضرت فاروق اعظم رضی اللہ تعالی عنہ فرمودہ کہ در ولایتے کہ تعلق
بمن دارد اگر پلے ویران شود و در وی گوسفندے دران گذرد و پای گوسفندے بسوراخے فرو رود والبتہ پرسید فردای
قیامت از من خواهند پرسید و مرا از عهدۂ آن بیرون نباید آمد هر کہ منصب سلطنت قبول کند و پای تمکن
بر سریر حکومت نهد باید اے حقوق این امر قیام باید کرد و حفظ حدود و رسوم آن از روے شفقت و
مرحمت و نیکو خواهے رعیت بجاے باید آورد قطعه

فراز تخت حکومت نشستن آسان است | در آن مقام بسے احتیاط باید کرد
مراد عاجز محنت رسیده باید داد | غم فقیر مشقت کشیده باید خورد

باب بستم در خیرات و مبرات تمهید قواعد خیرات و تاسیس مبانی مبرات بر ذمہ همت هر
صاحب دولت واجب است چه یکی ازان اعمال کہ بعد فنا حیات آثار فیض و برکت او بروح فاعل رسد صدقہ
جاریہ است چون مساجد و معابد و مدارس و خوانق و رباطها و حوضها و چهار باغها و امثال آن از ابواب البر کہ
ما دام کہ اثر آن باقی باشد هدیۂ ثواب بروح بانی آن واصل است فرد

هر که خیری کرد چون بگذشت از عالم | روح او را زان فیض دیگر خواهد رسید

و هر عاقل هوشیار کہ صیقل انابت زنگ غفلت از آئینۂ خاطر زداید و بداند کہ جاه و
متاع دنیا و مال آن بر صدد زوال و انتقال است هر آینہ این معنی را در خواهد یافت کہ عاقل از آیندگان بر سلطان
این سراے فانی جز یادگارے باقی نخواهد ماند و هر عمارت عالی و مصنع منیف کہ از طبقات ملوک و امرا و ارکان
دولت و توانگران هر مملکت واقع شده اثر آن بر جریدۂ روزگار و صفحات ادوار لیل و نهار ثبت و مسطور است
و نام ایشان نزد همہ ارباب عقل و نقل بلکہ پیش اکثر اصاغر و اکابر عالم معروف و مشهور است بیت

چون بماند جهان بسے بے سر | نام نیکو بماند یادگار

خصوصاً رقم مبانی خیر هیچ نوع از الواح ایام محو نشود
و حدیث ابقاء خیر کہ از متقدمان واقع شده بہ تسلسل و صحت صحیح متاخران میرسد ان آثارنا تدل علینا فـ

کسے نماند و هنوز ایوانها بماند | نعمان برفت و خورنق هنوز

بزرگان گفته اند کہ چون هماے توفیق و تائید از
آشیان و لدنیا سر بر سایۂ دولت بر فرق کامگاری بگسترد و باز بلند پرواز سعادت ابدی از فضاے
غیب بجانب جلوه مساعدت فرموده بر ساعد سعادتمندی آرام گیرد لائق حال آنست کہ سعادت اقبال
خود را بارقام ان احسنتم احسنتم لانفسکم بیارایند و زاد سفر آخرت را از تقدیم خیرات و مبرات ترتیب

باقیات صالحات که عبارت از خیر عام و صدقه جاریه است مهیا کند تا ذکر نعم و شکر کرم او باطراف و
اکناف عالم رسیده در هر زمانے بر هر زبانے ثنا و آفرین او جاری باشد فرد | برین رواق زبرجد نوشته اند بزر
که جز نکوئی اهل کرم نخواهد ماند | و در حدیث آمده که چون آدمی بمنزل آخرت رود همه عملها از و منقطع گردد
الا سه چیز یکے صدقه جاریه دوم علمے که بدان نفع گیرند سوم فرزند صالح که او را دعاے خیر کند و صدقه جاریه
عبارت از بقعهٔ خیر باشد که مردم بدان منتفع شوند چون مسجد و مدرسه و خانقاه و پل و رباط و حوض پس بلند همتان
پس از والیان خطهٔ سلطنت و تخت نشینان بارگاه خلافت چنان زیبد که معمار همت ایشان اولاً به
تعمیر مساجد و تاسیس معابد که اشارت اِنَّمَا یَعْمُرُ مَسَاجِدَ اللّٰهِ مَنْ آمَنَ بِاللّٰهِ در شان آن واقع شده سعی
نمایند چه در حدیث آمده که هر که براے خدا مسجدے بنا کند حق سبحانه و تعالے براے او خانه در بهشت
بنا کند و مساجد کهنه را نیز تجدید کردن همین حکم دارد و بعد از عمارت مسجد امام و مؤذن تعیین باید کرد و اسباب
معیشت ایشان مهیا باید ساخت تا از روی فراغت بهم خود قیام توانند نمود و بجهت طلب قوت
از اقامت این امر باز نمانند و دیگر مدارس مرتفعه بنا باید کرد و مدرسان افادت نصاب علما و فضلا
افاضت انتساب تعیین باید ساخت تا نشر علوم شرعیه نمایند و برکات ثواب آن بروزگار
دولت ایشان رسد و دیگر خوانق پاکیزه و باصفا جهت صافی دلان ولایت پناه و صوفیان
صفه صفوت انتماے اَلَا اِنَّ اَوْلِیَاءَ اللّٰهِ ترتیب باید داد تا طالبان حقائق و صادقان دقائق
بیامن انفاس شریفهٔ ایشان بمقاصد و مطالب برسند و آثار انوار اوقات و احوال ایشان ضمیمه سعادت
صوری و معنوی گردد و وظائف و ادرارات ارباب مدرسه و خانقاه نیز معین باید کرد تا طلبه از مطالعه
علوم و درویشان از اذکار و اوراد و خود باز نمانند و دیگر احداث زاویه‌ها که در آن براے فقیران محتاجان
راتبهٔ چاشت و شام از قطره و نان مرتب و مهیا باشد موجب جمعیت خاطر و صفاے باطن میشود و دیگر ابداع
دار الشفا و تعیین طبیب حاذق مشفق و ترتیب ادویه و اشربه و اغذیه و آنچه ضروری باشد وسیلهٔ
صحت و سلامت و رابطهٔ عافیت و کرامت میگردد و دیگر ساختن رباطهاے مرتبه باستحکام تمام
که ملجاے مسافران ستم رسیده و پناه غریبان محنت کشیده باشد ثمرهٔ بسیار و نتیجهٔ بے شمار دارد و دیگر بستن پلها

براہہاے تند و بسیار کہ مسافران را مرور بران سہل و آسان باشد بغایت پسندیدہ است چہ در اخبار آمدہ کہ ہر کہ پلے بنا کند بر راہے تا مسلمانان بران بگذرند خداے عز و جل گذشتن صراط بروے آسان گرداند و دیگر عمارت حوضہاے بزرگ و حفر چاہہا در راہہا و محلہا کہ آب کمی می کند سبب ایمنی باشد از تشنگی قیامت و منقول ست کہ یکے از صحابہ بحضرت رسالت پناہ صلوات اللہ علیہ و آلہ عرض کرد کہ میخواہم کہ از براے روح مادر خود خیرے کنم و صدقہ دہم مرا دران چہ میفرمایند حضرت فرمود کہ بہترین تصدق آبست آن صحابی چاہے بخرید و بر مسلمانان وقف کرد و ثواب آن بروح مادر خود بخشید و دیگر تعمیر مشاہد مبارکہ و تعمیر و ترویج مزارات متبرکہ سبب آن میشود کہ ارواح مقدسہ آسودگان آن مزارات مدد روزگار سعادت آثار عامر و مروج گردند و از جملہ خیرات کلیہ آنست کہ موقوفات بقاع خیر و ابواب البر را از دست متاکلہ و متغلبان انتزاع نمودہ بمردم امین و متدین سپارند و محصول آن را بارباب وظائف و اصحاب استحقاق چنانچہ شرط واقف باشد برسانند و بر اعمال وقف عمال پاکیزہ و بادیانت و نیکو معاش تعیین نمایند و بران نیز اعتماد نفرمودہ ہر چند وقت بہ تفحص امور مباشر مہمات آن اوقاف مشغولی کنند و در مہم وقف اصلاً و قطعاً مساہلہ و مسامحہ روا ندارند چہ تمشیت این معنی تقویت شریعت ست و ہر کہ مہم وقف را بدستور شرع شریف فیصل دہد بحکم اَلدَّالُّ عَلَى الْخَيْرِ كَفَاعِلِهٖ در اجر و ثواب با واقف شریک باشد فرد

خیر کن یا دلیل خیر باش

تا ترا ہم دران ثواب دہند

و آنکہ در باب خیر اطنابے رفت نظر بر آنست کہ مثوبات صدقات جاریہ بے پایان ست آوردہ اند کہ یکے از بزرگان کہ ودیعت حیات بموکل اجل سپردہ بود درخت از ین مرحلۂ فانی بسراے جاودانی بردہ در خواب دیدند و از حالتے کہ بعد از وفات وے را واقع شدہ بود پرسیدند فرمود کہ مدتی در شکنجۂ عذاب گرفتار بودم و در چنگال عقاب عقوبت بیقرار بودم ناگاہ پرواز نجات از دیوان کرم الٰہی برسید و حق سبحانہ و تعالیٰ گناہان مرا بیامرزید سائل از وے استفسار نمود کہ ہیچ دانستی کہ سبب آمرزش چہ بود و بچہ وسیلت صورت خلاصی روی نمود جواب داد کہ آری در بیابانی رباطے ساختہ بودم مگر درویشی در گرم گاہ روز بپایۂ آن رباط پناہ آوردہ و زمانے استراحت کردہ چون مشقت او بر راحت مبدل گشتہ بود از روے نیاز زبان بدعا کشادہ و برین وجہ گفت کہ خدایا بانی این موضع را بیامرز

تیر دعاے او بہ نشانۂ اجابت رسیده مرا بپایهٔ سریر زحمت جحیم به روضهٔ نعیم رسانید **فرد**

هر چند بروے کار در مے نگرم	نیکیت کے نیکیست دگر ہمہ ہیچ

باب بیست و یکم در سخاوت و احسان سخاوت سبب نیکنامی و احسان موجب نیکنامی و خجسته فرجامیست و هیچ صفت آدمیان را و خصوصاً اشراف و انجاد ایشان را بپایهٔ جود و سخاوت شعر

شرف مرد بجود ست و کرامت بسجود	هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود

در خبر آمده که سخا درختیست در بهشت و بحقیقت نهالیست بر کنار جویبار خوشنودی حق سبحانه و تعالی رسته و شاخ او در سر افرازی با علی علیین پیوسته شگوفهٔ او نیکنامی دنیاست و میوهٔ او کرامت و فضیلت عقبی **بیت**

این سخا شاخیست از باغ بهشت	وای او کین شاخ را از کف بهشت

از حکیمے پرسیدند که عیبے که مجموع هنرها بپوشد چیست جواب داد که بخل بآن سوال کردند که هنرے که همه عیبها را بپوشد کدام ست گفت سخا **فرد**

هنر سخاست دگر جمله دست افزار ند	اگر ترا بهر انگشت خویش صد هنر ست

و یقین بباید دانست که تا مال را از قید امساک مطلق نگردانند توسن مقلوز و معانی

قید در پا نشاید **مثنوی**	تجربه کردم نه بهر اندیشه	نیست نکوتر ز سخا پیشه	خاص ز بهر کرم آمد درم

پرگند تا فقیدانیک کرم	اسکندر از ارسطو پرسید که سعادت دین و دنیا در چه چیز ست گفت در جود و کرم

اما سعادت دین آنست که حق سبحانه و تعالی میفرماید مَن جَاءَ بِالحَسَنَةِ فَلَهُ عَشرُ اَمثَالِهَا هر که یک نیکی بیارد او را ده چند کرامت کنیم **مثنوی**

آنکه ترا توشهٔ ره میدهد	از تو یکی خواهد و ده میدهد	بهتر ازین داد و ستانی نیست

سود کن آخر که زیانی نیست	اما سعادت دنیا آنست که مرغ دل خلق را بحکم اَلاِنسَانُ عَبِیدُ الاِحسَانِ

بکرم صید توان کرد چون دل که سلطان ست در قید کسے افتاد قالب بتبعیت قلب در دام می افتد و چون کریم مالک الرقاب جمیع شد ابواب سعادت بر رو گشاده و اسباب مرادات برای او آماده شود در اخبار آمده که خسرو پرویز را سپه سالارے بود به لشکرکشی و دشمن کشی معروف و مذکور و کمانت راے و قوت عزم در اطراف مملکت موصوف و مشهور مقرب ملک و عمدهٔ ممالک بود و خسرو پرویز بهواے دید او عدد دل تمو دوست **بیت**

از رونق تازه بد گلشن خسروی	بپا زوی او پشت دولت قوی	وقتے صاحب خبران بسمع

ملک رسانیدند که سپه سالار تنا از جادهٔ فرمانبرداری انحراف خواهد ورزید و بسبیل عناد و عصیان در طریق گردنکشی

و طغیان مسلوک خواهد داشت پیش از آنکه آن صورت از قوه بفعل آید بتدارک آن اشتغال باید نمود فرد

علاج واقعه پیش از وقوع باید کرد | دریغ سود ندارد چو رفت کار از دست

خسرو ازین خبر اندیشه مند شد و گفت اگر او عنان عزیمت از روی مخالفت بطرفی از اطراف مملکت بگرداند بسیاری از اعیان لشکر و سران سپاه با او راه موافقت پیش گیرند و ممکن که از آوازه باغی شدن او قصوری در ارکان ملک پدید آید و از دبدبه طاغی گشتن او فتوری بقواعد سلطنت راه یابد بیت

مبادا بر آرد به بیداد دست | که در ملک پیدا شود شور و شر

پس با خواص دولت و مشیران مملکت درین باب مشاورت فرمود رای همگنان بران متفق شد که او را بند باید کرد خسرو بر حسن تدبیر ایشان آفرین کرد و روزی دیگر آن امیر را طلب کرده بمنصبی بالاتر از معهود او بنشاند و ذکر محامد و مفاخر و سیرتهای ستوده و خصلتهای پسندیده او بر زبان راند و از نفایس خزاین و نقود و دفاین خویش زیاده از استحقاق وی بدو عطا فرمود مشیران نیکورای که صلاح و صواب در بند کردن او دیده بودند در محل فرصت عرضه داشتند که سبب تخلف از مقرر عزیمت همایون چه بود شاه تبسم فرموده گفت من رای شما را خلاف نکردم و از عزم خود انحراف نورزیدم شما گفته بودید که او را بند باید کرد من خواستم که او را بمحکم ترین بندی مقید سازم هیچ قیدی قوی تر از بند احسان ندیدم و دیگر تامل کردم که محل هر قیدی عضوی معین و بندی که بر یک عضو افتد پیداست که چه نوع بندی باشد خواستم که بند بر دلش نهم که دل سلطانست و اعضا و جوارح خدم و حشم او و بند چون اصل بقیدی مقید گردد هر آینه تمام اعضا و جوارح که تبع او اند بسته گردند و دیگر بندها بهمین عضو که بند بر آن سوده گردد و بند کرم و احسان که بر دل نشیند هیچ چیز فرسوده نگردد و در امثال آمده که مرغ وحشی را بدام مقید توان کرد و آدمی را باحسان و انعام مثنوی

کرم پیشه کن کادمی زاده صید | باحسان توان کرد و وحشی بقید
عدو را بالطاف گردن ببند | که نتوان بریدن بتیغ این کمند
چو دشمن کرم بیند و لطف و جود | نیاید دگر خبث ازو در وجود

و هم چنانچه بخاطر خسرو رسیده بود آتش مخالفتش بآبی که از سرچشمه احسان پادشاهی مترشح شد فرو نشست و بیخ نهال کینه از زمین سینه او بقوت سرپنجه کرم سلطانی منقطع گشت و بعد از آن چون بندگان صافی نیت بخلوص عقیدت کمر جان سپاری بر میان خدمتگاری

بسته تعبیه عمر از منهج فرمانبرداری وی نتافت **بیت**
زان تقدم از پی گردی که یافت ازو | بعد از آن روی بر نتافت ازو

و درین باب این رباعی بسیار خوب افتاده **رباعی**
با هر که کرم کنی از آن تو شود | و اندر همه وقت مدح خوان تو شود
با دشمن خویش اگر سخاوت ورزی | شک نیست که یار مهربان تو شود

و از فضیلت جود یکی آنست که دلهای خلائق جوانمردان را دوست دارد و هرچند که از احسان ایشان بهره بدیشان نرسیده باشد مثلاً اگر مردم خراسان بشنوند که در عراق مردی کریم و جوانمرد است همه او را دوست خواهند داشت و بر او آفرین خواهند گفت بلکه اگر کریمی را که در قید حیات نباشد یاد کنند همه کس ثنای او گویند چنانچه حاتم طائی را که در تاریخ تالیف این رساله که نهصد و هفت سال است از وفات او قریب نهصد و چهل و پنج سال گذشته هنوز بهار ذکرش بریاحین آفرین آراسته است و چمن نیکنامیش به پیرایهٔ ثنا و تحسین پیراسته **فرد**
نماند حاتم طائی ولیکن تا به ابد | بماند نام بلندش به نیکوئی مشهور

آورده‌اند که چون آوازهٔ جوانمردی حاتم جزیرهٔ عرب را تا دار الملک یمن فرو گرفت و صیت سخاوت او بولایت شام و مملکت روم رسید والی شام و حاکم یمن و پادشاه روم بعداوت او برخاستند چه هریک از ایشان دعوی سخاوت کردندی و لاف جوانمردی زدندی و ذکر حاتم بر زبان اهل زمان بیشتر جاری بود و طنطنهٔ کرم و جود وی در همه اطراف سائر و ساری **شعر**
هر جا که بود ز دست جوادی افضال | مال عالم رهین همت او پایمال

پس هریک از ایشان با او بطریقه سلوک کردند اولاً والی شام خواست که او را بیازماید کس فرستاد و از وی صد اشتر سرخ موی سیاه چشم بلند کوهان طلبید و مثل آن شتر در وادی عرب نادر باشد و اگر یافت شود بسیار گران بها بود فی الواقع در آن وقت این نوع شتر در رمهٔ حاتم نبود چون کس پادشاه شام بحاتم رسید و پیغام والی را گذرانید حاتم دست قبول بر سینه نهاد و در جواب آن سمعاً و طاعةً بزبان راند **فرد**
بهرچه حکم کنی بنده‌ایم و خدمتگار | بهرچه شود بیا کرم و دولت خواه

پس ایلچی را بمنزل نیکو فرود آورد و اسباب ضیافت چنانچه فراخور احوال او بود مهیا گردانید و بفرمود تا در قبائل عرب منادی کردند که هرکه مثل این شتر بیارد بهای تمام از وجه نقد دهیم و میعاد دو ماه نهاد در ساعت حاصل کلام بدین طریق صد شتر قرض کرده سلطان تسلیم فرستاد چون ملک شام برین حال اطلاع یافت انگشت تعجب بدندان تحیر گرفته فرمود که ما این اعرابی را

می‌آزمودیم واد خود را بواسطهٔ ما در قرض انداخت پس همان شتران را بمتاع مصر و شام بار کرده بدست همان ایلچی باز گردانید و چون شتران را نزد حاتم آوردند باز بفرمود تا منادی کردند که هر که شترے بمن داده بیاید و همان شتر خود را با انچه بار دارد بگیرد و ببرد پس آن صد شتر را با بار بخداوندان داد و هیچ چیز برائے خود باز نگرفت خبر بسلطان شام رسید گفت اینهمه مروت نه حد آدمی زاد است سخاوت حاتم را مسلم

فرد

آوازهٔ سخاوت و احسان حاتمی
آخر درین جهان بهشت نیاید است

دیگر عظیم الروم که او را هرقل گفتندے چون دبدبهٔ جود حاتم شنید متفحص اخبار و متجسس احوال وے گشت بسمع وے رسانیدند که حاتم مرکبے دارد باد پاے و بارگی جهان پیماے چون تیر خدنگ در دود و چون عمر گرامی زود رود اسپے که بگرم روی با آتش دم مشابهت زده و از تیزگامی با باد طریق همراهی سپرده

مثنوی

چو اشک عاشقان گلگون و خوشرو
جهان پیما تر از شبدیز خسرو
بوقت حمله برق آسا جهنده
بگاه پویه چون صرصر رمنده

قیصر وزیر خود را گفت که جود سخاوت حاتم در عرب و عجم فاش شده صیت جوانمردی و مروتش از قاف تا قاف فرو گرفته و من شنوده ام که بدین صفت اسپے دارد میخواهم که نقد او را بر محک عیار باز نمایم و صورت دعوے او را در محکهٔ معنی امتحان نمایم و کس از پے مرکب آن بقبیلهٔ طے فرستم

مثنوی

من از حاتم آن اسپ تازی نژاد
بخواهم گر او مکرمت کرد و داد
بدانم که در وی شکوه مهیست
و گر رد کند بانگ طبل تهیست

پس ایلچی بطلب آن مرکب با تحفت و هدایا که لائق حاتم بود فرستاد و اندک زمانے رسول ملک روم بقبیلهٔ طے رسیده در حوالی منازل حاتم نزول نمود قضارا مقارن رسیدن ایلچی ابرے پدید آمد و باران و برف باریدن گرفت حاتم مهمان را دلداری نموده بمنزل شایسته فرود آورد و فی الحال بفرمود تا آن اسپ را بکشتند و طعامے مهیا کرده نزد مهمان آوردند و بعد از فراغت طعام اسباب استراحت مهیا ساخته حاتم از خیمه بیرون رفت و آن شب از هیچ نوع سخنے نگذشت علی الصباح که حاتم بعذر خواهی آمد ایلچی منشور قیصر با هدایا که فرستاده بود بحاتم نمود چون حاتم بر مضمون آن اطلاع یافت بغایت اندیشمند گشت ایلچی بفراست اثر ملالت بر جبین حاتم مشاهده فرموده گفت اے جوانمرد اگر در دادن اسپ مضایقه داری از جانب ما نیز چندان مبالغه نیست حاتم جواب داد که مرا ازین جنس اسپ اگر هزار باشد و کمتر کسے از اهل سوال ازمن

طلبد بهیچ وجه مضایقه در حیز تصور من نیاید خصوصا که سلطان عظیم الشان مرا بطلب یک اسپ مفتخر ساخته و بجهت این جزوے خدمت رسول بزرگی ارسال نموده اندیشه من از تحیر ست و تفکر من از غایت تحسر که چرا زودتر خبر نیافتم تا آن اسپ را تلف نکردمے **مثنوی**

من آن باد رفتار دلدل شتاب

ز بهر شما دوش کردم کباب | که صولت ابر از پیش و پس
بسوی رمه هیچ نایافت کس | بنوعے دگر روی راهم نبود
جز آن بر در بارگاهم نبود | مروت ندیدم در آئین خویش
که مهمان بخسپد دل از فاقه ریش | مرا نام باید در اقلیم فاش
دگر مرکب نامور گو مباش

پس اسپان تازی و تبرکات حجازی جهت سلطان روم فرستاد و رسول را نیز از تحفهاے آن دیار بهره مند ساخته بخوبتر وجهے روانه کرد چون ایلچی آمد قیصر از فحواے حال خبر یافت وصفت انصاف پیش آورده گفت که آئین مروت و قاعدهٔ فتوت حاتم را مسلم است **قطعه**

توان گفت کامروز در عالم | جز او شهریارے دیار مروت
ز روے جوانمردی و مهربانی | بر او ختم شد کار و بار فتوت

دیگر حاکم یمن پادشاهے بود صفت کرم و سخاوت بر وے غالب و خصلت احسان و مروت بر وے مستولی همواره موائد انعام او براے خاص و عام نهاده و فواید اکرامش بجهت محتاجان و درماندگان آماده **بیت**

چو دست جود و بخشش بر کشاده | ز عالم رسم خواهش بر فتاده

میخواست که جز نام کرم او بر زبانها مذکور نشود و غیر از صفت جود و سخاے او در اطراف عالم مشهور نگردد و بدین سبب هر که در پیش او صفت حاتم کردے آتش غضبش اشتعال نموده با یذاے وے مشغول گشتے و گفتے حاتم مردے صحرانشین است از جملهٔ عرب ولایت من نه او را تربیت مملکت داری و نه منصب فرمانروائی نه قوت جهانگیری و نه بازوے کشورکشائی **بیت**

نه او را خزانه است نی تخت و تاج | ز باجش کسے میدهد نے خراج

پیداست که از دست او چه کرم آید و با اسپ و شتر و گوسفندے چند که دارد چه مقدار کرم نماید من آنچه در سالے حاصل حاتم باشد در روزے بسائل میدهم و صد برابر خوان او در یک چاشت پیش مهمان می نهم **مصرع**

ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

القصه ملک یمن روزے جشنے عظیم ساخته بود و طرح دعوتے پادشاهانه انداخته تمام روز چون آفتاب بزر بخشی مشغول بود و شبانه بگوهر فشانی اشتغال مینمود ناگاه در اثنای این حال **بیت**

در ذکر حاتم کسے باز کرد | دگر کس ثنا گفتن آغاز کرد

ملک از آن بشنید عرق حسدش در حرکت آمده با خود اندیشه کرد که هیچ گونه

زبانِ اهلِ جهان از ذکرِ حاتم خاموش نیست وصفتِ نیکوکاری و مهمانداری او بر دلِ مردمان فراموش نے پس همان بهتر که بدستیاریِ ملّاحِ فکر کشتیِ عمرِ او را در غرقابِ فنا افگنم و بمددگاریِ استادِ اندیشه رقمِ نامِ او را از لوحِ زندگانی محو کنم

بیت

که تا هست حاتم در ایامِ من | به نیکی نخواهد شدن نامِ من

در پایِ تختِ او عیار پیشه بود که برای یک درم صد خونِ ناحق را میان بربستے و بامیدِ اندک فائده شیشهٔ دلِ بسیار کسان را بسنگِ جفا شکستے

بیت

چو چشمِ نازنینان بود خونریز | چو زلفِ خوبرویان فتنه انگیز

القصه شاهِ یمن او را طلبیده بمواعیدِ خسروانه مستظهر ساخته بران آورد که خود را بقبیلهٔ بنی طے رساند و بهر حیله که داند و بهر شعبده که تواند حاتم را نیست و نابود گرداند عیار متعهدِ قتلِ حاتم شده متوجهِ قبیلهٔ طی گشت و بعد از مدتے بدان سر منزل رسیده با جوانے خوشخوے نیکو روی که سیمای بزرگی از جبههٔ او تابان و فر و خجستگی در ناصیهٔ او درخشان بود ملاقات کرد جوان از روے مهربانی و شیرین زبانی او را پرسشِ گرم نموده پرسید که از کجا می آئی و کجا میروی عیارِ حیله پیشه جواب داد که از یمن می آیم و عزیمتِ شام دارم جوان التماس نمود که امشب بقدمِ کرم وثاقِ مرا مشرف ساز تا ما حضرے که باشد بنظرِ شریف رسانم و بدین تلطف که کلبهٔ مرا بنورِ حضورِ خود بیارائی منت دار شوم

مصرع

تو درآئی و شبستان را منور کن

آن عیارِ بدخوے بخوشخوئی و دلجوئی بستهٔ آن جوان شده رو بمنزلِ وی نهاد و از آن جوان رسمِ ضیافت و شرطِ مهمانداری بر وجهے تقدیم افتاد که هرگز آن عیار را در خاطر خطور نکرده بود و در ضمیرِ او نگذشته میزبان لحظه بلحظه تکلفے دیگر نمود و مطعومات گوناگون و مشروباتِ رنگارنگ ترتیب میفرمود

بیت

هر نفسے بسرِ خوانش نگر | خوردنی خوب تر از یکدگر

و مهمان ساعت بساعت بدل آن جوان را تحسین میکرد و بزبانِ ثنا و آفرین و می گفت

شعر

تبارک الله زهی مردمی و خوشخوئی | گذشته ز همه نیکوان به نیکوئی

بدین منوال تا شبِ تیره بپایان رسید و صبحِ روشن روی از افقِ مشرق آغازِ طلوع کرد مهمان با دیده های گریان وداعِ میزبان را میان دربست و بزبانِ نیاز مضمونِ این بیتِ جگرسوز دلگداز ادا میکرد

بیت

دلم می سوزد از داغِ جدائی | چه بودے گر نبودے آشنائی

جوان بمبالغهٔ بسیار درخواست میکرد که دو سه روزے اینجا اقامت نمائی و موجد عیار بانواعِ عذرها متمسک شده میگفت

بیت

نیارم شد البته اینجا مقیم | که در پیش دارم مهمے عظیم

جوان گفت مرا تشبیهِ محرمیت ارزانی دارد و مهمیکه هست با من در میان آر شاید که مددے توانم کرد
و همراهی بجاے توانم آورد مهمان چون دلنوازی و جوانمردی از وے مشاهده کرده بود با خود تامل نمود
که این مهم کلی که مرا در پیش است بے امدادِ چنین یارے و بے دستیاری ازین گونه مددگارے سرانجام نخواهد یافت
که مردے با مروت و کارساز و دلجوے و غریب نوازست هیچ به ازان نیست که پرده از روے کار بردارم
و او را یار و محرم خود ساخته روے بیافتن آن مهم آرم ۔ مثنوی ۔ یک گل مقصود درین گلستان
چیده نشد بے مدد دوستان | دامن یارے گرت افتد بدست | فارغ و آزاده توانی نشست | کار تو از یار مکمّل شود
مشکلت از همنفسان حل شود | پس اول جوان را بجهت اخفاے آن مهم سوگند داد و بعد از مبالغه بسیار و تاکید
بیشمار سر خود را با او در میان نهاد و گفت شنوده ام که درین نواحی حاتم نام کسے هست که لافِ جوانمردی
میزند و دعوی احسان و مردم نوازی میکند شاه یمن را خار از وے در دل و خدشه در خاطر پدید آمده
و من مردے پریشان روزگارم و معاش من از دزدی و عیاری میگذرد درین ولا سلطان ولایت
یمن مرا طلبیده و وعدهٔ مال و متاع فراوان فرموده بشرطِ آنکه حاتم را پیدا کرده بقتل آرم و سرِ او به تحفه
پیش ملک برم و من بضرورت وجه معیشت این صورت را قبول کرده بدین قبیله آمده ام نه حاتم را
می شناسم و نه راه بمنزلِ او میبرم از درویش پروری و غریب نوازی تو عجیب و غریب نباشد که حاتم را بمن
نمائی و در قتلِ او شریک و مددگاری بجاے آری که تا من از عهدهٔ عهدے که کرده ام بیرون آمده باشم و
بدولتِ تو از مواعید شاه یمن بهره مند گردم جوان این سخنان را استماع نموده ۔ بیت ۔
بخندید و گفت که حاتم منم | سرانیک ببر تیغ از تنم | ای مهمان برخیز پیش از آنکه متعلقان من خبردار گردند
سر من بردار و سر خود گیر تا مقصود شاه یمن حاصل و مراد تو نیز میسر گردد ۔ بیت ۔ چو حاتم بآزادگی سر نهاد
جوان برآمد خروش از نهاد | عیار فی الحال پیش حاتم بر زمین افتاد و بوسه بر دست و پاے وے میداد
و میگفت ۔ مثنوی ۔ اگر من گلے بر وجودت زنم | نه مردم که در کیش مردان زنم | دو چشمش ببوسید و در بر گرفت
وز انجا طریق یمن برگرفت | حاتم اسباب راه او از زاد و راحله تهیه نمود و او را گسیل کرده و عیار پیشه بعد از
قطع راه چون پیش پادشاه آمد صورتِ حال بعرض رسانید ملک یمن از وے کرم طبعی منفعل شد

وازراه آزادگی و جوانمردی معترف گشت که کریمے درین مرتبه جد هیچکس از عالیان نیست و سخاوتے

چنین مشابه مقدور هیچیک از آدمیان نه **بیت**

هست جوانمر دو درم صد هزار | کار چو با جان فتد آنجاست کار

درکتاب جواهر الامارة آورده که چون حاتم وفات کرد و اورا دفن کردند قضارا قبر او در محلے

واقع شد که مهر سیل بود وقتے از اوقات بارانے عظیم بارید و سیل هائل بیامد و نزدیک بود که قبر حاتم

ویران گردد پسرش خواست که قالب او را بموضعے دیگر که ازین آفت ایمن باشد نقل کند چو سر تربت

او را باز کردند همه اعضا و اجزاے او از هم ریخته بود والا دست راست او که هیچ نوع تغیرے نداشت

مردم از ان حال متعجب شدند و از چنان صورتے شگفت ماندند پیرے صاحبدل درمیان نظارگیان بود

گفت اے مردمان ازین معنی متعجب مشوید و از سلامتی دست حاتم عجب مدارید که او بدین دست عطاے

بسیار بسائلان داده بود لاجرم در حمایت خیر و کرم بسلامت مانده است هرگاه دست کافری بیت پرست

بواسطهٔ عطا از خلل ریختن سالم بماند چه عجب که تن مومن خداے پرست بوسیلهٔ سخا و احسان با خلق خدا

از آفت سوختن آتش دوزخ ایمن گردد چه حصول دولت جاودان بتمهید قواعد خیر و احسان باز بسته است

بیت

دولتیان نخ زجهان تافتند | دولت باقی زکرم یافتند

دارا از حکیمے پرسید

که پیرایهٔ سلطنت چیست گفت در عزت زیستن گفت عزت را چگونه نگاه توان داشت گفت بخوار داشتن

زر هرکه زر در نظر او خوار است همه کس او را عزیز و مکرم دارند و هرکه زر را عزیز و مکرم دارد همگنان او را خوار و

بیمقدار شمارند **قطعه**

مال از بهر آن بکار آید | تا ز بهر تنت سپر گردد
هرکه تن را فدای مال کند | مال و تن عرضهٔ خطر گردد
هر کریمے که خوار دارد زر | هر زمانے عزیز تر گردد
والحمد لله که آئین سخاوت

ومروت و قوانین احسان و فتوت حضرت شاهزادهٔ عالم مظهر انوار لطف و کرم مهر سپهر سلطنت و جهانبانی

شاه بارگاه ابهت و گیتی ستانی داراے جهان آراے عدو بند کشور کشاے **قطعه**

معین الملک والدوله ابو المحسن کریم جواد | جوابر نو بهاری عالمے را تازه میسازد
از انعام و عطا و همت نزدیک آن آمد | که رسم احتیاج از عرصهٔ عالم براندازد
نامه جود حاتمے کرده و دفتر سخاوت معن بن زائده را رقم محو کشیده

قطعه کچھ خسرو زمان و فریدون روزگار | هم شهریار عدل و هم پادشاه جود
عدلت نظام عالم و همت قوام ملک | جودت پناه سائل و ستت پناه وجود

حق سبحانه وتعالی منشور احسان شامل او را بتوقیع وَهُوَ مُحْسِنٌ فَلَهُ أَجْرُهُ عِنْدَ رَبِّهِ موشح دارد و نشان

انعام کاملش بطغرای وَكَذَٰلِكَ نَجْزِي الْمُحْسِنِينَ موقع و مزین گرداناد

باب بیست و دوم در تواضع و احترام

تواضع سبب رفعت ست چه در حدیث آمده است که مَنْ تَوَاضَعَ لِلَّهِ رَفَعَهُ اللَّهُ یعنی هرکه فروتنی نماید برای خدای تعالی او را بردارد و درجهٔ او بلند گرداند **بیت**

تواضع ترا ارجمندی دهد | نه دوی شرف سربلندی دهد

نصیر بن احمد از ملوک سامانیه پسر خود را وصیت کرد که ای فرزند دلبند اگر میخواهی که مملکتی که ما بمشقت بسیار بدست آورده ایم و سلطنتی که عمر عزیز در تمهید قواعد آن صرف کرده سالها بر تو بماند بر خزینه اعتماد مکن که مال در معرض زوالست و بر لشکر دل منه که مرد سپاهی منقلب الاحوال ست تکیه در دوام ملک و قیام حکم بر کرم نمای و در تواضع افزای که تواضع و کرم دو دام مند مرغهای مردمان را و هرکه صید یکی ازین دو دام شد هرگز روی رهائی ندارد و گوئیا اشارت سید عالم صلی الله علیه وسلم دین عبارت که سَيِّدُ الْقَوْمِ خَادِمُهُمْ همین معنیست که هرگاه کسی را بخدمت تواضع نمودی دل او صید تو گشت و در دام محبت تو قید شد پس محکوم تو شد تو مخدوم او باشی و او صید تو و تو سید او شوی **مثنوی**

تواضع سید از شوکتی | بسی بیگانگان را آشنائی

تواضع هرکه دارد سرفرازست | بروی او در اقبال بازست

تواضع آنست که کسی مقدار خود را از مقدار دیگری کمتر بیند پس عزت و حرمت خود بر طرف نهاده دیگران را عزیز و محترم سازد و ازین معنی کسی اجتناب می نماید که شرف ذات و علو قدر او در معرض اشتباه مانده باشد فاما آنکه فی نفس الامر بزرگ قدر و عالی مرتبه است او از تواضع نترسد زیراکه تواضع از بزرگی و جلالت او هیچ کم نکند بلکه نباهت و شوکت او نزدیک خالق و خلائق می افزاید **بیت**

تواضع زگردن فرازان نکوست | گدا گر تواضع کند خوی اوست

و ازینجا معلوم می شود که کبر از خصائص ناقصان و سیاقطان است و غرض ایشان پوشیدن نقصان خویش اما بحقیقت قبائح خود را ظاهر میگردانند چه کبر آدمی را خوار و بیمقدار می سازد **مثنوی**

تا توانی بگرد کبر مگرد | متکبر برے ز کبر نخورد

گر تو بے کبر و بے ریا باشی | خاص درگاه کبریا باشی

و تواضع از همه کس زیبا می نماید و از اهل دولت زیباتر زیراکه سرمایهٔ بزرگی تواضع ست آورده اند که ابن سماک بمجلس هارون رشید آمد خلیفه از برای او

برخاست تعظیم کرد ابن سماک گفت اے خلیفہ تواضع تو در پادشاهی بزرگ ترست از پادشاهی تو خلیفہ گفت سخنے نیکو گفتی زیادت کن گفت هر کہ حق تعالے او را مال و جمال و بزرگی دهد او در مال با بندگان خدا مواسا و احسان کند و در جمال خود پارسائی ورزد و در بزرگی تواضع نماید حق تعالی ورا از مخلصان خود گرداند هارون رشید دوات و قلم طلبید و بدست خود این سخنان را بنوشت و این نوشتن نیز علامت تواضع خلیفہ بود **مثنوی**

زیرکان آزموده اند بسی | کز تواضع زیان نکرد کسے
از تواضع بلند گردد نام | وز تواضع رسیده اند بکام
متواضع بزرگوار بود | مظهر لطف کردگار بود

و تواضع و احترام درباره اشراف ایام چون سادات عظام و علماے اعلام و مشائخ کرام اعتبارے تمام دارد و موجب ارتفاع لواے دولت متواضع باشد امام محمد حسن شیبانی رحمہ اللہ نزدیک رشید آمد رشید او را تعظیم بسیار کرد چنانچہ برپاے خاست و او را بجاے خود بنشاند و چون برخاست چند قدم برسم مشایعت با وے برفت یکے از جملہ خواص او گفت کہ با چنین تواضعے کہ خلیفہ نمود مهابت خلافت بنماند رشید جواب داد کہ آن مهابتے کہ بتواضع زائل شود نابودن آن اولے تر و قدرے کہ باحترام بزرگان بکاهد کاستہ و محو شده بہتر **فرد**

قدرے کہ بتعظیم کسان کاستہ گردد | مردی بجهان قدر کی آراستہ گردد

آورده اند کہ اسمعیل سامانی پادشاه خراسان و سلطان لب سبانان بود روزے عالمے نزد وے آمد او را تعظیم بسیار نمود و چون میرفت هفت گام از عقب وے برفت شبانہ حضرت رسالت پناه را صلی اللہ علیہ وسلم در واقعہ دید کہ با او میگوید کہ اے اسمعیل یکی از علماے امت مرا عزیز داشتے من از حضرت حق سبحانہ و تعالے درخواستم تا ترا در دو جهان عزیز دارد و تو هفت قدم در عقب وے رفتے دعا کردم تا کہ هفت تن از نسل تو پادشاهی کنند و هر دو دعا درباره تو مستجاب شد و یکے از علامات تواضع میل کردن ست بصحبت صلحا و علماے دین و درویشان صاحب یقین فی جماعتے کہ خود را بصورت علماے ربانی و مشائخ حقانی بخلق نمایند و بطمع حطام فانی سخنان حق را نبوید خوشامد بیارایند بلکہ بصحبت کسے باید رفت کہ کاره صحبت مردم باشد و کسے اعتقاد باید کرد کہ نخواهد کہ کسے او را اعتقاد کند آورده اند کہ چون عبد اللہ طاهر بحکومت خراسان آمده در نیشاپور نزول فرمود اعیان

واشراف بسلام وے آمدند بعد از یک هفته پرسید که هیچکس مانده است درین شهر که بسلام ما نیامده باشد
و ما را نپرسیده گفتند هر که درین شهر اسمے و رسمے داشته شما را پرسیده و بمجلس شما رسیده الا دو درویش که هر یک
از ایشان در گوشه نشسته اند و دیده از مشاهدهٔ این و آن بربسته و از غوغاے خلق باز رسته اند

و دیده بحق پیوسته مثنوی	معتکفان حرم کبریا	شسته ز دل صورت کبر و ریا	دیده نه بر کون و مکان در نظر
بال نه بر مهر و جهان بر پرند	ملک ز نوبت شاهی زده	تخت در ایوان الهی زده	عبدالله پرسید که این دو تن

کیانند گفتند احمد حرب و محمد اسلم طوسی که از علماے ربانیند و بدرگاه سلاطین و امرا تردد نمایند گفت اگر ایشان
بسلام ما نیامدند ما بسلام ایشان رویم پس سوار شد و نزدیک احمد حرب رفت یکے دویده رسید که عبدالله
طاهر می آید احمد را مجال فرار نشد و عبدالله بخانهٔ وے درون رفت احمد بر پاے خاست و زمانے
سر در پیش افگنده بایستاد و عبدالله نیز بر پاے ایستاده بود احمد سر بر آورد و گفت اے پسر طاهر شنیده
بودم که مرد نکو روئے و خوش منظرے و حالے که من می نگرم از آن خوبتر است که میگفتند اکنون این روے
نکو را بنافرمانی خداے زشت مگردان و چنین رخساره را هیمهٔ آتش دوزخ مساز این بگفت و روی بقبله
آورد و بنماز در پیوست عبدالله گریان گریان از خانهٔ وے بیرون آمد و نزدیک محمد اسلم رفت محمد او را بار نداد
هر چند که جهد کرد سود نداشت گفتند صبر باید کرد تا روز آدینه که وے از خانه بیرون می آید و بنماز میرود شاید
که ملاقات واقع شود عبدالله روز آدینه بیامد و بر سر کوچهٔ وے بایستاد و شیخ بنماز بیرون آمد چون دید که سواران
ایستاده اند همانجا توقف نمود عبدالله از مرکب فرود آمد و پیش محمد اسلم آمد سلام کرد پرسید که کیستی و چه کار داری
گفت عبدالله طاهرم و بزیارت تو آمده ام شیخ گفت حاشا ترا با من چه کار و مرا با تو چه گفتار پس روے
بدیوار آورده و وے و نگاه نکرد عبدالله پیش آمد و روے بر خاک قدم او نهاد و مناجات کرد که الهی این مرد
براے رضاے تو مرا که بندهٔ بدم دشمن دارد و من برضاے تو او را که بندهٔ نیکست دوست میدارم بحق
آن دشمنی و این دوستی که براے تست این بد را در کار آن نیک کن هاتفی آواز داد که سر بردار که گناه
ترا در کار اطاعت او کردم مثنوی

اگر چه ما بدان روزگاریم	ولیکن نیکوان را دوستداریم
چه باشد گر بدان را در قیامت	بنیکان بخشد از راه کرامت

آورده اند که یکے از ملوک به دیدن درویشی رفت

آن درویش فی الحال سجده بجای آورد وزیر شاه پرسید که این چه سجده بود گفت سجدهٔ شکر دیگر باره پرسید که برای چه شکر کردی گفت خدای را سپاس کردم برای آن که سلطان را نزد من آورد و مرا پیشِ سلطان نبرد که آمدنِ شاهان نزدِ درویشان عبادت ست و رفتنِ درویشان بدرگاهِ شاهان معصیت پس چون سلطان را طاعتی حاصل شد و معصیتی از من صادر نگشت محلِ شکرگزاری و سپاس مرا بجا بود

مثنوی اگر دم زد فقر پیش نبی	ز رفعت قدم فوق کرسی زنی
کسی کاستعانت ز درویش برد	اگر بر فریدون زد از پیش برد

باب بیست و سوم در امانت و دیانت علمای دین و عرفای صاحب یقین چنین

گفته اند که امانت رکنی اعظم ست از خصالِ حمیده و دیانت اصلی محکم از اخلاقِ پسندیده بنیاد ایمان با تمام گردد چنانکه فرموده اند لَا اِیْمَانَ لِمَنْ لَا اَمَانَةَ لَهٗ و قاعدهٔ شرع بحفظِ قواعدِ دیانت نظام پذیرد مثنوی

شرع که بنیادِ صیانت نهاد	قاعدهٔ دین بدیانت نهاد
در دلت ار میلِ دیانت بود	از شرفِ روحِ امانت بود

هر کردار و گفتاری که بدان نگری و در هر دیدنی و شنیدنی که اطراف آن را تأمل کنی حدی بامانت دارد و حدی بخیانت چون کسی ودائعِ امانت نگاه ندارد خیانت کرده باشد و هر چه خدای تعالی به بنده داده امانت ست که دران خیانت روا نیست مثلاً دیده امانتیست که بدان در آثارِ قدرت نگرند و گوش امانتی که بدان سخنِ حق استماع کنند و زبان امانتی که بدان ذکرِ خدا گویند و دست امانتی که بدان نفع بخلقِ خدا رسانند و علی هذا چون کسی دیده بنظرِ حرام بگشاد و گوش بر استماعِ اقوالِ ناشایست نهد و زبان ببهتان و دروغ گویند و دست بآزارِ مسلمانان بگشاید هر آینه در امانتِ الٰهی خیانت کرده باشد و نهیِ ربانی که فرمود یَا اَیُّهَا الَّذِیْنَ اٰمَنُوْا لَا تَخُوْنُوا اللّٰهَ نشنوده باشد مثنوی

ای شده از ایمان و امانت بری	دینِ تو فارغ ز دیانت گری
ترس نداری که قیامت ست	شرم نداری که خدا بینیست

و سلاطین را بعد از حفظ این امانتها حفظِ امانتی دیگر لازم ست یعنی ملاحظهٔ حالِ رعایا که ودائعِ حضرتِ خالق البرایا اند اگر در محافظتِ ایشان تقصیری رود قصوری بارکانِ امانت راه یابد حکما گفته اند اگر پادشاهی عاملی ظالم را بعمل فرستد و مهمِ رعیت بجباری ستمگاری حواله کند علامتِ خیانت ست در حقِ رعیت چه گماردن ظالم را بر ضعفا و عجزه مستولی ساختن چنان باشد که شبانی گوسپندان بگرگ دادن مثنوی

ستمگاره گرگیست با او رمه * رعیت همه گوسپندے حقیر * چو بسپری این گوسپندان بگرگ * فتادند اندر بلاے بزرگ
و دیگر ملاحظهٔ دیانت لازم ست و دیانت محافظت امانتے ست که میانِ بنده و خدا باشد و کسے بر آن
اطلاع نیابد مگر بعد از اظهار آن و صیانتِ قانونِ دیانت موجبِ سعادت هر دو سراے بلکه سببِ حصولِ
رضاے خداست **فرد** | در دیانت کوش تا دنیا و دین گیرد فروغ | بے دیانت را نه دنیا هر مرادست نه دین |
همیشه مردم متدین مکرم باشند و نزد همه کس عزیز و محترم آورده اند که در اول زمانِ نوشیروان که هنوز رایتِ
عدالت نیفراخته بود و او به اشتغال بعیش و عشرت بکارِ رعیت نپرداخته در همسایگی او مردے بود بکرم
مشهور و برعایتِ مهمانان و مراعاتِ ایشان موصوف و مذکور **بیت** | با حسانش فقیران شاد گشته |
| ز بندِ احتیاج آزاد گشته | پیوسته خوانِ انعام بگستردے و خاص و عام را بمهمانی آوردے چون آوازهٔ
او بمردمی برآمد و صیتِ جوانمردی او در افواه و السنه افتاد نوشیروان بجهتِ امتحان لباسِ بازرگانان
پوشیده بخانهٔ او رفت و میزبان او را نشناخته چنانچه عادت او بود طریقِ تکلف نگاه داشته و از دقایقِ
مروت و لوازمِ ضیافت هیچ نکته فرو نگذاشت و او را در صفه آورد که پنجرهٔ آن در باغ انگور بود و انگورهاے
لطیف رسیده بر تاکها می نمود آنجا صحبت داشتند و میزبان چندان تکلف کرد که نوشیروان متعجب شد
در آخر مجلس گفت اے خواجه من مردی بازرگانم و باوازهٔ فتوت و جوانمردی تو ترا تصدیع دادم آنچه در بارهٔ تو
از کرم و احسان شنیده بودم **مصرع** | چون بدیدم هزار چندانی | اکنون میروم بر من حکمے فرماے که براے تو چه تحفه فرستم و چه هدیه
ترتیب نمایم میزبان گفت اے خواجه بدولتِ تو همه اسباب مهیاست چون پردهٔ حشمت از میان برخاست و رسمِ تکلف بر طرف شد
میزبان گفت همین انگورِ تازه است اگر شما را باغے بر دهد براے شما هم بتبرک بیارند قدرے براے من بفرستید نوشیروان
گفت در باغ تو انگور بسیار دیدم چرا از آن نخوری گفت اے خواجه پادشاه ما مردے ظالم و غافل ست پرواے رعیت
ندارد و انگورهاے مردم رسیده و کسے تعیین نمی کند که حرزه گیرد مردم دیگر بے ملاحظهٔ حرزه انگور میخورند و من
محرومم جهت آنکه حقِ او درین باغ هست و هنوز حرزه نکرده اند اگر انگور بخورم خیانت کرده باشم و در مذهبِ
من خیانت و بے دیانتی حرام ست چون غوره پیدا آید در باغ ببندم و مهر کنم و نگذارم که هیچ آفریده در آنجا
رود تا وقتیکه پادشاه عشرِ خود بگیرد انگه من دست بانگور کنم نوشیروان که این حکایت شنید بگریست

وگفت که آن پادشاه ظالم و غافل منم و بسبب دیانت تو از خواب غفلت بیدار شدم پس طریق عدل
پیش گرفت و آن مرد را معزز و معظم ساخت **قطعه** از دیانت کاری یابد نظام ، وز امانت مرد کامل می شود
بی تکلف از تدین خلق را ، دولت دارین حاصل می شود ، **در اخبار آمده** که پسر امیر بلخ روزی به تماشا
بیرون آمده بود گذرش بر دیوار بستانی افتاد نگاه کرد پیری دید زناری بر میان بسته و بیلی در دست گرفته
درخت می نشاند امیرزاده گفت ای پیر درختی که از میوه آن نخواهی خورد چرا می نشانی پیر گفت دیگران
کاشتند ما بخوردیم ما نیز می کاریم تا دیگران بخورند و شاید که ما نیز بخوریم امیرزاده جوانی نورسیده و مغرور بود بطلاق
سوگند خورد که تو از میوه این باغ نخواهی خورد این بگفت و بگذشت پیر پرسید که این چه کس بود گفتند پسر
امیر بلخ بعد از مدتی امیرزاده بتماشا سوار شده با گروه خود میراند بباغی رسید بغایت دلگشا و روضه دید
بسیار خوش هوا **مثنوی** درختانش همه بالا کشیده ، بر ایشان میوه های خوش رسیده ، ز بالای درختان سر افراز
نواخوان گشته مرغان خوش آواز ، امیرزاده را آن باغ بسیار خوش آمد عنان بازکشید و از مرکب پیاده شد و در باغ
درآمد پیری دید زناربند که دران باغ می گشت چون امیرزاده را دید شناخت و امیرزاده نیز او را شناخت
پیر طبقی از میوهای چیده و لطیف پیش آورد و امیرزاده آغاز خوردن کرد در اثنای میوه خوردن قدری
بدست پیر داد که تو هم بخور و بابا اتفاق نمای پیر آن میوه را بیکی از ملازمان که ایستاده بودند داد
وگفت مرا ازین میوه نشاید خوردن امیرزاده پرسید که چرا گفت بجهت آنکه وقتی که من این درختان را
می نشاندم پسر امیر بلخ بدینجا رسید و مرا به نشاندن درخت سرزنش کرد که عمری گذرانیده و بلب گور
رسیده چه امید داری که درین سن درخت می کاری که بعد از چند سال بر میوه آن
خواهد رسید من سخن او را جواب گفتم و او بطلاق سوگند خورد که تو از میوه این باغ نخوری من از
حرمت آنکه شاید زنده بود و که خدا باشد میوه این باغ نمی خورم تا طلاق واقع نشود و من از عهده
دیانت بیرون آمده باشم جوان گفت ای پیر آن امیرزاده منم و آن سوگند من خورده بودم
از بهر این دیانت که ورزیدی وزارت خود را بتو تفویض کردم و در هیچ مهمی بی مشاورت تو شروع
نخواهم نمود پیر زنار سر و پیش افگنده تاملی کرد پس از آن سر بر آورد و گفت قبول کردم اما

پادشاه مسلمان و وزیر گبر و دانا شد پس زنار ببرید و کلمهٔ شهادت بر زبان راند و برکت دیانت
بدولت اسلام رسید **بیت** گر علو قدر خواهی از دیانت رخ متاب ٭ با تو گفتم گفتنی والله اعلم بالصواب

باب بیست و چهارم در وفا به عهد

وفا کار جوانمردان صاحب کمال ست و حسن عهد
از خصال بزرگان ستوده حال رخسارهٔ هر عهدی که آرایش از خال وفا یابد مرغ دل مسکین گردن
از رشتهٔ دام محبت او بر نتابد حق سبحانه و تعالی فرموده که یا ایها الذین آمنوا اوفوا بالعقود یعنی ای
مومنان وفا کنید بعهدها که با یکدیگر می بندید و جای دیگر میگوید قوله تعالی و اوفوا بعهدی اوف بعهدکم
یعنی وفا کنید بعهدی که با من بندید تا وفا کنم بعهد شما یعنی جزای خیر در عوض آن بشما دهم و در حدیث
آمده که لا دین لمن لا عهد له کمال دینداری نیست کسی را که رعایت عهد نکند **بیت** نیست بر مرد صاحب نظر
خدمتی از عهد پسندیده تر ٭ روزی حضرت اسمعیل علی نبینا و علیه السلام با دوستی همراه افتاد آن
دوست بدر خانهٔ خود رسید حضرت اسمعیل را گفت من همراهی ترا دوست میدارم وعده کن با من
که درین موضع بنشینی تا من بخانه درون روم و مهمی دارم بسازم و فی الحال بیرون آیم حضرت اسمعیل علیه السلام
وعده کرد و آنجا بنشست آن مرد چون بخانه درآمد او را مهمی کلی افتاد و از وعدهٔ خود و حضرت اسمعیل علیه السلام
فراموش کرده بچارهٔ کار خود مشغول شد و خانهٔ او راهی دیگر داشت از آنجا بیرون رفت بعد از سه روز
بدان موضع رسید حضرت اسمعیل را دید بر در خانه نشسته گفت ای ثمرهٔ شجرهٔ خلت و ای پسر مه ملت
اینجا چه نشسته گفت از آن وقت که مرا تو وعده اینجا نشانده نشسته دیدهٔ انتظار بر راه معاودت تو نهاده
گفت چون من نیامدم تو چرا رفتی گفت وعده کرده بودم روا نداشتم که خلاف کنم اگر مدتها تو نمی آمدی من اینجا
می نشستم و از سر این کوی نمی رفتم لاجرم حق سبحانه و تعالی در کلام خود او را بدین نوع صفت کرده انه کان
صادق الوعد یعنی او پیغامبری راست وعده و درست عهد بود **رباعی** از عهدهٔ عهد اگر برون آید مرد
از هر چه گمان بری فزون آید مرد ٭ آن را منگر که ذو فنون آید مرد ٭ در عهد وفا نگر که چون آید مرد ٭ بعد از آن که وفا بعهد
خلق پسندیده است هر آینه بعهد خدا پسندیده تر باشد در **حکایات الصالحین** آمده که خواجه غلامی
داشت پارسا و خداترس ناگاه این خواجه بیمار شد عهد کرد با خدای که اگر ازین بیماری خلاص شود این

غلام آزاد کند حق سبحانه وتعالی اورا شفا داد خواجه دل در غلام بسته بود اورا آزاد نکرد ودیگرباره بیمار
شد غلام را گفت برو وطبیب را بیار تا مرا علاج کند غلام بیرون رفت ودرآمد خواجه گفت طبیب
کو غلام گفت طبیب میگوید که او مخالفت من میکند وبدانچه میگویم وفا نمیکند من اورا علاج نمیکنم
خواجه متنبه شد وگفت ای غلام طبیب را بگوی که از مخالفت باز گشتم واز نقض عهد توبه کردم بعد ازین مصرعه
گر سر برود از سر پیمان نروم - غلام گفت ای خواجه طبیب میگوید اگر تو صفت وفا پیش آری ما نیز شربت
شفا ارزانی داریم خواجه غلام را آزاد کرد ودر حال شفا یافت **فرد** اگر بعهد محبت وفا کنی با حق
زروی لطف وکرامت وفا کند با تو **آورده اند** که پادشاهی را مهمی صعب پیش آمد عهد کرد که اگر خدا مهم مرا بخواه
من بسازد هر نقدیکه در خزانه دارم بر فقرا ومساکین قسمت نمایم حق سبحانه وتعالی مهم اورا بزودی وخوبی
کفایت کرد پادشاه خواست که بعهد خود وفا کند خازن را طلبید وفرمود تا نقود خزانه را حساب کند بعد از حساب
مبلغی کلی برآمد امرا وارکان دولت گفتند ای ملک این مقدار مال بدرویشان نشاید داد که لشکر بی برگ
ونوا مانند پادشاه گفت که من عهد کرده ام که این همه باهل استحقاق رسانم ارکان دولت گفتند که علما
نیز میبینند که ملازمان موکب بحکم وَالْعَامِلِیْنَ عَلَیْهَا از جمله اهل استحقاق اند ملک درین قضیه متحیر شد بر غرفه
نشسته بود که ناگاه دیوانه در گذر آمد فرمود که آن دیوانه را طلبید تا درین باب با او مشاورت کنیم دیوانه را
آوردند ملک گفت ای دیوانه من عهدی وشرطی با خدای عز وجل بسته بودم که چون مهم مرا بسازد
هر نقدی که دارم در راه او تصدق کنم این زمان مهم من کفایت شد مال ونقد بسیار هست امرا باتفاق
آن راضی نمیشوند وعلما سپاهیان را استحقاق ثابت میکنند تو چه میگوئی دیوانه گفت ای ملک در آن وقت
که این عهد کردی که مال بدرویشان دهم سپاهیان را در خاطر گذرانیدی گفت نه همین گدایان ومحتاجان را
گذرانیده بودم گفت پس به بهانه که در خاطر گذرانیده یکی از امرا گفت ای دیوانه مال بجهت سپاهی
بی برگ ونوا دیوانه روی از آن کس برتافت وگفت ای ملک تو دیگر با آن کس که نذر وعهد با او
کرده کار داری یا نی اگر دیگر با او کار خواهد بود بعهد خود وفا کن واگر با او کار نداری ومحتاج او نباشی
هرچه خواهی بکن پادشاه بگریست وفرمود که جمیع اموال را بر فقرا ومساکین قسمت کردند

چه محتاج خواهی شد آخر بود - شتاب از وفاداری خویش بود کسانی که فرمان روا گشته اند مکرم ز حسن وفا گشته اند
وفاداری آیین شاهنشهیست - غم عهد خوردن کار گهیست - و حسن عهد از هیچکس چنان خوب نمی نماید که از سلاطین
زیرا که سخن ایشان بمسامع همه کس میرسد و احوال ایشان در همه مجامع گفته میشود و جمیع خلق بر عهد و
پیمان ایشان اطلاع می یابند و چون عهد خود را بپایان نرسانند دوست و دشمن را بر ایشان اعتماد نماند
و در وصایای هوشنگ مذکورست که ای فرزند از نقض عهد و خلاف وعده اجتناب کن که شامت
آن عود میرسد **بیت** دست وفا در کمر عهد کن - تا نشوی عهد شکن جهد کن - و ملوک را خود از عهدهٔ عهد
سلطنت بیرون آمدن از جمله لوازم است **آورده اند** که افراسیاب در تعرف احوال ظالم و تفحص حالات
مظلوم مبالغه بسیار میکرد و رنج بیحد می کشید روزی جمعی از ندما گفتند که درین باب مبالغه بسیار میفرمائی و از
خرمی و تماشا باز میمانی گفت وعدهٔ خود را خلاف نمی توانم کرد گفتند ما از تو هیچ وعده نشنوده ایم گفت پادشاهی
در حد ذات خود وعده ایست و در ذمهٔ پادشاه لازمست که بدین وعده وفا کند و وفا آنست که داد مظلوم
از ظالم بستاند و هر که بدین طریقه نرود خلاف وعده کرده باشد **مصرع** خلاف وعده نباید ز اهل دین و دیانت
پادشاهی از حکیمی پرسید که مرد را کدام صفت عزیز میگرداند گفت بوعده وفا کردن و یکی از فضائل حسن عهد
آنست که بقای جهان بدان وابسته است زیرا که مدار عالم بر سلطنت است و مدار سلطنت بر لشکر و ملوک عالم خزائن
خود را بچشم و لشکریان امید صرف میکنند که بهنگام خروج دشمن وفا نمایند اگر رسم وفا بر افتد هیچکس از
سپاهیان اعتماد نماند و ارکان ملک خلل پذیر شود و دیگر سودا و معامله و زراعات و تجارات سببی
عقود و عهود و اقسمت که اگر به وفا نرسد فسق و نظام جهان محو و نابود گردد پس از طریق وفاداری نباید تافت
و به صحبت وفاداران باید شتافت **مثنوی** میل کسی کن که وفا پیشه کند - جان هدف تیر بلا پیشه کند
همچنین دوست که جانی بود - دوستی جان زگرانی بود - جان که از و به جهان نیست - هیچ نیرزد چو وفادار نیست
یار توان یافت بگیتی بسی - لیک وفادار نیابی کسی - صحبت آنکس که بصدق و صفاست - دامن او گیر که اهل وفاست
در تاریخ ولایت خراسان مذکورست که دران وقت که یعقوب لیث به نیشاپور رسید محمد طاهر
حاکم نیشاپور بود با او یاغی شد و او شهر را محاصره کرد ارکان دولت محمد طاهر همه به پنهانی کتابتها به یعقوب

فرستادند و در اظهار خلوص و هواداری مبالغها نمودند مگر ابراهیم حاجب که او هیچ کتابتی نکرد و کسی نفرستاد
و چون یعقوب نیشاپور را بگرفت در عایاد حشم را در ضبط ایالت خود درآورد ابراهیم حاجب را طلبید و گفت
چه گونه بود که همه یاران تو پیا کتابتها فرستادند و تو با ایشان موافقت نکردی ابراهیم گفت ای ملک مرا با تو
سابقهٔ معرفتی نبود که بجدید آن عهد کردمی و از محمد طاهر که ولی نعمت منست نعمتها داشتم که طریق مخالفت او سپردمی
و از خود رخصت آن نیافتم که حق انعام و پرورش او را شکستن عهد و پیمان برطرف نهادمی **فرد**
من آنم کسی از خطا و فا بردارم ٭ گرچه سازند جدا چون قلم سینهٔ من یعقوب گفت تو لایق آنی که ترا تربیت کنند و مستحق آنکه
مهم ترا تمشیت دهند **مصرع** آفرین باد بر وفاداران ٭ پس او را از جملهٔ آن مردم بقبول و اقبال اختصاص
داد و دیگران را که بنفاق جانب ولی نعمت خود را فروگذاشته بودند بانواع عقوبات و تعذیبات عرضهٔ تلف کرد **قطعه**
کسیکه حق نشناسد از و امید مدار ٭ کسیکه نیست وفا بیش و کم مجو زو چشم ٭ حسن عهد بعالم اگر علم گردی ٭ تو ای رفیق تو بگذر ز بیم خصم بلند

باب بیست و پنجم در صدق

راستی و راستکاری سبب ایمنی و رستگاریست **قطعه**
براستان رسته اند روز شمار ٭ جهد کن تا از آن شمار شوی ٭ اندرین رسته راستکاری کن ٭ تا در آن رسته رستگار شوی
بزرگان گفته اند عرصهٔ سخن از آن فراخ ترست که گوینده را پای بیان در سنگ خلاف آید تا گل صدق
در چمن سخن بوی برخورداری میدهد نفس ناطقه را دستهٔ خار دروغ پرستیدن نشاید **قطعه** زبان پاک آن حیفست بسیار
که از لوث دروغ آلوده سازی ٭ اگر پای بداری از رهِ صدق ٭ سر از گردون گردان برفرازی ٭ یکی از بزرگان دین فرموده
که بتقدیریکه در دروغ گفتن خوف عقاب و در راستی امید ثواب نبودی بایستی که عاقل از دروغ احتراز
نمودی و بجانب راستی میل کردی از آنکه دروغ مرد را خوار و بی مقدار میگرداند **بیت**
از کجی افتی بکم و کاستی ٭ از همه غم رستی اگر راستی ٭ آورده اند که مستر شد خلیفه در وصیت نامهٔ پسر
خود نوشته بود که اگر خواهی که مردم از تو ترسند دروغ مگوی که مردم دروغگوی بی مهابت باشد اگرچه
هزار شمشیر برای محافظت او در گرد او باشد یعنی اگر هزار تیغ برهنه در گرد دولت کسی می برند و شمشیر
زبانش جوهر صدق ندارد در نظر مردم هیچ شکوه نیارد **مثنوی** تو در کار خود راستی ره کار
که هم رسته گردی و هم رستگار ٭ بود گرچه مردم نسیج خرام ٭ بآخر شود راستان را غلام ٭ اگرچند باشند امان سخت گیر

باخر تواضع کند پیشتر آورده اند که حجاج ظالم جمعی را سیاست میکرد چون نوبت بیکی از ایشان
رسید گفت ای امیر مرا مکش که بر تو حقی ثابت کرده ام گفت ترا بر من چه حق ست گفت فلان دشمن
تو ترا غیبت میکرد و در نسبت تو سخنانِ فحش میگفت من اورا منع کردم واز دشنامِ تو باز داشتم حجاج
گفت برین معنی گواهی داری گفت دارم و به اسیری دیگر اشارت کرد که او دران مجمع بود آن کس گفت
آری راست میگوید و من شنودم که او آن کس را از غیبت تو منع میکرد حجاج گفت تو چرا با و مشارکت
نکردی و موافقت ننمودی در منع دشمن من گفت من ترا دشمن میداشتم بر من لازم نبود که طرف تو رعایت کردمی
حجاج فرمود تا هر دو را آزاد کردند یکی را بسبب حق وی و یکی را بجهت صدقِ وی واین مثل در میان مردم پیدا شد
که اِنْ کَانَ الْکِذْبُ یُنْجِی فَالصِّدْقُ اَنْجیٰ اگر دروغ کسی را میرهاند راست رهاننده تر ست **مثنوی**
راستی انجا که علم بر زند . یاریِ حق دست بهم بر زند . راستی خویش نهان کس نکرد . بر سخن راست زیان کس نکرد
راستی آور که شوی رستگار . راستی از تو ظفر از کردگار . چون سخن راستی آری بجای . ناصرِ گفتارِ تو باشد خدای
و چنانچه کذب آبروی را می برد مزاح و هزل و طیبت و لهو و لعب نیز مسقط عزت خصوصا از ارباب
اختیار که بمزاح کردن ملازمان ایشان دلیر میشوند وار وقعی در دل ایشان نمی ماند و گاهی چون با کسی مزاح
کنند کینه در دل گیرد و بمرور زمان در قصد و انتقام آید وازان صورت فتنه ها زاید و در روشنائی نامه
مذکور ست **مثنوی** مکن فحش و دروغ و هزل پیشه * حذر بر پای خود زنهار تیشه * که گر شاهی برد هزل آبروت
و گر ماهی کند چون خاکِ کویت · دیگر غیبت کردن از ذوی الاقتدار مناسب نمی نماید چه ایشان را قدرت آن
هست که بمواجهه هر چه خواهند و با هر که خواهند بگویند پس خود را در حساب اهل غیبت نباید داشت و
ملازمان را هم از غیبتِ دیگران منع باید کردن که شامت غیبت بسیار و مضرتِ آن در دنیا و آخرت
بی شمار ست **مثنوی** غیبت کس تا بتوانی مگوی . زانکه ز غیبت برود آبروی
گوش منه بر لب غیبت گران . تا تو هم انباز نباشی دران

باب بیست و ششم در انجاحِ حاجات هر که خواهد که حاجتهای او نزد خدا تعالی روا
شود باید که بد انچه تواند حاجات خلق بر آرد و در حدیث آمده که حق سبحانه و تعالی یاری میدهد بندهٔ خود را

ما دام کریارے میدهد بندگان او را **فرد** اگر توقع بخشایش خداداری - زره لطف و کرم تشنگان بخشای

در اخبار وارد **است** که هر که انعام ربانی رو بوے آورد و افضال سبحانی در حق او بسیار شود

کثرت احتمال مؤنات محتاجان واداے حقوق فرماندگان بروے لازم بود زیرا که وجوب سد فاقهٔ

اهل احتیاج بر قدر نعمت است هرچند نعمت اهل اختیار و اقتدار بیشتر باشد انجاح مراد اهل

فقر و روا کردن حاجات ضعفا بیشتر باید پس صاحب سعادتے که دولت سلطنت بدو ارزانی

داشته باشد و لواے عظمت او را در عرصهٔ جهانداری و کامگاری بر افراشته باید که مؤنت خلق را تحمل

نماید و در حالت قدرت قضاے حاجت محتاجان را غنیمت شمرد و صورت مطلوب و چهرهٔ مقصود

هیچ مستحق را در نقاب تعویق و حجاب توقف روا ندارد و چون گل اقبال در باغ دولت شگفته می یابد

و شگوفهٔ مراد در چمن مملکت بر سر شاخسار نهمت جلوه گری بیند بر آوردن مرادات درماندگان را غنیمت

بزرگ شمرد و روا کردن حاجات محرومان و بیچارگان را دست آویز شکر سپاس شناسد **قطعه**

امید خلق روا کن بکام مست تو نیز مقررست که با خود امیدها داری - بده مراد فقیران بلطف تا بدهند - مرادها که ترا از حضرت خداوندی

و در حدیث آمده که شادی بدل مومنان رسانیدن برابر عمل آدمیان و پریان است پس شرط سلطنت

آن باشد که پیوسته منتظر حاجات محتاجان بود و دل ایشان را بروا کردن حاجات شاد سازد تا ثوابے

بدین عظمت از وے فوت نشود **اسکندر** ذوالقرنین روزے تا شب در مجلس حکومت نشسته بود

و هیچکس بدو رفع حاجتے نکرد چون وقت برخاستن شد ندماے خود را گفت که من امروز را از حساب عمر

نمی شمارم یکے از ندما گفت روزے که در صحت و فراغت گذرد و در سلامت و کرامت بشب رسد امور

بر نهج مرام و مهمات بمراد و کام فراغت خاطر میسر و محصل باشد و خزانه معمور و سپاه مکمل اگر ملک این روز

را از عمر حساب نه کند پس کدام روز را در شمار عمر توان آورد گفت روزے که از پادشاه راحتے بمطلوبے

نرسد و حاجت محروم می رود آنگرد چگونه عمر توان شمرد **قطعه** ز عمر آن قدر است نا بکار

که در نفع خلق خدا بگذرد وزان زندگانی چه حاصل بود که در کار نفس و هوا بگذرد - آورده اند که پادشاه چین

از اسکندر پرسید که لذت سلطنت در چه چیز یافتی گفت در سه چیز اول دشمنان را

منکوب و مغلوب ساختن دوم دوستان و هواداران را سربرافراختن سوم حاجت محتاجان را
روا کردن و بنواختن ایشان را و غیر ازین هر لذتے که باشد هیچ اعتبارے ندارد **مثنوے**
همین بس نشاهی که فرماندهی * که از دشمنان ملک سازی تهی * دوم دوستان را بود دلنواز * رعایائے خود را شود کارساز
سوم حاجت مرد امیدوار * برآرد و نگردد اندیشه شرمسار * بسے پادشاهان گردن فراز * گذشتند ازین کارگاه مجاز
ازیشان کسے گوی دولت ربود * که در بند آسایش خلق بود *

باب بیست و هفتم در تأنی و تأمل

بحکم این خبر که اَلتَّاَنِّیْ مِنَ الرَّحْمٰنِ وَالْعَجَلَۃُ مِنَ الشَّیْطَانِ
نسبت تأنی و تأمل فرمودن در کارها بحضرت رحمن ست و انتساب تعجیل کردن و شتاب کاری نمودن
در امور به پیروی شیطان تأنی همه کارها را بیاراید و بسبب تعجیل بسے مهمات بزیان آید هر مهمیکه به تأمل و
آهستگی دران شروع نمایند غالب آنست که بر حسب دلخواه سرانجام یابد و هر کارے که بگرمی و سبکباری
در و خوض کنند اکثر آن ست که مراد از پیش نرود و شاید که سبب وبال عقبی و خجالت دنیا شود **مثنوی**
با آهستگی کار عالم برآر * که در کار گرمی نشاید بکار * چراغ ار بگرمی نیفروختے * نه خود را نه پروانه را سوختے
شکیب آورندگان را کلید * شکیبنده را کس پشیمان ندید * آورده اند که پرویز پسر خود را وصیت میکرد که
تو بر رعیت حاکمی عقل بر تو حاکمست چون رعایا را بفرمان برداری خود میفرمائی تو هم از فرمان
عقل بیرون مرو و در هر کارے که پیش آید دران تأمل فرمائے و با حاکم عقل مشورت نمائے خصوصاً
در مهمیکه ازان ضررے بنفس مردمان یا تلفے بمال ایشان میرسد **مثنوی** بے تأمل مباش در همه حال
بگذر از طریق استعجال * هر که دارد تأنی اندر کار * بر مرادات دل رسد ناچار * **در وصایای هوشنگ**
مذکورست که در تمشیت امور سیاسی بر مقتضاے لَیْسَ مِنَ الْعَدْلِ سُرْعَۃُ شتاب زدگی نباید نمود و هنگام
سورت خشم و حدت غضب زمام اختیار بدست نفس نه باید داد و از سیر فکر نظر بر پایان کار باید انداخت
مبادا که بعد از وقوع مهم پشیمانی روے نماید و دران حال از ندامت هیچ فائده حاصل نیاید
مثنوے مکن در امور سیاسی شتاب * ز راه تأنی عنان بر متاب * که صد خون بیکدم توان ریختن
ولے کشته نتوان برانگیختن * سبکساری ای هوشیار نیست * که چون از کمان رفت باز نتوان آورد و آهستگی چون تیر نیست

درست اگر خواهد کار فرماید و اگر هیچ ضرر نکند و در هیچ وقتے خفت بر مزاج اهل حکومت غلبه نکند
چنانچه در وقت غضب پس لازم بود در ان زمان عنان حلم باز کشیدن و صورت عاقبت آن مهم را
در آئینهٔ فکرت دیدن آورده اند که اردشیر بابک که از سلاطین روزگار و پادشاهان کامگار بود
بفرمود تا بر سه رقعه سه خط نوشتند و بیکے از غلامان خاصهٔ خود سپرد و گفت چون در مجلس حکم نشانهٔ تغیر
مزاج بر ناصیهٔ من ظاهر گردد و اثر خشم و غضب در چشم و روے من پیدا آید پیش از انکه حکم کنم یک رقعه بر من
عرضه کن و اگر بینی که آتش خشم فرو ننشست متعاقب آن رقعهٔ دوم را بدر فرست و اگر احتیاج افتد
رقعهٔ سوم را بنظر من در آر مضمون رقعهٔ اول این بود که تامل کن و عنان ارادت در قبضهٔ نفس اماره
منه که تو مخلوقی و عاجزی و خالقی قوی هست که ترا مهلت کرده و مضمون رقعهٔ دوم این که تانّی پیش
آر و بر زیردستان که ودیعت حضرت پروردگار اند بشتاب کاری معامله مکن و بر ایشان که مغلوب تو اند
رحم کن تا آنکه بر تو غالب است مکافات آن را بر تو رحمت کند و بر رقعهٔ سوم نوشته بود که در حکم که خواهی کرد
از شرع تجاوز مکن و از انصاف در مگذر مثنوی توسن خود تند مساز آنچنان * کش نتوان باز کشیدن عنان *
حکم چنان کن که ز روے نسق * راست بود حکم تو با حکم حق * و در تواریخ مسطور است که چون احمد سامانی
وفات یافت پسر او نصر هشت ساله بود ارکان دولت سامانیه او را بر تخت نشاندند و خود از روے
عدالت حکم میراندند تا آن پسر بسر حد رشد رسید آغاز فرماندهی کرد و مملکت پدر را در حیز ضبط آورد و
انواع فضائل و اصناف مناقب او را حاصل بود اما از روے حداثت سن و عدم تجربه و غرور سلطنت
زود در خشم شدے و بے تامل حکم کردے و بگناه اندک عقوبت بسیار مقرر ساختے روزے وزیر
خود را گفت در ظاهر من هیچ عیبے بینی تا به تدارک آن مشغول شوم وزیر گفت بحمد الله که ذات عالی
آراسته است بانواع معالی اے شاهزاده مائدهٔ پر فائده براے خاص و عام نهاده و صلاے کرم
و مروت در داده و نعمتهاے لطیف و اباهاے ظریف مهیا شده اما بر سر این خوان نمک کم است
و بے نمک هیچ طعامے مزه ندارد نصر پرسید که نمک این خوان چه تواند بود وزیر گفت نمک خوان حکومت
تانّی و بردباریست و انچه این خوان را بغایت بد کند خشم و سبکساری امیر نصر گفت دانستم و مراسم معلوم

که این عیب دارم اما چون عادت شده و طبیعت برین خوے گرفته چه تدبیر توان کرد وزیر فرمود
که تو در نفس خود باید که بوقت حکم متامل باشی و شتاب کاری ننمائی و در خدمت تو بزرگان پاکیزه اخلاق
باشند که در وقت استیلاے غضب بر تو شفاعت توانند کرد تا این کار بتقریب باز آید امیر بزرگانے را
که اهلیت مناصحت داشتند طلبیده بشرف تقرب سرفراز ساخت و فرمود هر کس را من سیاست
فرمایم آن حکم را تا سه روز در توقف دارید و سه بار بمن عرضه کنید و هر کرا العقوبت حکم کنم از صد چوب
کمتر نزنید و ندما را گفت شما گناهگارانے را که مستحق عفو باشند بوجه احسن شفاعت کنید چون امور حکومت
برین جمله تمهید پذیرفت اندک زمانے راه بدیه عدالت و طنطنهٔ ایالت او در اطراف جهان منتشر گشت مثنوی
تو شاهی چه شاهین مشو تیز پر ؛ باهستگی کوش چون شیر نر ؛ عنان کش دوان اسپ اندیشه را ؛ که در ره خطرهاست این پیشه را

بکاریکه غم را دهی بستگی ؛ شتابندگی کن نه آهستگی

باب بیست و هشتم در مشاورت و تدبیر

حضرت حق سبحانه و تعالی حبیب خود را
صلی الله علیه وسلم فرموده وَشَاوِرْهُمْ فِی الْاَمْرِ یعنی مشاورت کن با صحاب خود در هر کاریکه واقع شود
بزرگان گفته اند که حضرت پیغامبر صلی الله علیه وسلم با آنکه از همه خلق داناتر بود و بوحی الهی استظهار
کلی داشت حق تعالی اورا بمشاورت فرمود تا در میان امت سنتے شود و بعد ازوے چه در مشاورت فوائد
بسیارست یکے آنکه کارها را بصلاح و سداد نزدیک گرداند و دیگر آنکه کسی که بے مشاورت کارے کند
اگر نیکو نیاید زبان طعن بروی کشایند و اگر بعد از مشورت آن کار را هیچ فائده و نتیجه نباشد باری او را معذور
دارند و دیگر آنکه ذهن شخصے واحد باطراف و جوانب مهم احاطه نمیتواند کرد چون جمعے باشند و ذهنها بر یگانه
هر یک را چیزے دیگر بخاطر رسد و رائے که صواب باشد بر همه ظاهر گردد پس بر اهل اختیار لازم است
که بر مقتضاے لَا صَوَابَ مَعَ تَرْكِ الْمَشْوَرَةِ در کاریکه پیش آید و در مهمے که روی نماید بے مشورت عقلا
شروع نکنند و مشورت را در حل مشکلات حاکم عدل و ممیز محق شناسد و یقین دانند که تدبیر چندین عقل از تدبیر یک
عقل صائب تر و پر فائده تر خواهد بود قطعه در مشورت را چرا بستهٔ ؛ نگر مذهب عقل را جا چدی
نه ارباب حکمت چنین گفته اند که رایات خیر ما من الواحد ؛ و چون در حدوث واقعات و وقوع حادثات از

مشاورت گزیر نیست باید که مشاورت با اهل حکمت و اصحاب تجربه و مردم دوراندیش و پیران عاقبت بین
واقع شود که تدبیر این طائفه صائب است و تتبع تدبیر صائب کردن واجب بهرام گور پسر خود را وصیت
کرد که در امور ملک مشاورت کن با خردمندان که تدبیر با صواب چون صیدیست بدست یک کس نیاید
و اگر جمعی باشند از دست ایشان بیرون نرود و هر حادثهٔ صعب که پیش آید تا بتدبیر از پیش توان برد
بچیزی دیگر میل مکن کرانچه بتدبیر میسر شود به شمشیر و تیر میسر پذیر نباشد **فرد** کار را راست کند عاقل کامل بسخن
که بصد لشکر جرار میسر نشود **آورده اند** که سلطان روم را با عزیز مصر مخالفت افتاد و لشکر کشیده قصد
یکدیگر کردند و در لشکر میان کسی بود که هر صورت که حادث شدی عزیز مصر را ازان آگاه گردانیدی
و چون اخبار او همه راست بود عزیز بر وا اعتماد کردی این سخن را به قیصر رسانیدند مطلقاً بدان التفات
نکرد و بروی آن کس نیاورد تا مصاف نزدیک رسید قیصر او را بخواند و مهمی در پیش خود مشغول ساخت
و در اثنای آن حال سران لشکر و امرای سپاه خود را طلبید و گفت امرای عزیز و خواص بارگاه او
بمن نوشته اند و سوگند خورده که چون صف مصاف راست شود عزیز را دست و گردن بسته پیش من آرند
شما دل فارغ دارید و بقوت تمام روی بکار آرید آن مرد چون این سخن بشنید متحیر شد چون از مجلس بیرون
آمد در حال این معنی را نوشته پیش عزیز فرستاد عزیز چون این حال معلوم کرد بترسید و توقف کردن مصلحت
ندید و مصاف ناکرده روی بگریز نهاد و قیصر در عقب او لشکر فرستاد و بنه و اموال ایشان بدست آورده بدین
یک تدبیر سپاهی را منهزم ساخت **قطعه** هر که بی تدبیری کرد ملک از دست داد ملک میخواهی بنای کار بر تدبیر نه
بهر تسخیر ممالک لشکر و خیل و حشم جمله در کارند لیکن به همه تدبیر نه **یکی** از ملوک حکیمی را پرسید که تدبیر بهتر است یا شجاعت
حکیم جواب داد که شجاعت بمثابهٔ تیغ است و رای بمثابهٔ دست قوی که آن را بکار فرماید هرگاه دست بی تیغ
باشد کاری تواند کرد اما تیغ را اگر دست نباشد ضائع ماند و بزرگان درین باب گفته اند الرای قبل شجاعة
الشجعان **عزیزی** را پرسیدند که بهترین رایها و صائب ترین تدبیرها کدام است گفت آنکه فتنه را فرو نشاند
و بر ملوک لازم است که حسب المقدور در تسکین فتنه کوشش نمایند چنانچه ملک هیاطله را واقع شد و صورت
حال برین منوال بود که دشمنی عظیم از خراسان قصد پادشاه هیاطله کرد او نیز لشکر عظیم ترتیب داده روی بدفع او

آورد ارکان دولت ملک لحاظ عاقبت خود کرده طریق پیش بینی پیش گرفته نامها بدشمن ملک نوشتند
و اخلاص و اختصاص ظاهر کردند و دشمن ملک را خوش آمد و همه مکاتیب ایشان در خریطه کرده مهر بران
نهاده در خزانه سپرد و قضارا بوقت مصاف ملک را ظفر غالب آمد و دشمن روی بهزیمت
نهاد و خزانه و یراق او بدست ملک افتاد و آن خریطهٔ مکاتیب که ارکان دولت وی بدشمن نوشته بودند
در انجا بدست آمد ملک چون معلوم کرد که دران خریطه چیست سر باز نکرد و همچنان مهر کرده بگذاشت و با
خود گفت اگر این مکاتیب را بخوانم بضرورت بارکان دولت خود بدشوم و ایشان که این حال معلوم
کنند از من هراسان گردند و برای دفع ضرر خود قصد من کنند و آتش فتنه بالا گیرد و تسکین آن
بغایت مشکل بود در حال خواص درگاه و مقربان حضرت خود را بخواند و آن خریطه را بدیشان نمود
و گفت این نامهاست که بزرگان لشکر ما از روی عاقبت اندیشی بخصم ما نوشته اند و او همه را
در خریطه جمع کرده و مهر بران نهاده و حالا هم بهمان مهر اوست خدای را حج پیاده در گردن من که اگر
سر گشاده باشم و خوانده و دانسته که درین نامها چیست و نویسندهٔ هر نامه کیست پس بفرمود تا آتش برافروختند
و آن مکاتیب را بسوختند چون ارکان دولت آن لطف و کرمت بدیدند همه روی بقرار خود باز آوردند و در
متابعت او یکدل شدند و بدین رای ستوده جمله را مطیع فرمان و رهین منت خود ساخت **مثنوی**

بتدبیر کاری توان ساختن • که نتوان بتیغ و سنان ساختن • مکن تکیه بر گنج و تیغ و سپاه • ز فرزانگان رای و تدبیر خواه

و گفته اند که با همه کس از ارکان دولت اکابر و اصاغر که امین و معتمد باشند مشاورت باید کرد شاید که خردان را
چیزی بخاطر رسد که بزرگان را در ضمیر نگذشته باشد و هیچکس در مشاورت زیان نکرده **حکایت**

یکی از علماء دختری داشت بغایت جمیله و جمله معارف شهر در صدد خواستگاری او بودند
و آن عالم متحیر بود که او را بکدام یک دهد در همسایگی او گبری بود عالم او را طلبیده گفت مرا دختری ست
و خلقی او را خطبه میکنند من نمیدانم که او را بکدام دهم تو درین چه صواب می بینی گبر گفت من مردی ام از
دین اسلام بیگانه چه لائق مشورت شما ام که این سخن از من می پرسید عالم گفت اگرچه تو از دین اسلام بیگانه
اما مردی امینی و بزرگان مبالغه کرده اند که با مردم امین مشاورت باید کرد و در حدیث آمده المستشار مؤتمن

حالا هرچه تو خواهی گفت من در پی آن خواهم رفت گبر گفت در تزویج کفارت شرطست و کفارت در مذهب
مسلمانان بدین و ملت می باشد و در روش ما با صل و نسب و نزدیک اهل روزگار بمال و جاه اکنون
تامل فرمای اگر بدین خود میروی دین اختیار کن و اگر بر سنت اسلاف ما عمل میکنی نسب اعتبار
نمای و اگر بر عادت اهل زمان میروی مال و جاه طلب کن عالم را این سخن عظیم خوش آمد و گفت
دین بر همه غالب ست و دیرا اعلای بود مبارک نام بغایت عالم و متدین گفت هیچکس را از و دیندار تر
نمی بینم دختر را بدو داد و پس از مدتی خداوند تعالی اورا فرزندی داد چون عبد الله مبارک که امام
اهل اسلام فرد اهل زمانه و عارف یگانه بود **فرد** و هیچ از مشورت نیکو کار بانجیر ❊ مشورت را پیشکاران دولت
گفته اند ❊ پس سلاطین لازم ست که هر عقده که پیش آید بسر انگشت تدبیر بگشایند و هر خللی که از حوادث ایام برزاید
مشاورت و معاضدت رای صایب ارکان تلافی آن نمایند **مثنوی** به رای لشکری را بشکنی پشت ❊
بشمشیر از یکی تا صد توان کشت ❊ مشو مغرور عقل و دانش خویش ❊ بنه آئینهٔ تدبیر در پیش ❊ مدد خواه از خردمندان آگاه ❊
که تا یابی سوی مقصود خود راه ❊ و هم درین باب گفته اند **قطعه** کار ها بی مشاورت نه کنی ❊

تا در آن سود بیکران بینی ❊ هر چه آن نی مشاورت سازی ❊ جزم میدان کز آن زیان بینی ❊

باب بیست و نهم در حزم و دور اندیشی حزم اندیشه کردنست در عاقبت امری موهوم و متخیل
و احتراز نمودن بقدر امکان از خلل و زلل و این خصلت ارباب حکم و فرمان را خوبترین خصلت ست و از
کلمات افراسیاب ست که هر که زرهٔ حزم در پوشد از تیر کید دشمن ایمن باشد و حزم حقیقةً دور اندیشی و پیش بینی
است مرد عاقل چون علامت شر و فساد توهم کند فی الحال بتدارک آن مشغول گردد و جاهل تا در ورطهٔ
بلا نیفتد متنبه نگردد مثلاً چون خردمند بیند که کسی سنگ و آهن بر هم میزند تصور کند که آتشی ظاهر خواهد شد و در اندیشهٔ
تدارک آن افتد و نادان تا در میان آتش نماند از سوزش آن خبر نیابد **مصرع** پیش از وقوع واقعه در فکر خویش باش ❊
بزرگی را پرسیدند که حزم چیست فرمود که اصل حزم بدگمانیست چنانچه در خبر آمده انّ الحزم
سُوءُ الظنِّ حکیمی فرموده **بیت** بنفس مباش و بدگمان باش ❊ وز فتنه و مکر در امان باش ❊ و در مثنوی معنوی گو
است **بیت** حزم آن باشد که ظن بد بری ❊ تا گریزی و شوی از بد بری ❊ بلکسیکه بر وی این صفت غالب شد

همواره براے موقع حوادث پیش از هجوم نوائب از فکر صائب سدے محکم کنند و راه آفات از قبل
از ظهور وقائع براے روشن دربندد و به مصادقت ابناے روزگار اعتماد نکنند و مرافقت و موافقت
اخوان زمان را زیاده وقعے ننهند و بر مافی الضمیر خود کسے را مجال اطلاع ندهند تا از شرارت مفسدان و
حاسدان بسلامت برهند **رباعی** هر کس که امان دین و دنیا طلبید بے بدرقهٔ حزم بمنزل نرسید
آئینهٔ فکر را بدان صیقل حزم تا روی مراد اندران تبوان دید ابراهیم امام کرت اول که صاحب الدعوة ابو مسلم را
بخراسان میفرستاد وصیت آخرش این بود که اگر میخواهی که کلمهٔ دعوت متمشی شود و مهم تو بموجب دلخواه
از پیش رود هر که ترا تهمتے و شکے افتد و بدل رسد در هلاک او سعی نماے که یکے از حزم سلاطین آنست
که بهر که بدگمان شوند او را از پیش بردارند و درین باب گفته اند **فرد** از هر که دولت کرانه گیرد
او را سبب از میانه برداشت در **تاریخ سلامی** مذکورست که اسفار بن شیرویه بر قصد وشمگیر بسمنان
نزول کرد و اعدا بران داشتند که ابو جعفر سمنانی را هلاک کند ابو جعفر خبر یافت بترسید و قلعهٔ محکم داشت
بدان قلعه متحصن شد چون اسفار ولایت رے را بحوزهٔ تسخیر در آورد دیلمی را با سپاه گران بدان قلعه فرستاد
هر چند خواستند که آن قلعه را بگیرند میسر نشد بآخر دیلمی کسے را واسطه کرد که میان او و ابو جعفر طرح صلح
افگند و تاکید صلح را مصلحت دران دید که ابو جعفر دیلمی را بقلعه برد و مهمانداری کند ابو جعفر ضیافتے ترتیب
کرده دیلمی را طلبید دیلمی با سران سپاه و دلیران لشکر خود مواضعه کرد که چون با ایشان بقلعه در آید همه اتفاق
کرده ابو جعفر را بکشند چون دیلمی بدر حصار رسید ابو جعفر حکم کرد که دیلمی تنها بحصار در آید و تنها در آمد و مردم
او بیرون ماندند و ابو جعفر را عارضهٔ نقرس بود مجال حرکت نداشت بر غرفه نشسته بود که از دریچهاے
آن غرفه خندق و صحرا منظور ساختے دیلمی را آنجا طلبید و زمانے از هر نوع سخنان گفتند دیلمی در اثناے
آن حالت ابو جعفر را گفت خلوت کن تا سرے از اسرار مملکت با تو بگویم ابو جعفر فرمود تا جمله خدم از ان
غرفه برفتند جز غلامے خرد سال که حوائج ایشان مهیا کردے چون غرفه خلوت شد دیلمی در غرفه را
در بست و خنجر کشیده ابو جعفر را هلاک کرد و آن غلامک از ترس بیخود شده بود و مجال دم زدن نداشت
پس رسن باریک ابریشمین که در ساق موزه داشت بیرون کرده در موضعے از ان دریچها محکم کرده از غرفه

لب خندق فرود آمده با شتاب از خندق بگذشت و بلشکرگاه خود آمد اگر ابو جعفر حزم ورزیدی و با او خلوت نکردی خصم را بر خود فرصت ندادی و در ورطهٔ هلاک نیفتادی و در اخبار و آثار ازین حکایات بسیارست که بواسطهٔ ترک حزم سر بر باد داده اند و درهای فتنه بر خود گشاده و اگر خردمند تامل کند داند که هیچ حصاری محکم تر از حزم و احتیاط نیست و هیچ مهلکه مخوف تر از غفلت و تهاون نه **قطعه**

بحزم کوش که این ره پر از خطرست ❊ باحتیاط قدم نه که جای شور و شرست ❊ همین که ابر بهار دیدی چنان تصور کن ❊ که سیل میرسد و خانهٔ تو بر گذرست
مباش غافل و از حزم بر کرانه مشو ❊ که حزم تیر بلای زمانه را سپرست ❊ کسیکه عاقبت اندیش و دوربین باشد ❊ مقررست که از خود همیشه باخبرست
چو باخبر بود از خود نهان و ظاهر او ❊ علی الدوام بباغ مراد بارورست

باب سی ام در شجاعت

شجاعت از امهات فضائل است و آن قوتیست متوسط میان جبن و تهور و بحکم ان الله یحب الشجاع حق سبحانه و تعالی مردم شجاع را دوست میدارد و در خبر آمده که تبرک جویید بدعای مردم شجاع که ایشان بپروردگار خود گمان نیکو دارند و مردم بددل در کارزار اعتماد بر گریختن دارند و دلیران در ان ورطه تکیه بر فضل ذو المنن می کنند و حضرت رسالت پناه صلی الله علیه و آله و سلم بشجاعت نفس نفیس خود اشارت نموده آنجا که فرموده بعثت تحت ظل رمحی یعنی روزی من در زیر سایهٔ نیزهٔ من است و درین سخن تحریضیست بر ارتکاب کارزار و استعمال آلات جنگ در وقت حرب و پیکار **قطعه**

شجاعت توان گفت جانیست ❊ هرکه بددل بود چه کار کند ❊ وانکه جرأت نماید اندر کار ❊ خویشتن را بزرگوار کند ❊

خالد ولید که در لشکر اسلام بجرأت تمام معروف و موصوف بود در وقت رحلت ازین عالم اشک حسرت از دیده می بارید و میگفت وا حسرتاه که در چندین صف مصاف شجاعت نمودم و چندین الم ضرب و طعن را تحمل کردم و حالا بر روی فراش می میرم چنانچه پیرزنان میرند و چون از اجل چاره نیست اری بایستی که جان در بهای نیکنامی بدادمی و سعادت شهادت دریافتمی و هم سخن اوست که آنکه بددل حمایت جان در گریز می بیند خیال کج و تصوری باطلست زیرا که قوت جمعیت و شوکت جلادت مرد دندان طمع دشمنان را بر می کند و ضعف ترس و سستی بددلی خصم را برین کس دلیر میگرداند و از ینست که بیشتر بددلان و ترسندگان علف شمشیر می شوند ❊ دلیران

و مبارزان از ورطۂ تلف بیرون می آیند مثنوی هر که بد دل تر بود در کارزار * باشدش جان بیقرار در کارزار *
جرأتی کن پیش مردان نبرد * تا برآید نامت اندر مردان مرد * یکی از سلاطین در مصاف نعره میزد و امرای
سپاه خود را گفت امروز روز امتحان ست و معرکۂ حرب کورۂ مردان ست و از کوره جز زر خالص بسلامت
بیرون نیاید و آنکه مغشوش باشد در درون کوره سالم نماند فرد خوش بود گر محک تجربه آید بمیان *
تا سیه روی شود هر که درو غش باشد * مرد شجاع آنست که نفس او در ارتکاب امور عظام حریص گرداند و دل او بر تحمل
شدائد و آلام بجهت ترقی بر مدارج عظمت و احتشام ترغیب نماید تا صیت صولتش در همه آفاق منتشر گردد
و آوازۂ سطوت و شوکتش در اقطار عالم چون مشعل سائر و دائر شود مثنوی مرا نام باید که گردد بلند *
کز آن نام گردد کسے ارجمند * بمردی شود ذکر آزاده فاش * چو نام نکو هست جان گو مباش * افراسیاب لشکر خود را
میفرمود که بر مرگ حریص باشید تا زندگانی بیشتر یابید و مردن را آماده شوید تا سرمایۂ دولت و عزت بدست
آرید چه بزرگی در دو چیز ست یا بنام نیک مردن یا دوستکام زیستن رباعی مرگ در چشم هر که خوار بود *
در شجاعت بزرگوار بود * هر که جان را عزیز میدارد * با جهاندارئیش چه کار بود * مرتضی علی کرم الله وجهه
بوقت کارزار خود را بر صف کفار زدی هر جا که لشکر دشمن بیشتر بودے روی بدانجا آوردے و دلیرانه
بمصاف در آمدے و ملاحظۂ حال خود نکردے یکے پرسید که اے امیر عجب جرأتے مینمائی و از حفظ
احوال خود تغافل میفرمائی امیر گفت بیقین میدانم که اگر اجل رسیده است از قضا حذر سود ندارد و اگر حکم فوت
و فنا از دیوان قضا صادر نشده مرا این جرأت زیان نکند و درین باب فرموده اند قطعه
اَیُّ یَومَیَّ مِنَ المَوتِ اَفِرّ * یَومَ لَا یُقدَرُ اَم یَومَ قُدِر * یَومَ لَا یُقدَرُ لَا یَاتِی القَضَا * یَومَ قَد قُدِّرَ لَا یُغنِی الحَذَر *
و ترجمۂ این عربی بفارسی اینست رباعی دو روز حذر کردن از مرگ روا نیست * روزیکه قضا باشد و روزیکه قضا نیست *
روزیکه قضا باشد کوشش نکند سود * روزیکه قضا نیست درو مرگ روا نیست * و حقیقت آنست که تا کسے از سر جان برنخیزد در روز
مصاف کاریکه از آن بازوان گفت از و توقع نتوان کرد شعر تا تو دل ز بند جان ازی جان ز بند تن *
کے مراد خویشتن یابی و کنار خویشتن * آورده اند که وقتے لشکر حبشه بر ولایت یمن مستولی شدند و سیف ذی یزن بضرورت
جدا گشته پناه بانوشیروان برده از و مدد طلبید نوشیروان بفرمود تا جمعے را از دزدان و عیاران و اهل فتنه

که در زندان بودند سلاح داده همراه او ساختند و ایشان هزار و هشت صد تن بودند پس سیف ذی الیزن
با آن مردان در کشتی نشست چون بساحل رسید هر کشتی بیرون آمدند سیف بفرمود تا تمام کشتیها بشکستند
و مجموع طعامها بر ریختند و گفت اے یاران در مملکت یمن در آمدیم و با دشمنان حرب میباید کرد حالا شما
در میان دو کار افتاده اید نیک تامل کنید که درین اوقات غالب میباید شد یا کشته می باید گشت بضرورت
آن گروه دل از جان برگرفته مردانه بکار در آمدند و آن مردم اندک بر بسیارے از لشکر حبشه غلبه کردند چنین
مرد کاره نادر باید که ترس را بخود راه ندهد که رستم دستان گفته است که اگر هزار زخم بر من آید و دست زد ارم
زانکه بر بستر بیماری بمیرم چو پیرزنان **بیت** بنام نکو کشته گردم رواست * مرا نام باید که تن مرگ راست
و هر کرا از سلاطین جرأت و شجاعت بیشتر بوده و در تحمل شدائد پایداری زیاده نموده زودتر بمنزل مقصود
رسیده و چهرهٔ مراد در آئینهٔ عزیمت خویش بموجب دلخواه دیده آورده اند که چون کار یعقوب لیث
بالا گرفت و داعیه کرد که خراسان بحوزهٔ تصرف و تسخیر وے در آید روزے عزیمت حربے کرده بود و امرا
لشکر بر در بارگاه جمع شده یعقوب سلاح بتمام پوشیده بیام بر آمد منجمان ارتفاع گرفتند و گفتند حالا طالع
وقت نحوست دارد و سوار شدن در توقف دارید که هشت ساعت دیگر را ساعت نیک مے شود و طالع وقت
بحسب دلخواه میگردد یعقوب همچنان سلاح پوشیده در فصل تابستان بر بالاے بام در آفتاب تا هشت
ساعت بایستاد چنانچه ارکان دولت از مصابرت او عجب ماندند چون وقت رسید و طالع مسعود
گشت از بام فرود آمد و سوار شد جمعے پرسیدند که موجب ایستادن امیر در آفتاب چه بود گفت من کارے
بزرگ در پیش دارم و درین مهم که روے بدان آورده ام نازکی و کاهلی در حصول مقصود خلل عظیم
مے آرد من نفس خود را امتحان میکردم که در تاب آفتاب با سلاح گران طاقت دارد یا نه دیدم که طاقت
دارد بدانید که حصول مقصود وے خواهد بود چون یعقوب در طلب دولت تا این غایت جهد نمود
رسید بدرجهٔ که رسید **قطعه** شاه مملکت عهد کسی گردد که بجهد * دست آغوش با شمشیر و خنجر می کند * آنکه پا بر بستر ناز و تنعم می نهد
گرد کار خون چکان سوار و سر خم میکند * یا چو شاخی در چمن با غنچهٔ گل در انگل * با وجود نازکی از خار بستر میکند * و هم از یعقوب لیث حکایت کنند
که وقتے جمعے از جوانان سیستان نشسته بودند و از هر ظرائف و لطائف چیزها باز میگفتند یعقوب نیز آنجا بود و سخنو ته

بطلب ملک نپرداخته و رایت مردی و مردانگی برنیفراخته یکی گفت لطیف ترین لباسها اطلس ختائی
است دیگری فرمود ظریف ترین تاجها طاقیه رومی و دیگری وانمود که از منازل بوستانهای پر گل و ریحان
بهترست دیگری تقریر کرد که از مشروبات خمر صافی موافق ترست و دیگری چنین نمود که از سایها سایه بید
سازگارترست دیگری عرض کرد که از نغمات سازها آواز عود ملائم ترست دیگری بیان کرد که برای
ندیمی محافل جوانان خوبصورت زیبا سیرت لائق تر چون نوبت به یعقوب رسید گفتند تو هم سخن بگو گفت
خوبترین لباسها زره است و بهترین تاجها خود و خوشترین منزلها معرکه حرب و زیباترین شرابها خون
دشمنان و لطیف ترین سایها سایه نیزه و ظریف ترین آوازها صهیل اسپان کجکم پوشیده و گرامی ترین ندیمان
مردان کاری و مبارزان کارزاری و در اشعار امیر المومنین علی رضی الله تعالی عنه آمده قطعه
اَلسَّیفُ وَالخَنجَرُ رَیحَانُنَا * اُفٍّ عَلَی النَّرجِسِ وَالآسِ * شَرَابُنَا مِن دَمِ اَعدَائِنَا * وَکَاسُنَا جُمجُمَةُ الرَّاسِ
و ترجمه این دو بیت بفارسی اینست قطعه گل و ریحان ما تیغست و خنجر * بکار ما نیاید نرگس و آس
شراب ماست خون دشمن ما * کاسه ما کله او بهترین کاس * پس طالب ملک باید که نوک سنان آبدارش چون شمع سوزان
برای جوهر جان نقب در خزانه سینه دشمن زند و شمشیر زهردارش مانند سرهنگان عیار پیشه بقصد گوهر روح
مهر سراندرج بدن خصم بردارد و پادشاه که خود دلیر باشد لشکر او را جرأت بیفزاید و پادشاه بیدل را دولت
عالمگیری میسر نشود در نصائح الملوک آورده اند هر پیری که او را خرد نیست همچون چشمه ایست که آب ندارد
و جوانی که او را ادب نیست چون بوستانیست که گل ندارد و درویشی که او را معرفت نیست چون دیده ایست
که نور ندارد و عالمی که او را تقوی نیست چون اسپیست که لگام ندارد و توانگری که او را احسان نیست چون
درختیست که میوه ندارد و صاحب جاهی که او را حیا نیست چون طعامیست که نمک ندارد و سلطانی که
او را عدل نیست چون ابریست که باران ندارد و عالمگیری که او را شجاعت نیست چون بازرگانیست
که مایه ندارد آورده اند که یکی از سلاطین عرب را روزی با دشمنی اتفاق محاربت افتاد چون هر دو لشکر
صف کشیدند امرای دولت ملک عرب را گفتند ای ملک مهم حرب از دو بیرون نیست یا نصرت ست یا
هزیمت اگر بحکم قضا و قدر شکستی بر لشکر ما افتد ترا کجا جوییم گفت اگر گریزیم هر که مرا جوید از رعایت پروردگار محروم باد

لیکن اگر غلبهٔ خصم را باشد مراد در میدان و در زیر سُم اسپان طلبید یعنی غالب می شوم یا کشته میگردم بیت
یا برآیم به چرخِ گردنده :: یا شوم زیر پای اسپ افگنده :: آورده اند که دران حرب شمشیر میزد و بر لشکر خصم حمله میبرد
تا وقتیکه آفتاب بنصف النهار رسید و حرارت بر دلِ مبارزان غلبه کرد و لبها از تشنگی خشک شد و غبار
کارزار بر رخسارها نشست یکی از خواصِ غلامانِ سلطانِ عرب با ظرفی آب بر عقب ملک می تاخت تا
نزدیکِ وی رسید گفت یا ایّها الملک تشنه شده باشی زمانی توقف فرمای تا قدری آب بیاشامی
ملک گفت تیغ آبدار من از من تشنه تر است بخدای عزّ و جل که تا او از خونِ دشمنان سیراب نشود من نیز
تشنگی خود را تسکین ندهم و بواسطهٔ این عزیمت درست و جرأت تمام و شجاعت کامل حق سبحانه و تعالی
او را بر دشمن ظفر بخشید بیت کسی را که ایزد کند یاوری :: کجا یارد که باوی کند داوری :: از سکندر ذوالقرنین پرسیدند
که نشان پادشاهِ دلیر چیست گفت آنکه نپرسد که دشمن چند است بلکه تفحّص کند که کجاست و هر آینه چنین
سرداری مثنوی چو شمشیر هندی بگیرد بدست :: صفِ اعادی در آرد شکست :: بگرز گران سنگ و شمشیر تیز
روان در جهان افگند رستخیز :: نوشیروان از ابوذرجمهر پرسید که شجاعت چیست گفت قوتِ دل گفت چرا
قوتِ دست نمی گوئی گفت اگر دل قوی نیست قوت در دست نماند و من شنوده ام که یکی از مبارزانِ عرب
پیر شده بود و با وجود ضعفِ پیری قوتِ دل داشت روزی میخواست که سوار شود دو کس بازوی او را
گرفتند تا سوار شد بی ادبی آغاز طعنه زدن کرد که ازین کس چه کار آید که دو کس باید که او را سوار کنند شجاعت
او چه خواهد بود پیر سخنِ او بشنود گفت آری دو کس باید که او را سوار کنند اما هزار کس باید که او را فرود آرند
نوشیروان سخنِ حکیم را مسلّم داشت و فرمود که راست گفتی قوتِ دست تابع قوتِ دل است فرد
آدمی را قوتِ دست از دل است :: هر که او را دل قوی بازو قوی :: در وقتیکه سکندر بعزیمتِ تسخیرِ اقالیم عالم سوار می شد
ارسطو را طلبید و گفت ای حکیم درین میدان که قدم نهاده ام و این مهم را که پیش گرفته ام هر آینه مرا
دوستان و دشمنان پیدا آیند با هر یک از ایشان چگونه معاش کنم گفت ای ملک اصل آنست
که تا ممکن و مقدور باشد دشمن انگیزی نکنی و بر دوستان خواری روا نداری و اگر دشمنی پیدا شود او را باستمالت
و دلنوازی اختصاص دهی تا دوست شود و دوست را بعزّت و حرمت خاص گردانی تا از دوستی نگردد

اسکندر فرمود که زیادت کن حکیم فرمود از کار دشمن غافل نشوی اگرچه اندک باشند و بر لشکر اعتماد مکن اگرچه
بسیار باشند و تا هم سخن نرم و آهسته ساخته توان شد کلام درشت بر زبان نرانی و کار تا بتازیانه برآید شمشیر از
نیام برنیاری اسکندر فرمود که شاید کار من با خصم بمحاربت انجامد در آن بچه کیفیت مدخل توان کرد و بکدام
نوع اقدام توان نمود حکیم گفت که حال حرب از دو بیرون نیست یا تو بحرب کسی میروی یا کسی بحرب تو می آید اگر تو بحرب کسی قصد
کرده ده شرط رعایت باید کرد اول باید که غرض از آن جنگ جز خیر محض نباشد و طلب دین حق و دفع
ظلم و فساد بود دوم توجه باید نمود بحضرت عزت تعالی شانه و از وی یاوری طلبیدن و در دعای خیر و صدقات
کوشیدن و از اهل قلوب و قبور استمداد همت فرمودن سوم شرائط حزم و سوء الظن بتقدیم رسانیدن و منهیان
و جاسوسان بر کار باید کردن و تفحص لشکر خصم و کیفیت احوال و کمیت رجال ایشان بواجبی باید نمودن
چهارم با لشکری توجه باید کرد که همه یکدل و یک زبان باشند که اتفاق سپاه با پادشاه موجب فتح و نصرت و سبب
ظفر و قوت است چنانچه گفته اند **مثنوی** کسی را ظفر بر ظفر حاصل است ۔ که در پردلی لشکرش یکدل است
سپه را که فیروزمندی رسد ۔ ز یاران یکدل بلندی رسد ۔ و موافقت اکابر و اتفاق بزرگان خصوصاً قرابادینا
ضرورست پنجم لشکر را وعده‌های نیکو دادن و بنویدهای بزرگ مستظهر گردانیدن و نیت باید کرد که آن
مواعید بوفا رسد ششم تا توان بنفس خود مباشر حرب نباید شد که اگر شکستی روی نماید آن را تدارک
توان نمود هفتم در تدبیر کار لشکرکشی و سپاه سالاری کسی را اختیار باید نمود که بصفت آراسته باشد اول
شجاع و قوی دل بود و بدان شهرت یافته باشد و نام و آوازه پیدا کرده تا از وی ترس و هراس در دل دشمن
افتد دیگر رای صائب و تدبیر تمام داشته باشد و مداخل و مخارج جنگ را دانسته که جای باشد که رای
بیش از شجاعت بکار آید و انواع حیل و خداع بکار باید برد که خدعه در حرب مکروه نیست بلکه مستحسن است چنانچه
در خبر واقع شده الحرب خدعة دیگر محاربت حروب کرده باشد و صاحب تجارب شده که فواید تجربه بسیارست
شرط هشتم آنست که چون کسی در اثنای حرب بمبارزت و شجاعت از اقران و اکفا ممتاز شود در عطا
و صلت و ثنا و محمدت او بجای آورد و بلکه در آن باب مبالغه باید نمود تا دیگران را نیز میل هواداری و جان سپاری
شود نهم در روز حرب از غفلت دور باید بود که بسیاری بوده که ظفر نزدیک رسیده و یک نفس از جنگ غافل شده اند

دیدبان غفلت کار دگرگون شده وهم اگر لشکر خصم شکسته گردد در پی ایشان نباید رفت و بزودی کس در
عقب نباید فرستاد که چندین کرت واقع شده که لشکر بازگشته آن فرستادگان را زده اند و قوت باز یافته
معاودت نموده اند و لشکر غالب را مغلوب ساخته و اگر کسی بحرب تو می آید و تو در صدد دفع اوئی
از دو حال بیرون نیست یا ترا طاقت مقاومت او هست یا نه اگر هست اولی آنست که بهر نوع
از انواع تدبیر که ممکن باشد او را از مقام دشمنی باز گردانید و اگر این صورت دست ندهد شرائط حرب
آنچه مذکور شد رعایت باید فرمود و اگر طاقت مقاومت نیست جاسوسان و دیده بانان بر کار باید کرد
و در باب محافظت راهها و دربندها و استحکام قلعه ها و ذخیرها نهادن تقصیر نباید نمود و در طلب صلح
بذل اموال و استعمال حیل و مکاید ضرورت ست و اگر دشمن طلب صلح کند از صلح ابا نباید نمود و اصلا
ستیزه و لجاج پیش نباید گرفت چه لجاج مذموم ست و طالب صلح آخر مظفر و منصور گردد **مثنوی**
ستیزه مکن زانکه باد ستیز * کند باغ انصاف را برگ ریز * ستیزه بجایی رساند سخن * که ویران کند خانمان کهن *
کند عاقل اندر ره صلح سیر * تو این راه سیر و گرفتی بخیر * اسکندر این نکته را دستور العمل ساخته بنای جنگ و
صلح برین نهاد چون صفت شجاعت مر اهل دولت را بهترین صفتیست سخن درین باب بسر حد اطناب
رسید بحمد الله که شاهزاده جوان بخت پر تدبیر **مثنوی** ابو المحسن آن شاه روشن ضمیر * کزو تازگی یافت دوران پیر *
جهاندار شاهی که روز مصاف * فرو ریزد از صولتش کوه قاف * چو در معرکه بر کشد تیغ تیز * بکوهی کند کوه را سنگ ریز *
بمساعدت بازوی کامگار و مساعدت بخت بیدار هر طرف که روی رایت ظفر پیکرش متوجه گردد
فتح و نصرت دو اسبه استقبال موکب همایون نمایند و بهر جانب که مقصد همت بلند و مطمح نظر همت ارجمند
باشد اقبال و سعادت بطریق استعجال عزم مرافقت و موافقت حشم عالی فرمایند **قطعه**
هر کجا عزم جهانگیرش گران سازد رکاب * فتح و نصرت زانجانب سبک گردد عنان * سر دولت پی و رفعت ملک و ملت دین پناه * تیغ نصرت گسترش رونق ده دولت
و عساکر نصرت مآثرش بروز کارزار چون آتش حمله گذارند و در میدان جنگ از روی ثبات و درنگ چون
کوه البرز پایدار **مثنوی** یلان تیغ زن چون پلنگان یله * سراسر صف شکن چون نهنگ دلاور * ولایت گیر چون حسن جمیلان *
عنان انگیز چون جور رقیبان * همه چون شعلهای عشق جانسوز * همه چون غمزه دلبر جگر دوز * همه چون چشم خوبان فتنه انگیز *

تا همچنین بحر پرور اندازد و خونریزد حق سبحانه و تعالی ظل ظلیل عاطفت آنحضرت را بر مفارق ملازمان مخلد
و مستدام دارد بحرمة خلص عباده الامجاد

باب سی و یکم در غیرت

غیرت نگاهداشت چیزیست که انسان را صیانت آن لازم باشد و در تدبیر مهمات و تاکید سیاسات سلاطین را ازین صفت چاره نیست هم در امور ملت و هم در مهام مملکت زیرا که غیرت دو نوعست غیرت دین و غیرت دنیا و رعایت هر دو نوع ضروریست اما غیرت دین آنست که در تمشیت امر معروف و نهی منکر سعی نماید و ملازمان حضرت در رعایای مملکت خود را بطاعت فرماید و از معاصی و مناهی منع کند و در حدیث آمده که هر که از شما منکری بیند یعنی آنچه مخالف شریعت باشد باید که آنرا تغییر دهد بدست یعنی ببرد یا به شمشیر چنانچه مقتضای شرع باشد و این مرتبهٔ اهل اختیار و اقتدار است پس اگر بدست نتواند که دفع کند بزبان منع فرماید اول به نصیحت و اگر فکر نشنود بعنف و سختی سخن گوید و این مرتبهٔ اهل علم و ارباب زهد و ورع ست و اگر بزبان منع میسر نشود بدل آنرا دشمن دارد و این مرتبهٔ ضعیفان ست از عوام الناس و بعضی از علما تتمهٔ این حدیث برین وجه آورده اند که لیس وراء ذلک الاسلام یعنی هر که در منع کردن بدست و زبان عاجز گردد و بدل آنرا دشمن ندارد آن کس را از مسلمانی نصیبی نیست **قطعه**

نهی منکر بدست باید کرد ✽ ور میسر نباشدت این کار ✽ بزبان منع کن وگر نتوان ✽ در دل خویش می کشش انکار ✽

و هر سلطانی که در اقامت حدود شرع و اجرای احکام دین کوشد نایب حق جل الله باشد و چون پادشاه را بواسطهٔ کثرت مهمات ملکی بجزئیات این امر رسیدن متعذر است هر آینه محتسبان در مملکت خود نصیب باید کرد و محتسب باید که در اسلام صلب بود و حمیت دین پروری برد غالب باشد و بصفت عفت و پرهیزگاری و امانت و راستی و کم طمعی آراسته بود و هر چه کند برای تقویت دین کند و از غرض و ریا و دواعی نفس و هوا برطرف تا قول وی در دلها تاثیر کند **فرد**

سخن که آن غرض پاک ما ز طمع خالیست ✽ اگر بسنگ بگوئی دران اثر دارد ✽ آورده اند که شیخ ابوالحسن نوری قدس سره عادتی داشت که هر گاه منکری دیدی از ان منع کردی اگرچه دران خوف قتل بودی روزی بر کنار دجله بجهت طهارت نماز میرفت زورقی دید پر خم سر بمهر در وی نهاده بود و بر هر یک نوشته که لطیف شیخ ازان

عجب داشت چه در مبایعات و تجارات چیزے که لطیف نام داشته باشد نشنیده بود از ملاح سوال
کرد که درین خمها چیست ملاح گفت تو مرد درویشی با اینها چکار داری برو در پے هم خود باش شغف شیخ
بدانستن آن زیادت شد ملاح را گفت البته میخواهم که بدانم که درین خمها چیست و چه جنس ست ملاح گفت
اے درویش فضول درین خمها خمر ست و برای معتضد خلیفه آورده اند شیخ نگاه کرد چوبے گران درین
زورق افتاده بود ملاح را گفت آن چوب را بدست من ده ملاح در خشم شد شاگرد خود را گفت آن چوب
را بدست او ده تا ببینم که چه خواهد کرد شاگرد چوب را بدست شیخ داد شیخ آن چوب را بدست مبارک گرفته
یک یک خم را می شکست و ملاح از ترس می لرزید و فریاد میکرد تا یونس افلح که شحنه جسر بغداد بود باکسان
خود رسید و شیخ را گرفته نزد خلیفه برد و صورت حال تقریر کرد معتضد بغایت جباری غیور بود و ستمگار که پیشه
سیاست شمشیر کردے اهل بغداد دیدند که شیخ را پیش معتضد می برند بغایت اندوهناک شدند و شک
نکردند دران که فی الحال شیخ را شهید خواهد کرد اما چون شیخ را در آوردند معتضد بر کرسی آهنین نشسته بود و گرزے
هم از آهن بدست گرفته و جامه سرخ پوشیده و این علامت قهر و سیاست او بود بانگ بر شیخ زد که تو
کیستی که چنین گستاخی میکنی فرمود که من محتسبم گفت بامر که احتساب میکنی گفت بامر خدا و رسول گفت
ترا که محتسب ساخته گفت آنکه ترا پادشاهی داده مرا محتسبی داده معتضد ساعتے سر در پیش افگند
پس سر برآورد و گفت ترا چه بران داشت که این خمها را شکستی جواب داد که شفقت در حق تو و در
حق رعیت تو گفت در حق من چگونه شفقت کردی گفت چنانکه منکرے را که تو در ازاله آن تقصیر
روا داشتی آن را از تو منع کردم و ترا از گرفتاری قیامت خلاص دادم گفت در حق رعیت من
چگونه گفت چنانچه بارتکاب تو بر محرمات مردم بر معاصی دلیر میگردند چون از تو حرام باز ایستے
دیگران دلیری نتوانند کرد چه عامه خلق در صلاح و فساد تابع پادشاه اند اگر او را بر نهج صلاح بینند هم
طریق صلاح پیش گیرند و ثواب آن همه بدیوان وے راجع گردد و اگر ازو فساد مشاهده نمایند
ایشان نیز در فسق و فجور کوشند و وزر و وبال آن همه بدو باز گردد پس هم در حق تو مهربانی کردم
و هم در حق رعیت تو و غرضے نداشتم درین عمل مگر خوشنودی حق عز و جل معتضد بگریه درآمد و گفت

این کار ترا زیبنده است بعد ازین هر منکرے که بینی تغیر کن و حکم کردم که مجلس ترا منع نکند و از فحواے
این حدیث معلوم میشود که چون محتسب حقانی باشد هیچ آفتے بوے نرسد **مثنوی**
آن یکے با پیر خود گفتا که من + نهی منکر میکنم اندر زمن + لیک می ترسم که از اهل حسد + آفتے در روزگار من رسد
گفت اگر این کار بهر حق کنی + از بلاهاے دو عالم ایمنی + امّا غیرت دنیا سه نوع ست اوّل نسبت با اشباه
و اقران دوم نسبت با خاصه خود سوم نسبت با عموم خلق امّا آنچه نسبت با امثال خود ست چنان باشد
که تفوق خواهد بر ایشان بمرتبه که هیچکدام را برو سرفرازی نرسد و بحسب جاه و صولت و قدر و شوکت
و حشمت و عظمت و اقتدار و ابهت از همه بیش باشد و هر آینه از ظهور این غیرت و وفور این حمیت
کارهاے کلی کشاید و مهمات حسب المراد بر آید و این از خصائص اهل همت ست و هر چند همت
بلند تر باشد غلبه این غیرت بیشتر بود آورده اند که یکے از اولاد سلاطین حکیمی را پرسید که من میخواهم
کر از اخوان و اقران خود بر سر آیم و گوے دولت از میدان اختیار بچوگان اقتدار بربایم مرا از اسباب این
کار چه چیز درست باید آورد حکیم گفت اے ملک زاده هیچ شئے مر اکتساب دولت را به از همت و غیرت
نیست **مثنوی** کسے کو ز غیرت برافراخت تیغ + سر تیغ انگیزد از مهر و میغ + ز غیرت بدست آیدش نام و ننگ
ز غیرت مراد خود آرد بچنگ + چنین گفت آن مرد بیدار بخت + که از غیرت آید بکف تاج و تخت + امّا غیرتے که نسبت بخاصه
خود ست اینچنان باشد که خواص حرم خود را از چشم نامحرم پوشیده دارد و ایشان را در محافظت قدر
عصمت و عفت مبالغه نماید و هر چه رعایت آن شرعاً و عرفاً لازم باشد ایشان را بران معتاد سازد
تا ببرکت آن اهالی رعیت نیز بصلاح موصوف و از فساد دور باشند و بزرگی در وصیت یکے از ارکان
حرم خود فرموده است **مثنوی** عصمتیان را بمقام جلال + جلوه حرام ست مگر با حلال + دیده به هر روے نباید کشاد
پاے به هر کوے نباید نهاد + این همه آفت که بتن میرسد + از نظر تو به فلک میرسد + دیده فرو پوش چو دُر در صدف
تا نشوی تیر بلا را هدف + هر که بجز جنبت حلالت بود + رخ منما در همه حالت بود + امّا غیرت به نسبت عموم خلق
چنان ست که غیرتے که بر مخدرات حرم سلطنت دارد نسبت با حرم همه مسلمانان بجاے آرد و نگذارد که از ملازمان
درگاه عالم پناه بدنامی بخاندان مردم با ناموس رسد و در استکشاف گناه مسلمانان سعی نماید و عیوب

رعایای مملکت خود بقدر امکان پوشیده دارد که در حدیث آمده که هر که عیب مسلمانی بپوشد خدای
عزوجل عیوب او را بپوشد و درین واسطه هست که گناهان او را در دنیا و آخرت پوشیده دارد **فرد**
مثلی هست که استر ستر الله علیک ؛ پرده کس مدری کس ندرد پرده تو ؛ و حمیت همان غیرت است و حمایت حال خود کمال
غیرت آنست که چون کسی پناه بوی آرد و او را زینهار داده بحصن حمایت خود درآورد و تا ممکن باشد زینهار
داده خود را ضائع نگذارد و در عرب دستور بوده و حالا نیز در ولایت حجاز هست که چون کسی در سایه دیوار یا ظلال
خیام ایشان درآمدی او را جوار دادندی بی آنکه بزبان زینهار خواستی و زینهاری خود را بدست کسی
باز ندادندی و بسیار مال درین کار صرف کردندی بلکه خونها ریخته شدی و از سر این کار درنگذشتندی
و بعضی جانوران را نیز که بخیمه ایشان پناه بردی یا بچراگاه ایشان درآمدی حمایت کردندی آورده اند
که بهرام گور وقتی در دیار عرب با نعمان منذر می بود و نعمان او را بامر پدرش یزدجرد تربیت میفرمود روزی
در شکار قصد آهوی کرد و آهو از پیش او در رمیده هر طرف میگریخت و بهرام از عقب او می تاخت هوا
گرم شد و آهو از تشنگی بی طاقت گشته بکنار قبیله رسید و بخیمه اعرابی قبیصه نام درآمد اعرابی او را بگرفت و در
پیوست و متعاقب او بهرام بدر خیمه رسید تیر بکمان نهاده نعره زد که ای صاحب خانه شکار من اینجا آمد
بیرون آر قبیصه ندانست که او کیست گفت ای سوار زینهار و ای مروت نباشد که جانوری را که پناه
بدین خیمه آورده باشد بدست کسی باز دهم تا بکشد بهرام درشتی آغاز کرد قبیصه گفت سخن دراز مکن تا این
تیر که در کمان داری بر سینه من نزنی و مرا نکشی دست تصرف تو بگردن این آهو نرسد و آن دم که مرا
بکشتی مردم قبیله من ترا بجست و جوی آهو نخواهند گذاشت بر جان خود رحم کن و از سر این آهو درگذر
و اگر توقعی داری این اسپ تازی نژاد را که بدر این خیمه بسته است با زین و لجام مطلا بتو دادم سوار
شو و اسپ خود را جنیبت ساز و بمقام خود باز گرد بهرام را این حمایت خوش آمد و باسپ او التفات
ننموده عنان بگردانید بموکب خود پیوست و آن روز که تاج سلطنت بر فرق همت او نهادند قبیصه
طوق فرمان او در گردن اطاعت افگندند بهرام قبیصه را طلبید و تربیت کرد و او را در عرب مجیر الغزلان
لقب کردند یعنی زینهار دهنده آهوان و حمایت کننده ایشان **مثنوی** کسی کآورد روی زنهار خواهش

نگه دار اندازهٔ کار خویش ۞ بمردی حمایت از و وا مگیر ۞ بمردانگی کار او در پذیر ۞ یکی قطره آرد بدریا پناه

ز صدر صدف سازدش تکیه‌گاه ۞ بعد تربیت نامدارش کند ۞ یکی گوهر شاهوارش کند

باب سی و دوم در سیاست

و آن ضبط کردنست و بر نسق بداشتن و سیاست دو نوع ست یکی سیاست نفس خود و یکی سیاست غیر خود اما سیاست نفس خود برفع اخلاق ذمیمه است و کسب اوصاف حمیده و سیاست غیر دو قسم ست یکی سیاست خواص بارگاه و مقربان درگاه و ضبط نسق ایشان دوم سیاست عوام و رعایا و قسم اول در باب چهلم مذکور خواهد شد اما قسم دوم بر آن وجه است که بدان و بدفعلان را باید که پیوسته ترسان و هراسان دارد و نیکان و نیک‌کرداران را امیدوار سازد از بوذرجمهر پرسیدند که کدام پادشاه بزرگوارتر ست گفت آنکه بیگناهان از وی ایمن باشند و گناهگاران ترسان و خندهٔ تیغ برق نشانش با گریهٔ ستمگاران مقترن باشد و بارقهٔ نسیم فیض سالش با باران انعام بر درویشان مستحق مقارن بود نقل ست که هوشنگ ملک میگفته که رحمتی ام از خدای بر نیکان و مصلحان و خشم خدایم بر بدان و مفسدان نیش قهرم با نوش لطف درآمیخته است و زهر بیمم با شکر رحمت تألیف شده فرد تریاق و زهر هر دو مرا در خزانه هست ۞ آن را بدوستان دهم این را بدشمنان ۞ حکما گفته‌اند مدار آمد و شد عالم بر سیاست ست و او را بستگی جهان کون و فساد نامزد کرده اند اگر ضبط سیاست نباشد مهمات جهان بر نسق نماند اگر قانون تأدیب و تهذیب نبود کارهای عالم روی به تباهی نهد قطعه

از سیاست نظام یابد ملک ۞ بی سیاست خلل پذیر بود ۞ نسق کارهای عالم را ۞ از سیاست ناگزیر بود

اگرچه عروس لا ملک الا بالعدل دلپذیر ست اما او را از پیرایهٔ لا عدل الا بالسیاسة چاره نیست هر پادشاه که از مقتضای آفة الریاسة ضعف السیاسة بی‌خبر بود بزودی ارکان مملکتش تزلزل پذیرد و اساس سلطنتش خلل یابد چه زینت ملک و ملت و مصلحت دین و دولت در سیاست ست قطعه

تیغ سیاست گر نشد ملک را ۞ سازد جهان خرم و خندان چو آفتاب ۞ معمار سیاست اگر نبود بکنند ۞ گردد جهان ز سیل جفا و ستم خراب

بی واسطهٔ شریعت هیچ حق در مرکز خود قرار نگیرد و بی مساعدهٔ سیاست کار شرع و دین نظام نپذیرد و بس سیاست ملک ... شرع باشد و احکام شرع مروج ملک قطعه ... [illegible]

بے چشمه سار شرع مطهر طمع مدار ◦ لیکن زلال چشمۂ دین کے شود روان ◦ بے سایۂ سیاست شاهان کامگار ◦ و فی نفس الامر رعایت بود
و قرار مملکت از وست **فرد** گر تیغ سیاست سلاطین نبود ◦ در عالم خاک آب خوش کس نخورد ◦ در حدیث آمده که اگر پادشاه
نبودے بعضے آدمیان بعضے را بخوردندے یعنی هلاک و نابود ساختندے مملکت را جز بسیاست ضبط
نتوان کرد و فتنه را جز بسیاست سکون و آرام نتوان داد آورده اند که یکے از خلفا بمنبر برآمد تیغے کشیده
مصحفے بر دست گرفته پس در اثناے خطبه گفت اے مردمان نیکو شمارا این بس است یعنی مصحف
و بدان شما جز بدین راست نشوید یعنی شمشیر **قطعه** سیاست آتشے باشد که آنرا ◦ زبهر بدسگالان بر فروزند
چو ایشان مفید زند آتش ظلم ◦ همان بهتر که ایشان را بسوزند ◦ **طمغاج خان** پادشاهے بوده است بزرگ
معمار سیاستش عرصۂ مملکت را معمور ساخته و شمشیر هیبتش بنیاد بیدادی و ستمگاری از شهر و ولایت برانداخته **قطعه**
تاخت از بیم قهر او فتنه ◦ زان سوی نیستی بصد فرسنگ ◦ رفت از صیقل سیاست او ◦ زنگ ظلم از رخ جهان یکرنگ
روزے یکے از نوکران اوباش گلدسته بخدمت او آورد سلطان بستید و گفت از کجا آوردۂ گفت از گلزارها
برچیده ام گفت گلزارها ملک تو بوده گفت نه گفت از مالکش خریدۂ گفت نے چراکه درین شهر گل نخرند
و بسیار بے قیمت باشد سلطان تامل فرموده گفت هر که بے دستوری کسے در باغ او رود و گل بچیند میتواند
نیز که بے اذن او میوه باز کند و ازین علما صورتهاے دیگر نیز متصور است حکم کرد تا دستش ببرند اکابر
شفاعت کردند تا یک انگشتش ببریدند و طمغاج خان پیوسته رندان و بیباکان را میکشتے روزے این
جماعت بر دروازۂ شهر نوشتند که ما آن گیاهیم که هر چند سر زنند بیشتر شویم این خبر بسلطان رسید فرمود تا
در پهلوے آن خط نوشتند که ما نیز باغبانیم منتظر ایستاده که هر چند سر برآرند ببریم **فرد**
هر خار که سر برزند از گلشن ملک ◦ فی الحال سرش بتیغ بر باید داشت **گویند** که هرمز بن نوشیروان عدل خود را با سیاست
اقتران داده بود و لطف خود را با قهر انضمام فرموده نیکان را بنواختے و بدان را رسوا ساختے **بیت**
زده سیاست او راه کاروان ستم ◦ کشیده همتش عنوان عدل در عالم ◦ وقتے رکابدار او در باغے رفت و یک خوشۂ انگور بے اجازت
باغبان باز کرد باغبان عنان اسپ او بگرفت و گفت مرا خشنود کن والا نزد شاه هرمز روم تا
تظلم کنم غلام چیزے بوے میداد و او راضی نمیشد القصه هزار دینار بدو داد از هیبت سیاست هرمز

و حکما گفته اند سلطنت بمثابهٔ نهال ست و سیاست بمنزلهٔ آب پس لازمست بیخ درخت سلطنت را
باب سیاست تازه داشتن تا ثمرهٔ امن و امان حاصل آید **قطعه** خوش آن شهریارے که از روی دانش
تأمل کند در کتاب سیاست :: سر تیغ او گلشن سلطنت را :: بتر و تازه دارد بآب سیاست :: و بباید دانست که سیاست
بموقع آن ست که در بارهٔ جمعے واقع شود که استحقاق آن داشته باشند و آن گروهے اند از ریشه و بد اندیشه
که چون مار و کژدم ضرر ایشان بخاص و عام و خرد و بزرگ میرسد یکے از سلاطین حکیمے را پرسید که از آدمیان
مستحق سیاست کیانند گفت هیچ آدمی استحقاق سیاست ندارد بلی سیاست بر سباع و هوام باید کرد
یعنی درندگان و گزندگان پادشاه گفت معنی این سخن را روشن گردان گفت اے ملک از مخلوقات
جمعے اند که خیر محض اند و محض خیر و از ایشان همه نفع رسد و ضرر نے و ایشان مانند ملائکه اند و بعضے
دیگر اند که ایشان محض شرند و شر محض چون گرگ و پلنگ و مار و کژدم و از ایشان همه ضرر رسد و نفع نے
پس از آدمیان هر که بر خوے و خصلت فرشتگان ست افضل نوع انسان ست و هر که بر طبع و سیرت
سباع و هوام باشد بدترین درندگان و گزندگان ست و مستحق سیاست ایشانند نه آدمیان **مثنوی**
سیاست پسندیده باشد بسے :: ولیکن نگوییم که با هر کسے :: بجو مردم آزار را خون حلال :: که از مرغ بد کنده به پر و بال
آورده اند که در عهد نوشیروان خادمے ضعیفے را طپانچه زد و او پیش نوشیروان آمده تظلم نمود نوشیروان
فرمود تا ظالم را بسیاستگاه بردند و گردن زدند یکے از خواص گفت عجب داشتم از عدل ملک که آدمی را
بدین قدر جنایت بے جان ساخت نوشیروان گفت غلط کردی من آدمی را نکشتم بلکه سگ و گرگ را
بیجان کردم و مار و کژدم را هلاک گردانیده ام **بیت** کسے کو پیشه کرد آزار مردم :: بمعنی بدترست از مار و کژدم
آورده اند که خسرو پرویز از بزرگے پرسید که از طبقات خلائق لائق سیاست کیست گفت اے
ملک خلائق چهار طبقه اند اول آنها که در ذات خود نیکی کنند از ایشان همه نیکی بخلق میرسد ایشان را تقویت باید کرد و با ایشان
صحبت باید داشت دوم جمعے که بخود نیکی کنند اما از نیکی ایشان کسے نمیرسد ایشان را عزیز باید داشت و بر خیر تحریص
باید کرد سوم گروهے که میانه حال باشند یعنی از ایشان نه خیر بمردم رسد و نه شر یعنی در ذات خود نه خیر باشند و نه شر ایشان
را به خیر راه باید نمود و از شر تحذیر باید فرمود چهارم طائفه که ایشان چنان باشند که بمردم ضرر رسانند ایشان را خوار باید داشت

تا ترک بدی کنند چه هر فرقه که هم بد باشند و هم بدی ایشان بمردم رسد ایشان را سیاست باید کرد و بوعده و وعید تهدید
آنکه ضرب پس حبس و آخر کار قتل **فرد** آتشی را که خلق از و سوزند * جز بکشتن علاج نتوان کرد * و یکی دیگر از فواید سیاست تسکین
فتنه است چه مردم فتان شور انگیز چون بینند که آتش سیاست تیز است در گوشه گریزند و اگر اندک سستی در کار سیاست
مشاهده رود هزار فتنه بر پای کنند و از هر جهتی شورشی بظهور رسانند **مثنوی** اگر سلطان نفرماید سیاست *
نزند هرگز کسی لاف ریاست * بلا بر هم زند روی زمین را * دهد دولت بقا شد دین را * چو مردم ضبط در کشور نبینند *
بجز فتنه ره دیگر نبینند * و هم درین باب گفته اند **قطعه** اگر نه هیبت شمشیر پادشاه بود * چه شورها که بیک دم ز شهر بر خیزد *
کسیکه دست نجنبد سیاست شاهش * هزار فتنه چو دود آتش دهر بر انگیزد *

باب سی و سوم در تیقظ و خبرت

تیقظ بیداری باشد در کار مملکت و خبرت آگاهی از حال رعیت
و از ملوک عادل معهود و متعارف است که مستخبران معتمد نصب فرمایند و متفحصان امین را برگمارند به پنهانی
تا تجسس و تفحص حالات مملکت و مهمات رعیت نموده بوقت اخبار و اعلام رسانند و بعد از اطلاع بران
سعی نمایند تا هر خللی و رخنه که در بنیاد معدلت ظاهر شده باشد مرمت یابد و اصلاح پذیرد پیش از آن که دست
تدارک بدامن تلافی آن نرسد **بیت** باول توان کرد اصلاح کار * از آن پیش کز کف رود اختیار *
و بسیار بوده که سلاطین در شب بلباس مجهول می گشته اند و تفحص احوال رعیت و مملکت میکرده چه بسیاری
اخبار باشد که مقربان درگاه سلطنت نشنوند و اگر بسمع ایشان رسد بجهت مصلحت خود یا ملاحظه وقت زبان
بپادشاه نگویند یا نتوانند گفت و از حضرت داود علی نبینا و علیه السلام منقول است که شبها جامه بدل کردی
و در شهر و بازار گشتی و بصورت مردم غریب بر آمده از هر کس خبری پرسیدی و گفتی که داود پادشاه چه نوع
معامله میکند و نوکران و کارکنان او بر چه وجه سلوک مینمایند و اگر جایی دیدی که خللی پدید آمده بتلافی
آن مشغول گشتی و از سلطان محمود غازی مثل این صورتها بسیار منقول است که شبها بیرون آمده بتجسس
احوال مردم مشغول گشتی و چون درین صورت که پادشاه خود بیرون آید و تفحص کند امکان خطرست
بزرگان وزیران دستوری نهاده اند که سلطان باید که شخصی امین معتمد و دولتخواه بی غرض پاک اعتقاد
بلند همت تعیین نماید بر وجهی که کس بران وقوف نیابد و در میان مردم او دولتخواه او مقرر سازد تا اگر کسی

براحوال او واقف شود و او را نتواند که بزر فریب دهد و چنان کند که هر وقت که خواهد پیش تواند رفت
شاید خبری باشد که توقف برنتابد و چون حال برین منوال بود هر آینه سلطان بر جزئی و کلی صاحب
وقوف گردد و دیده ارکان دولت و اعیان ولایت برین صورت که پادشاه براحوال هر یکی مطلع است
اطلاع یابند بی شبهه معاش ایشان بر وجهی باشد که باید و عملهای ناشائسته از ایشان در وجود نیاید مثنوی
چه نیکو حمایت کار آگهی :: کزین نقد عالم مباد اتهی :: ز عالم کسی سر برآرد بلند :: که در کار عالم بود هوشمند
آورده اند که در خوارزم پادشاهی عادل بود نقش التعظیم لامر الله بر صفحه خاطر نگاشته و رایت الشفقة
علی خلق الله در میدان مرحمت افراشته قطعه ز عدل او شده با پیسه کبک :: ز امن شده تیهو بر فیق شغال
نه آن فراز پرد بر هوا بدان چنگل :: نه این براز کند در زمین بدین چنگال :: و در زمان او کسی را زهره نبود که باشکارا عملی ناپسندیده
از فسق و فجور توانستی کرد مگر یکی بود از امرا و اعیان دولت او که حقوق خدمت قدیمی داشت و بر
در بارگاه با اختیار او کسی نبود خود را بصورت صلاح بسلطان نمودی و در خفیه بخمر و زمر و انواع فسق و
فجور مشغول بودی و کسی زهره آن نداشت که از وی شکایت کند سلطان برین حال وقوف یافته
نخواست که مجاهره باو در آن باب سخن گوید چه اظهار این نوع کلمات از اکابر برفع حجاب و افتشاء کند
و آن مهابت سلطنت را مضرتست پس روزی از روزها آن امیر را طلبید و فرمود که مرا مرغی میباید
که منقار او سرخ باشد و سر هاء بال او سیاه و باقی بال او سفید و جز تو کسی این نوع مرغ را پیدا
نتواند کرد امیر فرمود که بطلب آن اشتغال نمایم و بهر وجه که توانم پیدا سازم اما مرا سه روز مهلت باید داد سلطان
مهلت داد و امیر بجست و جوی آن مشغول گشت در شهر و نواحی چنین مرغی بدست نیامد امیر بعد از سه روز
بپایه سریر سلطنت باز آمده مراسم اعتذار را لتمهید داد که ای ملک بدان مقدار که مقدور داشتم جد و جهد
نمودم و در تفحص چنین مرغی سعی کردم پیدا نشد اشارت حضرت اعلی بهرچه صادر شود در عوض آن
تا مقدور مهیا گردانم سلطان فرمود که مطلوب من مثل این مرغیست و من اختیار شهر و ولایت بدست
تو داده ام و تو از تحصیل این مقدار چیز عاجزی چگونه است برو سه روز دیگر مهلت دادم و این نوبت
بجستن چنین مرغی باز نیائی دیگر بار امیر رفت و بعد از سه روز دست تهی باز آمد سلطان فرمود که تو از

چنین خبر داری که چهار مرغ بدین شکل و هیئت در یک خانه هست و پیدا میتوانی کرد برو بسر
چهار سوی شهر و از سر بازار شرقی گذر کن چون بدر فلان مسجد رسی محله ایست بر دست راست و در آن
محله کوچه ایست بدین نشان و در پیش آن کوچه خانه ایست درش جانب غرب بدان خانه در آی
بصفه که در طرف جنوبست توجه کن بر دست چپ آن خانه ایست و در درون آن خانه خانه خردیست
در آن خانه را بگشای در آنجا قفسیست نمد زرد بران پوشیده و در آن قفس چهار مرغست بدان نوع
که من گفته ام بیار امیر حیران شده از نزد سلطان بیرون آمد و بدستوری که ملک نشان داده بود رفت و
قفس را با مرغان حاضر گردانید ملک فرمود که اهل حکومت باید که از شهر و ولایت خود چنین باخبر باشد
که من هستم امیر که این سخن بشنید با خود اندیشه کرد که پادشاهی که از بازار و کوچه و از خانه شهر چنین باخبرست
امکان ندارد که بر اعمال پنهانی من هم وقوف داشته باشد من بعد معاش خود را تغییر میباید داد پس
از معاصی توبه کرد و براه راست باز آمد و ازین حکایت مفهوم میشود که اطلاع سلاطین بر احوال مردم
فوائد بسیار دارد **مثنوی** چنین گفت مرد سخن آفرین ÷ ز اخبار شاهان ایران زمین ÷ که بهرام هنگام بزم روان
بخسرو چنین گفت کای نوجوان ÷ جهانی بذات تو وابسته اند ÷ بفرمان حکم تو پابسته اند ÷ بغفلت مکن خواب بیدار باش ÷
ز احوال گیتی خبردار باش ÷ چو در عهدهٔ تست عالم تمام ÷ مشو غافل از کار خود والسلام ÷ و در دفع غفلت به تعیین
صاحب خبر انست تا بر احوال هر ولایت اطلاع یابند منصور خلیفه گفتی من بچهار کس محتاجم اول عاملی
که مال رعیت بمن دهد و مال من برعیت نگذارد دوم شحنه که داد مظلوم از ظالم بستاند و حکم بی طمع و غرض
کند پس آهی سرد برکشید و گفت ای دریغ از سوم پرسیدند که آن کیست گفت آن شخصی که صورت
احوال ایشان را چنانچه هست بمن باز نماید و الحق اگر پادشاه را چنین کسان بدست افتند بس صلاح
در میان خلق پدید آید آورده اند که اردشیر بابک از بسکه تفحص حال گماشتگان و نزدیکان کردی
کار بدانجا رسیده بود که هر روز با امرا و وزرا و عمال و سائر ملازمان گفتی که دوش حال تو برین منوال بود
که چه خوردی و کجا خفتی و با که سخن کردی و چه گفتی مردم ازین سخن تعجب مینمودند و می گفتند و برا فرشتگان
خبر میدهند و آن نبود الا باعلام صاحب خبران **رباعی** صاحب خبران امین شاهان باشند ÷ مقبول دل جهان بانان باشند

هم بر جگرِ ستمگران نیش زنند :: هم مرهمِ زخمِ دادخواهان باشند :: و اگر بے اعلامِ صاحب خبر مهمّے بوقفِ عرض رسد
شرطِ آگاهی نیست که زود و دیر حکم فرمایند چه بزرگان گفته اند که حکمِ پادشاه بمنزلهٔ قضا و قدر میباشد که چون
در عالمِ مشیت عزمِ عالمِ بشریت کند دفع و منعِ آن بهیچ وجه میسر نشود و احتراز و اجتناب ازان در حیزِ امکان
نگنجد **بیت** چو از کمانِ قضا و قدر رسد تیرے :: یقین که باز نگردد بهیچ تدبیرے :: پس شرطِ والیانِ خطهٔ سلطنت
و حامیانِ حوزهٔ مملکت آنست که در امورِ مصالحِ جمهور بے حجتے قاطع و دلیلے ساطع و بے بیّنهٔ روشن
و برهانے واضح هیچ حکم بامضا نرسانند و بے تأمل و امعان و تدبیر و ایقان هیچ وا ننهند که خردمندان
فرموده اند **قطعه** نباشد پسندیدهٔ شرع و عقل :: که بے پیشه شاه فرمان دهد :: که همچون مضاے قضا حکمِ او
کسے جان ستاند کسے جان دهد :: و شرطِ دیگر آنست که از روے گمان بیگناهان را در مضیقِ ضرر و معرضِ خطر
نیفگنند که بیشترِ گمانها به وبال و بزه بازگردد چنانچه حق سبحانه و تعالی فرموده که اِنَّ بَعْضَ الظَّنِّ اِثْمٌ
و اگر کسے بمجردِ گمان بے تحقیق و ایقان در مهمے حکم فرماید و آن گمان خطا بیرون آید خود را محلِ سخط و
مظهرِ غضبِ آفریدگار ساخته باشد نعوذ بالله من ذالک **قطعه** مکن کس را بمجرد ظن پامال
عقوبت با پشیمانی بیارد :: چو شک از یقین گردد هویدا :: پشیمان گردی و سودے ندارد :: آورده اند که در روزگار
قباد شهریار شخصے بویرانه در آمد یکے را دید افتاده نیک در نگریست سرش بریده بود و کارد بر سینه اش
نهاده آن کس از غایتِ تحیّر مبهوت شد **ع** نی قوتِ استادن نی قوتِ رفتن :: در همین حال یکے از ملازمانِ
حاکمِ آن ولایت بدانجا رسید آن صورت مشاهده کرد فی الحال او را دست و گردن بسته و کاردِ پرخون
در گردنش آویخته بدر خانهٔ حاکم آورد و واقعه را تقریر کرد حاکم بانگ بر زد که این کس را چرا کشتی گفت
ایها الملک من بدان ویرانه رسیدم و او را کشته دیدم متحیر و متعجب گشتم در اثناے آن حال این کس مرا گرفته
نزد شما آورد و من نه از مقتول خبر دارم و نه از قاتل حاکم گفت گمان من آنست که تو او را کشته و بدین
سخنان میخواهی که از دستِ من بری بیچاره گفت ای ملک با من بگمانِ خود کار مکن که حق تعالی می فرماید
اِنَّ الظَّنَّ لَا یُغْنِیْ مِنَ الْحَقِّ شَیْئًا گمان بجاے یقین نمی نشیند حاکم گوش بسخن وے نکرد فرمود تا بر دارش
کشند اما در محلے که رسن در گردن او کرده میخواستند که بر کشند و ندا می زدند که وے در فلان ویرانه کسے را

کشته است جوانے از نظارگیان پیش آمد و گفت اے جلّاد چندان صبر کن که من پیش ملک درآیم و صورت
حال باز نمایم تعجیلی منماے که این شخص بیگناه ست و خونِ بیگناه ریختن عمل تباه میکند جلّاد توقف
کرد و او را پیشِ ملک بردند گفت ایها الملک خونے که دران ویرانه واقع شده من کرده ام و آن کس
دشمنِ من بود فرصتے یافتم او را بکشتم و این جوان که او را سیاست فرموده ازین حال بیخبرست ملک تامّل
بسیار فرمود و نذر کرد که دیگر بمجرّدِ گمان حکم نکند پس آن جوان را محبوس ساخته صورتِ حال بادشاه قباد
عرض کردند وے از علماے زمان پرسید گفتند او را باید کشت زیرا که اگر یکے را کشته سبب حیات
دیگرے شده است پس قباد آن را طلبید و صورتِ حال از وے پرسید و خلعت داده آزاد کرد و فرمود تا در
وصایاے وے نوشتند که بر پادشاهان لازمست که خونِ مردمان بمجرّدِ وهم و گمان نریزند **قطعه**
سیاستے بگمان رسمِ معدلت نبود :: که تا یقین نبود خونِ کس نشاید ریخت
بهر دیار که حکم از رهِ گمان باشد :: بزود و دیاید از آن دیار گریخت
آورده اند که یکے از ملوک بارِ عام داده بود و در روے وضیع و شریف کشاده اکابر و اصاغر بدیدار
همایونش تبرک می جستند و دیده بگوهرِ تاج و فروغِ افسرش منور می ساختند **مصرع**
دیدنِ روے سلاطین دیده روشن میکند :: پیرے ازمیانِ قوم سخن آغاز کرد و گفت هر که بلقاے ملوک
مستسعد گردد هدیۀ نفیس و تحفۀ عزیز باید گذرانید و دستِ امکانِ من بذخیره که از جنسِ زر و نقره باشد نمیرسد
امّا از جواهرِ حکمت دُرے شاهوار دارم میخواهم که درین مجلس نثار کنم پادشاه فرمود که بضاعتِ سخن در دربارِ ما
لطف و کرمِ ما از جمله بضاعتها رائج ترست بیار تا چه داری پیر فرمود که اے ملک میانِ شک و یقین چهار
انگشت بیش نیست هر چه بچشم بینند بیقین حق بود و آنچه بگوش شنوده شود در حقیّت و بطلانِ او شک
و گمان مدخل دارد و شاید که باطل بوده باشد **ع** شنیده کے بود مانندِ دیده :: و چون فرمانِ شاه بهر چه باید
نافذ ست پس در آنچه حکم شود باید که از روے یقین وجود گیرد نه از راه گمان که اگر ناگاه آن گمان
مرتفع شود و یقین بنوعے دگر روے نماید سبب بدنامیِ دنیا و وبالِ آخرتست ملک او را تحسین فرمود و این
سخن بقبول تلقی نمود **مثنوی** هر حکم که از سرِ یقین ست :: آرایشِ ملک و زیبِ دین ست :: حکمے که بنائش بر گمان ست
آشوبِ دل و زیانِ جان ست :: از ... پرسید که سبب غفلت بعضی از ملوک چیست گفت سه چیزست که پادشاه

از مملکت و رعیت بیخبر میگرداند اول شهوت و متابعت هوای نفس که هرکه بسودای نفس و آرزوی دنی دربند تن پرواری هیچ کس و فراغت هیچ چیز ندارد **بیت** هرکه از سودای شهوت مست شد کار او یکبارگی از دست شد :: و مشهورست که شخصی اسکندر را گفت تو پادشاهی و بغایت بزرگی زنان بسیار در عقد خود درآور تا فرزندان بسیار شوند و از تو یادگار مانند گفت یادگار من عدلست و نیکنامی زشت باشد که کسی بر مردان غالب آمده باشد و آخر زبون زنان گردد **فرد** برای یکدمه شهوت که خاک بر سر آن زبون زن شدن آیین شیر مردان نیست :: دوم از اسباب غفلت حرص باشد بر جمع مال و نهادن گنج و هیچ صفتی ملوک را ناپسندیده تر از حرص مال جمع کردن نیست زیرا که حریص در جمع مال پروای حرام و حلال نکند و غم ملک و رعیت نخورد بلکه نخواهد که غیر او را مال و متاعی بود همه خود را خواهد و با این همه هنوز سیر نشود **بیت** کاسهٔ چشم حریصان پر نشد :: تا صدف قانع نشد پر در نشد :: آورده اند که زاهدی سلطانی را وصیت میکرد و گفت ای ملک حال رعیت تو توانگر بود و تو پادشاه توانگرانی پس اگر مال از رعیت بستانی محتاج شوند و آن زمان تو پادشاه محتاجان باشی حکیم فردوسی فرموده **مثنوی** اگر پادشاهی بسی گنج آورد :: دل زیردستان برنج آورد :: چو ناکام باید بدشمن سپرد :: پس آن رنج را باد باید شمرد :: پادشاهی را گفتند مال از رعیت بستان و در خزانه نه گفت خزانه به از رعیت نیست هرگاه میخواهم مال خود را از ایشان خزانه بر میدارم سوم از انها که غفلت آرد شراب خوردن ست و بملاهی و ملاعب میل کردن و پادشاه باید که از مستی بپرهیزد زیرا که چون مست شود از ملک و مال بیخبر گردد و ملازمان بجهت آنکه او را غافل یافته اند هرچه خواهند با هرکه خواهند بکنند **بیت** بیخرد آن مرد که جیب جمشید کش قلم بیخردی درکشید :: و بسیار باشد که در مستی صورتی چند وجود گیرد و خللی چند وقوع یابد که در هشیاری تدارک و تلافی آن نتوان کرد **قطعه** مست بودن نیست داب شیوهٔ ارباب ملک :: شاه را در سلطنت آیین هشیاری خوشست شاه باشد پاسبان ملک و مستی خصم خویش :: پاسبان را خواب لایق نیست بیداری خوشست :: والحمد لله الملک الوهاب که این شاهزادهٔ کامیاب دارای ممالک رای فریدون بخت سکندر تخت خورشید طلعت جمشید صولت **قطعه**

ابوالمحسن آن خسرو نامدار :: که نازد بدو مسند سروری :: چو در معدلت ثانی نوشیروانست :: بود داد حق مملکت سنجری

بر مقتضای فرمان لازم الاذعان توبوا الی الله توبة نصوحا قدم در عالم توبه نهاده و باب استغفار بمفتاح و استغفر لذنبک کشاده مضمون انیبوا الی ربکم را بقبول تلقی نموده و مانند لاله سیراب ساغر شراب بر سنگ زده و چون سوسن آزاده بزبان کلمه استغفر الله خواندن آغاز کرده چهره مبارکش که افروخته جام مدام بوده بسیمای متعبدان گرفته و بر وعده و سقیهم ربهم شرابا طهورا از ارتکاب شراب مجبور که فی الحقیقه سراب غرورست درگذشته این زمان در مجلس همایون بجای گلبانگ میخواران صدای دعای دینداران است بعوض های هوی مستان نغمه تکبیر و تهلیل خداپرستان **فرد**

بجای نغمه نی صوت دلکش حفاظ ٭ بجای نعره می باده محبت دوست ٭ حق سبحانه و تعالی برکت توبه و انابت آن حضرت را بروزگار کافه انام واصل داراد و میمنت این حالت با یام دولت خجسته فرجام ایشان

متواصل باد بالنبی و آله الامجاد

باب سی و چهارم در فراست

و آن شرط کلی باشد در حکومت و بر اهل اختیار و اجبست که بعین بصیرت در سوابق و لواحق هر حادثه که واقع شود نظر کنند اگر آن واقعه بغایت روشن و هویدا باشد بدانچه مقتضای شرع و عدلست بدان حکم فرمایند و اگر سر آن نیک ظاهر نیست بنور فراست درک آن باید کرد و اعتماد بر قول ناقلان نباید نمود و بزرگان گفته اند زیب حکومت بزیور فراست است در خبر آمده که دو ضعیفه بمحکمه حضرت سلیمان علی نبینا و علیه السلام رفتند و بر کودکی دعوی میکردند هر یک میگفت که این از آن منست و هر دو از اثبات عاجز بودند سلیمان فرمود تا آن طفل را بشمشیر دو نیمه کنند و هر ضعیفه را نیمی بدهند چون شمشیر برکشیدند یکی از آن دو ضعیفه بیقرار شد و بگریست و گفت من از حق خود گذشتم او را مکشید و دران ضعیفه دیگر هیچ اثر پدید نیامده سلیمان فرمود تا طفل را بدان زن دادند که بکشتن او راضی نشد چه فراست اقتضای آن میکند که آن زن مادر وی بوده بجهت شفقتی که ازو ظاهر شد و فراست نوریست که حق سبحانه و تعالی به بنده مومن عطا فرموده چنانچه مضمون این حدیث که اتقوا فراسة المؤمن فانه ینظر بنور الله بر این معنی دلالت میکند و معنی حدیث انست که بترسید از فراست مؤمن که او بنور خداست در هر چیزی

می نگرد پس هیچ بر وی پوشیده نماند و مفسران درین آیت که اِنَّ فِی ذٰلِکَ لَاٰیٰتٍ لِّلْمُتَوَسِّمِیْنَ توسم را
بر تفرس فرود آورده اند و فراست دو نوع است فراست شرعی و فراست حکمی فراست شرعی عبارت
از آنکه بواسطهٔ تزکیهٔ نفس و تصفیهٔ قلب حجابِ غفلت از عینِ بصیرت مرتفع شود تا مومن بنورِ یقین
بینا گردد و بدیده هر که نگرد بفراستِ حقیقی بر احوالِ او اطلاع یابد **بیت** بلکه گر از دور نامت بشنوند
بر همه حالات تو واقف شوند ؛ **در اخبار آمده** که امام شافعی و امام محمد رحمهما الله در پیش حرم کعبه نشسته
بودند مردے از در مسجد در آمد امام شافعی فرمود که این مرد درودگر مینماید امام محمد گفت آهنگر بنظر من
در می آید پس او را طلبیدند و از حرفهٔ او پرسیدند گفت من قبل ازین آهنگری میکردم و حالا درودگری
میکنم و ازینجا صحت فراست این دو بزرگ معلوم می شود **قطعه** هر دل که منظرِ نظرِ کبریا شود
پیوسته جلوه گاهِ کمالِ فراست است ؛ گر آینه بصیقلِ تجرید پاک ساز ؛ آنگه آرزوی جمالِ فراست است ؛ **آورده اند** که خواجهٔ بزرگوار
قطب الاخیار خواجه عبد الخالق غجدوانی قدس سره روزے در معرفت سخن میگفتند که ناگاه جوانے
بمجلسِ شریفِ ایشان در آمد بصورتِ زاهدان خرقه در بر و سجاده بر دوش در گوشه نشست و بعد از
زمانے برخاست و گفت حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم فرموده که اتقوا فراسة المؤمن فانه
ینظر بنور الله سرِ این حدیث چیست حضرت خواجه فرمودند که سرِ این حدیث آنست که زنار ببری و ایمان
آری جوان گفت نعوذ بالله که مرا زنار باشد خواجه بخادم اشارت فرمود تا خرقه از سرِ آن جوان بر کشید
و زنارے در زیر آن پدید آمد **بیت** ضمیری که آن گشت از غبار ؛ شود نقشِ غیبی در و آشکار
جوان فی الحال زنار ببرید و ایمان آورد حضرت خواجه فرمودند که اے یاران بیائید تا بموافقت
این نوعهد که زنارِ ظاهر ببرید ما نیز زنارهاے باطن را قطع کنیم خروش از مجلسیان بر آمد و در قدم خواجه
افتاده تجدید توبه کردند **مثنوی** توبه چون باشد پشیمان آمدن ؛ بر درِ حق نو مسلمان آمدن ؛ عام را توبه ز کارِ بد بود
خاص را توبه ز دیدِ خود بود ؛ گفت پیرے کاندرین ره نیست ؛ توبه کن از هر چه آن غیرِ خداست ؛ قسم دوم که فراست حکمیست
چنان باشد که حکما بتجربه آن را دریافته اند و دلیلهاے آن را از شکل و هیأت مشاهده کرده و آن اغلب
آن راست آید و حکماے زمان نوشیروان جهت وے در فراست رساله ساخته بودند پیوسته امرا مطالعه

کرده‌ اند روبے فراست حکم فرموده آورده اند که روزے مردے کوتاه بالا بمجلس مظالم نوشیروان
درآمد و تظلم نمود که مردے ستم رسیده ام نوشیروان گفت دروغ میگوید جهت آنکه در علم فراست گفته اند
که هر که کوتاه قامت بود خیره و پر حیله و ستمگر باشد پس این مرد بیداد گرست نه ستم یافته و چون تفحص کردند
اینچنان بود **بیت** فراست دیدهٔ دل برگشاید هر آن حالے که باشد وانماید در تواریخ مذکورست
که نوبت دیگر هم مردے کوتاه قامت درپیش نوشیروان داد خواهی کرد و گفت کسے بر من ستم کرده است
نوشیروان فرمود که کسے بر مردم کوتاه بالا ستم نتواند کرد بلکه او ستم کند و تو کوتاه قدی گفت اے شاه
آن کس که بر من ستم کرده است بسیار از من کوتاه ترست نوشیروان تبسم فرمود و داد او بداد و حضرت
مرشد صمدانی امیر سید علی همدانی قدس سره در کتاب ذخیرة الملوک فصلے از اقوال اهل حکمت
در باب دلائل فراست آورده بخاطر فاتر رسیده که تمام آن بهمان عبارت درین اوراق ثبت گردد
تا حضرات سلاطین را دستور العمل باشد و این کتاب نیز از برکت امام حقانی و علی ثانی زیب
و زینتے یابد **فرد** دستهٔ گل که برگیاه بندند زیور دیگرش بیفزاید بدان که حکما در مقالات
خود گفته اند که لون بیاض مفرط یا کبودی و سبزی چشم دلیلست بر سخت روئی و بیشرمی و خیانت
و فسق و ضعف عقل و رکاکت راے و اگر با این علامات باریک زنخ باشد و کوسج و تیز نظر
و چین پیشانی و بر سر موے بسیار دارد حکما میگویند که حذر کردن از چنین کس لازم ترست که از مار
افعی بدترست و دلائل موے حکما گفته اند که موے درشت میگون معتدل نشان شجاعت و صحت
دماغست و موے نرم نشان بددلی و ترسندگی باشد و برودت دماغ و علت کم فهمی ست و بسیاری
موے بگفتها و اذن نشان جرأت و حماقت و بسیار موے بر سینه و شکم نشان وحشت طبع و کند فهمی
و میل بجور ست و تر روی موے نشان حماقت و تسلط و زود خشم گرفتن موے سیاه نشان عقل
و ادراک بود و دوست داشتن عقل موے متوسط میان سرخی و سیاهی نشان اعتدال صفات
بود و دلائل پیشانی حکما گفته اند که پیشانی فراخ که بروے خطوط و غضون یعنی چین و تشنج نباشد
نشان خصومت و بلاهت و شغف و لاف و گزاف بود و پیشانی باریک و نحیف نشان فرومایگی و خسیسی

و عاجزی بود و پیشانی متوسط که بروی غضون باشد نشان صدق محبت و فهم و علم و هشیاری و تدبیر
بود دلائل گوش گوش بزرگ نشان جهلست لیکن صاحب آن زا قوت حفظ باشد و تند خوی بود در بعضی
اوقات و گوش خرد نشان احمقی و دزدی بود و گوش معتدل نشان اعتدال احوال دلائل ابرو
ابروی بزرگ بسیار موی نشان درشتی بود در سخن و ابروی کشیده تا نزدیک صدغ نشان لاف
و تکبر بود و ابروی سیاه متوسط در کوتاهی و درازی نشان فهم و دیانت باشد دلائل چشم بدترین
چشمها ازرق است و چشم کلان تیز نظر نشان حسودی و خائنی و بیحیائی و کاهلی بود و خمودت چشم و قلت
حرکت آن نشان نادانی و کند فهمی بود و سرعت حرکت چشم و تیزی نظر نشان حیله و مکر و دزدی باشد
و سرخی چشم نشان شجاعت و دلیری بود و نقطهای زرد بر گرد حدقه نشان فتنه و شر انگیختن باشد
و چون چشم متوسط بود میان بزرگی و خردی و سیاهی و سرخی نشان فهم و هوشیاری و راستی و دیانت باشد
دلائل بینی باریک بینی نشان مداهنت و ملایمت و لینت باشد و بینی کج نشان شجاعت بود و بینی پهن
نشان شهوت و دوستی بود و فراخی سوراخ بینی نشان غضب و حسودی باشد و سطبری میان بینی با
پهنی سر بینی نشان بسیار سختی و دروغگوئی بود و بینی متوسط در سطبری و باریکی و درازی و پهنی نشان فهم
و عقل بود دلائل لب و دهن و دهن فراخ نشان رای صواب و شجاعت ست و سطبری لب نشان حماقت
و اعتدال لب با سرخی نشان رای صواب بود دلائل دندان و دندانهای کج و ناهموار نشان مکر و حیله
و خیانت بود و دندانهای کشاده و هموار نشان عدالت و امانت و تدبیر بود دلائل رخسار رخساره پر گوشت
منتفخ نشان جهل و درشت خوئی بود و نزاری و زردی رخساره بی علت نشان خبث باطن و قبح
سیرت بود و توسط این معانی نشان اعتدال بود دلائل آواز آواز بلند و سطبر نشان شجاعت بود و آواز
باریک نشان بدگمانی و توهم آواز معتدل نشان حسن کفایت و تدبیر و غنه در آواز نشان حماقت و کبر
و کم فهمی باشد دلائل سخن و تکرار در سخن نشانهٔ خوبیست و حرکت دست بوقت سخن گفتن نشانهٔ زیرکی و تدبیر
بود دلائل گردن گردن کوتاه نشان مکر و خبث بود و گردن دراز و باریک نشان بیدلی و حماقت بود و گردن
سطبر نشان جهل و دیر خوردن بود و گردن متوسط نشان صدق و عدل و تدبیر بود دلائل سینه و شکم شکم بزرگ

نشان جهل وخباست وحمق وجبن وفتنه بود لطافت شکم وسینه در اعتدال نشان حسن رای وصفای
عقل بود دلائل کتف وپشت عرض کتفین وپشت نشان شجاعت وخفت عقل بود وتزاری کتفین نشان
قبح سیرت بود وسوء مذهب دلائل کف وانگشتان کف وانگشتان دراز نشان زیرکی باشد در صنعتها
وعلامتهاے تدبیر کارها دلائل ساق غلظ ساق نشان نادانی وسخت روئی باشد واعتدال آن
نشان اعتدال حال بود این مقدار علامات فراست حکیم عاقل را در تفرس احوال خلق کفایت بود
تا اینجا سخن صاحب ذخیره است ودرین باب نکته دانستنی ست وآن چنان باشد که اوصافی که حکما
بدین دلائل ذکر کرده اند براے عوام الناس وکسانیست که در تبدیل اخلاق نکوشیده باشند واز صفات
سبعی وبهیمی نگذشته وبمرتبهٔ انسانیت نرسیده واگر کسے اخلاق واوصاف خود را بسبب ریاضت وتلقین
مشائخ یا بتربیت وتقویت علما واطلاع بر اخبار وآثار قدما باصلاح آورده باشد با وجود دلائل شر حکم
بر شرارت او نتوان کرد چنانچه در اخبار یونانیان آمده است که حکیم الهی افلاطون بربالاے کوهی
مسکن داشت وآن کوه را یک راه بیش نبود وبر سر آن راه نقاشی نشانده بود مقرر فرموده که هرگاه کسی
خواهد که بصحبت من آید اول صورت او را بکش ونزد من آر تا از دلائل هیئت او بر احوال او تفرس
کنم اگر دانم که لائق مجالست من ست بطلبم والا ملتفت وے نشوم پس هر کرا آرزوے ملازمت حکیم
بودے آن مصور صورت او را کشیده نزد حکیم می برد واو در آن صورت تامل کرده او را میطلبید یا نادیده باز
میگردانید روزی یکی از اکابر بیامد صورت او را بحکیم عرضه کردند فرمود که این کس لائق صحبت من نیست
همین که این خبر بوے رسید پیغام نزد حکیم فرستاد که آنچه از اخلاق من بحسب فراست فهم کرده اید چنان
بوده اما من بریاضت همه را اصلاح کرده ام وتبدیل داده حکیم او را طلبیده بصحبت خود معزز گردانید
پس بکلی بناے کار بر دلائل فراست نباید نهاد وبه مجرد ذکاے خود نیز تصرفات باید فرمود بفیض الهام
الهی که ز بارگاه الله ولی المومنین مستظهر باید بود **قطعه** بر دل پاک اهل دولت ودین: فیض الهام میرسد ز خدا
در ره حق غلط نخواهد کرد: هر کرا نور اوست راه نما:

باب سی وپنجم در کتمان اسرار یکے از آداب ملکداری پوشیدن اسرار است ودر افشاے

امور ملکی خطرهای بسیار است و در اخبار آمده است که حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه وسلم در بعضی
سفرهای خود توریه فرمودی یعنی پوشیده داشتی بران وجه که لفظی بر زبان گوهرفشان راندی که هم
مستمع بطرفی از اطراف رفتی و آن حضرت بجانبی توجه نمودی که مخالف سخن وی بودی و اکابر
سلف برین وجه سلوک مینموده اند خصوصاً در محاربات **مثنوی** چنین باید آئین کردار تو
که کس ره نیابد بر اسرار تو : سکندر که با مشرقیان حرب داشت : در خیمه گویند در غرب داشت : درین کار کس تا توانا نیست
بجز تو ترا محرم راز نیست : اگر خود تو دانی که رای تو چیست : بران رای و دانش بباید گریست : و سخنی مشهور است استر ذهبک
و ذهابک و مذهبک یعنی سه چیز خود را پوشیده باید داشت اول سفر یعنی از مقصد و راه خود کسی را خبر نباید کرد
که دشمنان در کار نشوند دوم دین و معتقد خود را با کسی در میان نباید آورد که غمازان و حسودان بسیارند سوم
مال خود را مستور باید داشت که اهل طمع بسیار اند بلکه هر سری که داری مخفی بهتر است زیرا که محرم اسرار در
عالم کمتر است **مثنوی** منه سر خود با کسی در میان : که محرم نبینی ز اهل جهان : بگشتم در اطراف عالم بسی
ندیدم ز یاران محرم کسی : **حکما فرموده اند** که ما فی الضمیر آدمی از دو بیرون نیست یا نشان نعمت است
یا بیان محنت و این هر دو پنهان داشتنی ست اگر مواهب نعمت ست نهان باید تا چشم حسودان ازان
کار نکند و از آفت اهل طمع ایمن ماند و اگر نوائب محنت ست هم مخفی باید داشت تا دوستان را سبب ملال
نشود و دشمنان را موجب شماتت نگردد و درین معنی گفته اند **قطعه** تا توانی سر خود با کس مگوی
زانکه آن سر شادی آرد یا ملال : گر غمی باشد شود واهل ملول : ور بود شادی سد عین الکمال : بپوش از خلق تا اسرار خویش
هیچکس را مده هیچ حال : یکی از حکیمی پرسید که اگر مرا سری در خاطر خلجان کند با که گویم که آنرا نگاه دارد و فاش
نکند جواب داد که هر گاه سری که ترا آن کار است خود نگاه نتوانی داشت و ظاهر کنی کسی را که آن در کار نیست چرا
نگاهدارد و نگوید **بیت** چون تو نتوانی کشیدن بار خود : یار اگر نکشد مرنج از یار خود : آورده اند اسکندر سری
از اسرار خود با یکی در میان آورده بوده در محافظت آن مبالغه کرده ناگاه آن سر از وی سر بر زد و بگوش
سکندر رسید اسکندر با حکیم بلیناس گفت عقوبت کسی که سر کسی فاش کند چیست حکیم گفت روشن تر
ازین نقرهای اسکندر فرمود که من با فلان کس سری در میان نهادم و او افشا کرد و من ازو رنجیده ام

دیگر آنهم کنا و را بسزا و جزای او رسانم حکیم گفت ای ملک از وی مرنج و او را عقوبت مکن که سر خود را
خود افشا کرده با آنکه سر تو را همم بود بار آن نتوانستی کشید اگر دیگری تحمل آن بار نکند بعید نباشد اشعار
سر خود را هم تو محرم شو که محرم یافت نیست ٭ همدم خویش باش خود زیرا که همدم یافت نیست ٭ دوستی یکرویی و یکدل جستم از سپهر ٭ گفت بگذر کاین چنین چیزها در عالم یافت نیست

باب سی و ششم در اغتنام فرصت و طلب نیکنامی

بر مرایای ضمائر خورشید مآثر اهل فطنت و اصحاب خبرت ظاهر و واضح است که عمر عزیز چون برق در گذرست و اوقات زندگانی چون
موج بحار ناپایدار هر ساعتی که میگذرد جوهری بی بدل است قیمت آن بباید شناخت و هر فرصتی که در میگذرد
غنیمتی بی عوض است آنرا ضایع نتوان ساخت فرد وقتیکه میگذرد فرزند آن شمر عجب ٭ گر چرا که هیچ عمری بی بدل آن گذرد
از زندگانی آنچه رفت باز آوردن آن از حیز امکان دور است و آنچه مانده آن نیز در پرده غیب مختفی است و
میان ماضی و مستقبل قسمتیست که آنرا حال گویند عمر خویش آن وقت را میباید دانست و کار خود را در آن
حال میباید کرد قطعه فرصت غنیمتست غنیمت شمار وقت ٭ زان پیش کز برون و درون دست کوتاه ٭ دل [illegible] آنکس که عاقلست
دانا بعمر خود مکن تکیه بر جهان ٭ پس در چنین روزگاری گذرنده و اوقاتی ناپاینده صاحب دولت کسی است که بنهاد
آثار مکرمت و اجرای انهار مرحمت نام نیک و ذکر جمیل یادگار گذارد که حیات ثانیه عبارتست از نیکنامی قطعه
ای طالب خلود و بقا و دوام عمر ٭ باقی بذکر خیر بود نام آدمی ٭ هیچست حشمت مال و منال و جاه چون ٭ عاقبت فناست بجز نام آدمی
هر چند فکر میکنم از هر چه در جهان ٭ نامد نکوتر حاصل ایام آدمی آورده اند که پیری را در مجلس پادشاهی توصیف بسیار
کردند و از فصاحت و بلاغت و فضائل و معالی او بسی شرح دادند بمرتبه که شوق پادشاه بلقای او از سر حد
بیان تجاوز کرده با حضار او مثالی عالی ارزانی فرمود آن عزیز بمجلس درآمد بعد از ادای سلام گفت که
پادشاه را هزار سال بقا باد پادشاه گفت اول بار سخن محال گفتی و این از فضل تو عجیب بود و از مثل تو
کسی غریب نمود جواب داد که حیات مردم نه همین در بقای بدنست همه کس داند که نهایت بقای آدمی بهزار
سال نرسد اما چون نام نیکو بعد از وفات حیاتی دیگرست غرض من آن بود که رقم نیکنامی آن حضرت هزار سال
بر صحیفه روزگار باقی ماند قطعه کسی کوشد بنام نیک مشهور ٭ پس از مرگش بزرگان زنده دانند ٭ وی را که [illegible]
اگرچه زنده باشد مرده خوانند ٭ و از همین مقوله است این بیت فرد سعدیا مرد نکونام نمیرد هرگز ٭ مرده آنست که نامش بنکوئی نبرند

یکے از بزرگان در رسالۂ خود آورده که ایوانِ نوشیروان و طاقِ کسریٰ اگرچه رفعتے دارد و در اطرافِ عالم بلند آوازه
است اما استعجاب نه در علو کنگره است و نه در حُسنِ غرفه و پنجره چه خشتے چند بر هم نهادن و درے چند در هم کشادن چندان
کارے نیست نظاره گاهِ عقل آنست که در زاویۂ تنگ آن پیرزن تامل کنند که در گوشۂ ایوانِ شاهی
واقع شده بود و خبرِ آن چنانست که وقتیکه ایوانِ کسریٰ تمام شد و عمارت کاخ و منظره اش
سمتِ اتمام یافت نوشیروان جمعے از حکما و ندما را گفت نظر کنید که درین عمارت هیچ عیبے و خللے هست
تا بتدارکِ آن امر کنم ایشان بعد از نظر در اطراف و جوانبِ آن بعرض رسانیدند که اے ملک این عمارت
که دست ارتفاعش کمر بند جوزا میکشاید و قبه و فرشش پاے شرف بر سرِ ایوان کیوان مے نهد قطعه
چنین بناها بدون فلک ندیده بچشم ✦ چنین عمارتِ عالی جهان نداردیاد ✦ نخست بارگهِ اقبال باز کرد درش ✦ در بهشت خلد برے جهانیان بکشاد
هیچ خللے در ارکانِ این ایوان و هیچ زللے در اطرافِ آن نیست الّا آنکه در گوشۂ ایوان خانه ایست مختصر و
کلبه ایست محقر دودے از روزنِ آن ویرانه برمی آید و دیوارها را سیاه و تیره میسازد اگر این صورت برطرف
شود بغایت مناسب است و چنین چشم زخمے ازین ایوان دفع کردن لازم و واجب نوشیروان گفت
این خانهٔ ملکِ پیرزنیست عمر گذرانیده و آفتابِ زندگانیش بسرحدِ غروب رسیده من در وقتیکه اساسِ این
ایوان می نهادم و معماران طرحِ آن میکشیدند این خانه مانع بود از آنکه سطحِ پیشِ ایوان هموار باشد کسے پیش
پیرزن فرستادم که این کلبه را بهر بهائے که خواهی بفروش تا زر بدهم یا منزلے خوشتر ازین برائے تو مهیا
سازم پیرزن پیغام فرستاد که اے ملک من درین خانه متولد شده ام و بدین کلبه مستانس گشته همه عالم
ملکِ تو میتوانم دید تو این آشیانۂ محقر و ویرانۂ مختصر برین گدا نمیتوانی دید من ازین سخن متاثر شده
دیگر هیچ نگفتم تا وقتیکه ایوان تمام شد هر زمان که دودے از روزنۂ او بیرون می آمد و دیوارها را تیره و
دنا هنجار اخیره میساخت پیغام دادم که این دود چرا میکنی گفت برائے خود چیزے می پزم هیچ نگفتم خوانے
آراسته با مرغے بریان برائے وے فرستادم و گفتم که اے مادر هر شب خوانے بانواع اطعمه برائے تو
بفرستم تو درین کلبۂ تنگ آتش مفروز که از دودِ آن ایوانِ ما سیاه شود جواب فرستاد که در عالم چندین گرسنه
و فاقه زده با چشمِ گریان و دلِ بریان باشند و من مرغِ بریان خورم کے روا بود و من از آفریدگار خود میترسم

که بعد از هفتاد سال که چوبینه و شکسته محلال خورده باشم مرغ و لوزینه حرام خورم این کلبه مرا برقرار بگذار که زینت
ایوان عدالت تست امرا چون بینند که تو از کمال عدل ره و امیداری که کلبهٔ تاریک من از من بستانی
ایشان نیز دستِ تصرف باملاک رعایا دراز نکنند و دیگر آنکه ایوانِ تو دیر سال نخواهد ماند و قصهٔ خانهٔ
من مدتها بر صفحاتِ اوراق روزگار مرقوم و مسطور خواهد بود من این سخن از دل پسندیدم و بهسایگی او
راضی شدم آورده اند که پیرزن گاوکے لاغر داشت هر صباح از خانه بیرون کردے و بصحرا بردے و
شبانگاه از صحرا باز آوردے و درین دو وقت آن گاو بر روے فرشهاے ملون که در پیشِ ایوان ترتیب
و ترکیب یافته بود میگذشت روزے یکے از ندما گفت اے پیرزن این حرکت مکن که ناموس ملک را
می شکنی و اساسِ هیبتِ سلطنت را خراب میکنی عجوزه جواب داد که ناموس ملک بظلم می شکند نه بعدل
و بناے سطوت پادشاهی بجهل خراب میشود نه بعقل انچه میکنم براے نیکنامی پادشاه میکنم و خوب جامے
او میطلبم و الحق راست گفته زیرا که ازین صورت هزار سال گذشته و حکایت کلبهٔ پیرزن و ایوان نوشیروان
هنوز در دفترها ثبت ست و بر زبانها جاری **فرد** جزای حسنِ عمل بین که روزگار هنوز + خراب می نکند کارگاهِ کسری را
در **کلمات** منوچهر آمده که دنیا اعتماد را نشاید عاقل آنست که بر اقبال عاریتی دل ننهد و بداند که مهر گرا
خداے پادشاهی داد حق آن نعمت برو فرض گشت و حق آنچنان ست که میان مصالح معاش و معاد
جمع کند تا در دنیا نیکنام باشد و در عقبی خجسته فرجام **بیت** با فتوت همنشین شو با مروت یار باش
دانگهی از تاج و تختِ خویشتن برخوردار باش **آورده اند** که کیقباد مملکت خود را بقوت رایے ثاقب ضبط کرد و نسقهاے نیکو نهاد
و از مآثر او یکے آن بود که شاعران و مداحان را دوست داشتے و گفتے نام به دو چیز باقی میماند یکے بمدح و
دیگرے بعمارت **قطعه** گر نبودے نظمِ فردوسی و دقیقی کے + بزم کیکاوس و رزم رستم و اسفندیار گشتے نظم نظامی هم بهرامی بلند
شد به شعر انوری اوصافِ سنجر آشکار + **آورده اند** که سلطانِ محمود باغے ساخت چون روضهٔ رضوان
دلگشاے و مانند فردوس برین بهجت افزاے از نزهت و صفا چون بوستان بهشت تازه و خرم و از
غایتِ طراوت و نزاهت رشکِ گلستانِ ارم **مثنوی** بسے گل شگفته باطراف باغ + برافروخته هر یکے چون چراغ
ریاحین دمیده باطرافِ جو + صبا عطر بیز و هوا مشکبو + در خلق نغز طوبی دلاویز تر لگیا هش نوسوسن قبا باش تیز تر

و پدر خود ناصرالدین سبکتگین را ضیافتی کرد که خوان سالار فلک بزمی بدان زیبائی ندیده بود و گوش
زمان ساطی بدان آرایش نشنیده طعامهای لذیذ که از موائد خلد برین نشان میداد حاضر کرد و شربتهای
خوشگوار که از حلاوت ذوق شراب طهور حکایت میکرد بنظر آورد **مثنوی** ز اباهای نوشین عنبر سرشت
خبر داده از خوردهای بهشت + ز مرغان فربه توگوئی بساط + برآورده پر مرغوار از نشاط + ز لوزینها و ز حلوای تر
بتنگ آمده تنگهای شکر + پس از فراغت طعام پسر از پدر پرسید که این باغ در نظر انور چه نوع می نماید
ناصرالدوله گفت جان پدر این باغ عظیم زیبا و روضهٔ بغایت دلکشاست اما از ارکان دولت و ملازمان
حضرت هر کس خواهد مثل این باغ تواند ساخت پادشاهان را باید که باغ چنان سازند که دیگری را
مثل آن ساختن میسر نشود و میوهای آن هیچ بوستان بدست نیاید سلطان فرمود که آن کدام باغ
تواند بود جواب داد که آن نهال تربیت و احسان در بوستان فضلا و حکما و شعرا نشاندن تا ثمرهٔ حاصل
کنی که سردی زمستان و گرمی تابستان دران تصرف نتوان کرد و درین باب نظامی عروضی گفته است **مثنوی**
عمارتهای عالی ساخت محمود + که هر یک همسر چرخ برین بود + نبینی زان همه یک خشت برپا + ثنای عنصری ماندست برجا
و هم برین نمط قطعهٔ مشهورست **قطعه** نوشته‌اند بر ایوان باغی خیال + بود رهیم گفت که ای شاه کامران
از برای مملکت اکنون بهشت + باغی بساز بر طرف جویبار آن + بنشان که دولت باقیست بر + کین باغ عمر گاه بهارست گه خزان

باب سی و هفتم در رعایت حقوق اداء حقوق بر ذمت همت کافهٔ بریت عموماً و ارباب دولت
و اصحاب قدرت خصوصاً لازمست چه آنچه بر طهارت ذات و لطافت صفات و علو نسب و سمو حسب
دلیلی ظاهر و حجتی باهرست وبیدار ادای حق نعمت الهی اداء حقوق شفقت والدین تانید نمود که حق سبحانه
و تعالی رضای خود را برضای ایشان باز بسته چنانچه در حدیث قدسی هست که من رضی عنه والداه
فانا عنه راض یعنی هر که پدر و مادر از وی خشنود باشند من از وی خشنود باشم و احسان کردن با ایشان بعبادت
خود قرین ساخته است که وقضی ربک الا تعبدوا الا ایاه و بالوالدین احسانا و حکم کرد پروردگار تو
که نپرستید مگر او را و نیکوئی کنید با پدر و مادر و مقررست که خشنودی پدر و مادر هم در دنیا موجب دولت
و هم در آخرت سبب نجات و سعادت **مثنوی** چو هر فرزند که پدر خشنود بود + سبب دولت و حشمتش بر نمود

چو شیر و نیة تعظیم خسرو نکرد از و باز نکبت بر آورد گرد آورده اند که مالک دینار رحمة الله سالی بحج رفته بود
چون مردم از عرفات باز گشتند شبانه مالک در خواب دید که دو فرشته از آسمان فرود آمدند یکی از ان دیگری
پرسید که امسال حج که پذیرفته شد جواب داد که حج همه حاجیان بدرجهٔ قبول رسید الا حج احمد بن محمد بلخی
که این همه راه آمده و مشقت سفر اختیار کرده و اورا از قبول حج محروم ساختند بیچاره کسی که شنود از کسی تو محروم
مالک بیدار شد و از ان اندیشه تا روز خواب نکرد علی الصباح برفت و قافلهٔ خراسان را پیدا کرد و در میان
قافله میگردید و احمد بلخی را می طلبید ناگاه بخیمهٔ بزرگی رسید دید که دامن خیمه بر انداخته اند و جوانی زیبا روی
پلاسی پوشیده است و بندی بر پای و غلی برگردن نهاده چون چشمش بر مالک افتاد سلام کرد و گفت
ای مالک آن جوانی که در خواب دیدی که حج او قبول نکرده اند منم و این پلاس و غل و بند نشانهٔ محرومی
منست مالک گوید متحیر شدم و گفتم الله اکبر ترا چنین ضمیر روشن و دل صافیست هیچ ندانسته که این محرومی
تو چراست گفت آری جهت آنکه پدر از من ناخشنود است گفتم پدر تو کجاست گفت درین قافله است
گفتم کسی با من بفرست تا نزد پدرت روم شاید که بشفاعت او را از تو خشنود گردانم کسی با من فرستاد تا
نزدیک وی رسیدم دیدم سایبانی زده و فرشهای ملوکانه انداخته و پیری خوش محاوره بر کرسی
نشسته و مردم بسیار در پیش وی صف کشیده فرا پیش رفتم و سلام کردم جواب داد گفتم ای شیخ ترا هیچ
پسری هست گفت آری ناخلفی که من از وی راضی نیستم گفتم ای پیر میدانی که امروز نه وقت آنست
که کسی آزار کسی در دل نگاه دارد امروز روز بخشیدن مظالمست و بحل کردن خصمان نشاید که تو فرزند خودرا
بعذاب مبتلا سازی و من مالک دینارم دوش چنین بخواب دیده ام و نزد تو آمده خدا و رسول را
بشفاعت آورده ام تا از سر گناه وی درگذری و او را بحل کنی پیر چون این سخن شنید برخاست و گفت
ای شیخ نیت نداشتم که هرگز از وی خشنود شوم اکنون تو مرد عزیز آمدی و شفیع بزرگ آوردی قبول کردم
و از سر گناه او در گذشتم و دلم با او خوش شد مالک گوید پیر را دعا و ثنا گفتم و روی بخیمهٔ جوان آوردم تا اورا
بشارت دهم جوان را دیدم غل از گردن برداشته و بند از پای برگرفته و پلاس از بر بیرون کرده و جامهٔ
پاکیزه پوشیده از خیمه بیرون آمد چون چشمش بر من افتاد گفت ای مالک جزاک الله خیرا خدا ترا جزای خیر

و با دگر میان من و پدر صلح افگندی و ببرکتِ خشنودی پدر ج مارا نیز رقم قبول درکشید **مثنوی**
آنکه منت پارهٔ از جانِ اوست ٭ قطرهٔ از چشمهٔ حیوانِ اوست ٭ خدمتِ او کن که بجائی رسی ٭ برگ دهش تا بنوا پی رسی
و دعا و خشنودی مادر زیاده از پدر نتیجه میدهد و زود تر اثر میکند و در حدیث آمده که بهشت در زیر قدمهای
مادر انست یعنی هرکه ایشان را خدمت کند و حق گزاری شفقتهای ایشان بجا آرد به بهشت رسد **بیت**
جنت که رضای مادر انست ٭ اندر ته پای مادر انست ٭ و دیگر حقوق ذوی القربی رعایت باید کرد و صلهٔ رحم
بجای باید آورد و آن از جملهٔ واجبات اسلام ست و صلهٔ رحم در عمر بیفزاید و روزی را فراخ گرداند و در
احادیث قدسیه هست که من رحمانم و اشتقاق رحم از اسم منست هرکه آنرا پیوند کند من او را برحمتِ خود
واصل گردانم و هرکه آنرا ببرد از رحمتِ خودش منقطع سازم آورده اند که حق سبحانه و تعالی وحی کرد
بموسی علی نبینا و علیه السلام که با اقربای خود نیکوئی کن موسی علیه السلام گفت الٰهی چه کنم که موافقِ
رضای تو باشد خطاب رسید که احسان نمای با ایشان اگر غایبند بسلام و دعا و اگر حاضرند با فقیران
بصلهٔ رحم و عطا و با توانگران بزیارت و ثنا **بیت** بر خویش گشاده کن درِ صلت خویش ٭ تا از همه بیش باشی و از همه بیش
و دیگر حقِ استاد و معلم ست هرکه حقِ استاد و معلم بداند و حرمتِ ایشان بجای آرد در دنیا و عقبی برخوردار
گردد گفته اند حرمتِ استاد سیرتِ اولاد ست و اولاد همچو از اولیا باشند که قوام عالم ببرکتِ وجود
ایشان بازبسته است **مثنوی** فرامش مکن حقِ استاد علم ٭ که برجهت او ست بنیادِ علم ٭ اگر دولت مهر استاد نیست
بهشت امید تو جز باد نیست ٭ مر استاد را هرکه محکوم شد ٭ بسی بر نیاید که مخدوم شد ٭ دیگر حق آنها که قرب جوار
ثابت دارند یعنی منازلِ ایشان در حوالی قصر و باغ و درگاه و بارگاه واقع شده و در حدیث آمده که هرکه بخدا
و روز قیامت ایمان دارد گو همسایهٔ خود را گرامی دارد و گرامی داشتن آنست که بدان مقدار که مقدور
باشد نفع بدو رسانند و ضرر خود و ضرر دیگران ازو باز دارند و اگر درویش و بینوا بود پیوسته از احوال وی
استفسار نمایند آورده اند که درویشی در همسایگی توانگری خانه داشت روزی کودکی از خانهٔ توانگر
بخانهٔ درویش آمد و دید که آن درویش با عیال و اطفال خود طعام میخورد آن کودک زمانی ایستاد و میل
طعام داشت کسی او را مردمی نکرد و دو گریان گریان بازگشت و بخانهٔ خود آمد پدر و مادر از گریهٔ او متألم شدند

وسبب پرسیدند گفت بخانهٔ همسایه رفتم وایشان طعام میخوردند ومرا ندادند پدرش فرمود تا طعامهای
گوناگون حاضر کردند وچنانچه طریقه کودکان بدخو باشد میگریست ومیگفت مرا از آن طعام که در خانهٔ همسایه
میخوردند میباید داد پدر درماند وبدر خانهٔ همسایه آمد واو را بیرون طلبید وگفت ای درویش چرا باید که از تو
بما رنجی رسد درویش گفت حاشا که از من رنجی بشما رسد توانگر گفت رنجی ازین بتر چه باشد که پسر
من بخانهٔ تو آید وتو باکسان خود طعام خوری واو را ندهی تا گریه کنان بازگردد وحالا هیچ چیز آرام نمی گیرد و
طعام شما می طلبد درویش زمانی سر در پیش افگند وگفت ای خواجه در ضمن این سریست از من مپرس
که پردهٔ من دریده میشود **قطعه** ایکه بر مرکب تازنده سواری هشدار + که خر خارکش مسکین در آب وگلست + آتش از خانهٔ همسایهٔ درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست + خواجه مبالغه کرد که سر خود را بازگوی درویش گفت بدانکه آن طعام که میخوردیم
بر ما حلال بود وبر پسر شما حرام نخواستیم که طعام حرام بوی دهیم خواجه گفت سبحان الله طعامی هست در
شرع که بر یکی حلال باشد وبر دیگری حرام درویش گفت که در قرآن نخوانده که فَمَنِ اضْطُرَّ فِي مَخْمَصَةٍ الخ
هر که درمانده بیچارگی وتنگدستی مردار بروی حلال ست وبر آنکه درمانده نباشد حرام بدانکه سه روز بود که عیال
واطفال من طعام نخورده بودند وهیچ نوع چارهٔ آن نمی توانستم کرد من امروز در فلان ویرانه درازگوشی
مرده دیدم قدری گوشت از وی بریدم وآوردم وطعامی پختیم ومیخوردیم که کودک شما درآمد صورت حال
این بود که بسمع شما رسید **بیت** ترا شب بعیش وطرب میرود + چه دانی که بر ما چه شب میرود + خواجه چون این سخن بشنید
بسیار بگریست وگفت واویلاه اگر حضرت خداوند تعالی روز قیامت با من عتاب کند که در همسایگی
تو چنین صورتی بود وتو از حال همسایه بیخبر بودی چه جواب دهم پس دست درویش بگرفت وبخانهٔ خود آورد
واز نقد ومتاع که داشت یک نیمه بوی داد وشبانه حضرت رسالت پناه را صلی الله علیه وسلم در واقعه (خواب)
دید که او را می گویند ای خواجه بدان شفقت که با همسایهٔ خود کردی گناهانت آمرزیده شد ودر مال ومنال
تو برکت پدید آمد وفردا در بهشت همنشین من خواهی بود **شعر** دستگیری گر کنی همسایهٔ درویش را + با پیمبر در جنان همسایهٔ خویش را
چون دار السلطنت مر پادشاه را بمنزلهٔ خانه ایست پس هر بینوا ومحتاجی که در آن شهر باشند ایشان را
حق جوار غایت ست وسلطان را از حال ایشان باخبر بودن واجب واین خبر مشهورست

که حضرت یوسف علی نبینا و علیه الصلوة والسلام در سالهای قحط بوقت آنکه در مصر پادشاه بود هر روز
ضعیف تر و زار تر شدی سبب این حال از وی پرسیدند جواب نداد و بعد از آنکه بسیار الحاح کردند گفت
مرضی دارم پنهانی حکما گفتند شما مرض را تقریر فرمایند تا به معالجه مشغول شویم گفت هفت سال است
که بر مسند پادشاهی متمکن شده ام و زمام اختیار رعایای مصر بدست تصرف من باز داده اند و درین
مدت نفس من در آرزوی آنست که او را از نان جو سیر گردانم و نگرده ام گفتند این همه مشقت چرا میکشی گفت
بموافقت محتاجان و گرسنگان میکنم و میترسم که یک کس شبی در ولایت مصر گرسنه باشد و من آن شب سیر باشم
مرا بقیامت گرفتاری بود شیخ العالم در قحط بخارا فرموده **رباعی** ای کرده شکم سیر انواع طعام
یاد آر از ان گرسنهٔ بی آرام * تو شب همه شب بخواب و فالکنان * خود گو که چنین بود در اسلام * گویند ملک صالح از ملوک شام
تنها با یک غلام بیرون آمدی و در مساجد و مقابر و مزارات بگشتی و احوال هر کس را تفحص نمودی شبی
در زمستان میگشت بمسجدی رسید درویشی را دید که از برهنگی می لرزید و میگفت الهی پادشاهان دنیا
نعمت ترا سرمایهٔ حظوظ نفس و هوا ساخته اند و از احوال ضعیفان و محتاجان غافل شده اگر ایشان فردای
قیامت در بهشت خواهند بود بعزت و جلال تو که قدم در بهشت نخواهم نهاد ملک صالح این سخن را استماع
فرموده بمسجد درآمد و جامهٔ با بدرهٔ زر قدم پیش درویش نهاده بگریست و گفت من شنیده ام که درویشان
پادشاهان بهشت خواهند بود امروز که پادشاهیم با شما از در صلح درآییم فردا که شما پادشاه باشید در خصومت
بر ما مکشائید و نظر حمایت از ما باز مگیرید **مثنوی** من امروز کردم در صلح باز * تو فردا بروی مکن در فراز
من آن کس نیم کز غرور حشم * ز بیچارگان روی درهم کشم * تو هم با من از سر نیکخوی زی * که تا سازگاری بود در بهشت
دیگر رعایت حقوق مهمانان لازم است چه مهمان هدیهٔ باشد از نزدیک خدای تعالی و در حدیث آمده
که هر که بخدای ایمان دارد و روز قیامت نیز گو مهمان را گرامی دارد و اکرام مهمان آنست که او را عزیز
دارند و با او بنوعی سلوک نمایند که سبب آبروی وی شود و هر چه توانند از تکلفات بنسبت وی
بجای آرند **قطعه** چون مشرف شوی بمهمانی * هر چه داری فدای مهمان کن * و زره مردمی و دلداری
هر چه دلخواه او بود آن کن * حکما گفته اند در مهمان منگر که کیست در کرم خود نگر که مقتضی چیست **حکایت**

مشهورست که طلحة الطلحات را واقعه افتاد که تنها بقبیلهٔ بنی قیس نزول کرد سید قبیله مالک بن عوف
بود او را نشناخت و بر بزرگی و شرف او اطلاع نیافت در مهمانداری و اکرام او تقصیر واقع شد
طلحه آن جام زهر ذلت را تجرع کرد و آن بار گران را بقوت کرم جبلی و عز نسب و حسب که داشت
تحمل نمود چون از آن قبیله رحلت کرد مالک را معلوم شد که مهمان چه کس بوده بغایت شرمنده شد و از روی
اعتذار بوی رقعه نوشت و از عقب فرستاد مضمونش آنکه شما را نشناختم و اسباب خدمتگاری بر وجهیکه
لائق خدام باشد مهیا نساختم این زمان دل ازین معامله ریش ست و سر ازین خجالت در پیش **فرد**
چگونه سر ز خجالت بر آورم از پیش + که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم + توقع آن دارم که از تقصیریکه واقع شده مرا معذور
داری و چون شیوهٔ کرم تو مقتضی قبول عذر خواهانست این خطا از من درگذاری **بیت**
اگر در خدمتت تقصیر دارم + بفضل شاملت امیدوارم + طلحه در جواب نوشت که آنچه من توقع کرده از قبول
عذر و عذر مکن که مروت من اقتضای آن میکند که هزار چندین گناه را بیک عذرخواهی درگذرانم **بیت**
چون تو عذر از افق روی نمود ها پیدا شد چو سایه هر جرم که بود هبا + آن سخن که ترا نشناختم سخنی نامستقیمست و از شیوهٔ کرم
دور جهت آنکه در مهمانی رسوم اعزاز و اکرام باشراف و اعاظم مخصوص داشتن قضیهٔ مروت و شیمهٔ اهل فتوت
نیست شیوهٔ میزبانی آنست که چون آفتاب بر همه کس یکسان تابد و مانند باران بر همه جا بیک طریقه بارد
اگر مهمان مردی بزرگست حق بزرگی او بجای آورده باشد و اگر فرومایه بود احسان و اکرام خود ظاهر
کرده چه تقصیر در خدمت بزرگان موجب ندامت و واسطهٔ خجالت ست و تفضیل در بارهٔ ناحق سبب
بدنامی و پشیمانی نیست و درین معنی گفته اند **قطعه** مهمان را عزیز باید داشت + از ره مردی و جوانمردی
گر بزرگست و لائق خدمت + ز حق او بجای آوردی + ور بود سفله کس نخواهد گفت + که چرا با وی این کرم کردی
همچنین بزرگان بوده اند که در بارهٔ خصم خود رعایت مهمانداری نموده اند چنانچه در تواریخ مسطورست در
کرمان ملکی بود بغایت سخی و مهماندار پیوسته در مهمانخانهٔ او گشاده بودی و خوان احسان او برای
خاص و عام نهاده هر که بشهر او آمدی بر سفرهٔ کرم او نان خوردی و تا در آن شهر بودی وظیفهٔ معاشت
و راتبهٔ شام از ضیافت خانهٔ وی بردی وقتی عضدالدوله لشکر کشیده قصد تسخیر ولایت او کرد و ملک

طاقت حرب نداشت بحصار در آمد هر روز لشکر عضدالدوله بر حصار آمدندی و جنگ سخت کردندی
و چون شب شدی ملک کرمان آن مقدار طعام که لشکر عضد را کفایت بودی فرستادی عضد
پیغام داد که روز حرب کردن و شب نان دادن چه معنی دارد جواب فرستاد که جنگ کردن اظهار مردیست
و نان دادن وظیفهٔ مردی ایشان اگرچه دشمن اند آخر غریب شهر و ولایت من اند از مروت نباشد که ایشان در
منزل من باشند و نان خود خورند عضدالدوله بگریست و گفت کسی را که چندین مروت باشد با وی
حرب کردن از بی مروتیست لشکر باز گردانید و تعرض وی در باقی کرد **فرد** مردمی کن بجای دشمن و دوست
کز مروت زیان نکرد کسی * و شرطی دیگر در مهمانداری آنست که اگر از مهمان جریمهٔ صادر شود یا قبل ازین خطائی
واقع گشته باشد چون از خوان احسان او نواله تناول نماید از سر آن گناه درگذرد چنانچه منقولست
که سی صد اسیر از دشمنان معن بن زائده نزدیک او آوردند و خواست که بسیاست ایشان حکم فرماید کودکی
از میان اسیران برخاست و گفت ای امیر بخدای سوگند بر تو که مرا آب دهی و تشنه نکشی معن فرمود
تا جام آب بدست آن کودک دادند دیگر گفت ای امیر قوم من تمام تشنه اند اگر من آب خورم و ایشان
نخورند از مروت دور باشد و اگر آب نخورم تشنه باشم البته چون سیاست خواهی کرد بارے همه را سیراب کن
بفرمود تا همه را آب دادند و چون همه آب آشامیدند کودک برخاست و گفت ای امیر ما همه مهمان تو
شدیم و اکرام ضیف واجبست و مهمان کشتن رسم اهل کرم نیست معن از فصاحت وی متعجب شد و همه
اسیران را آزاد کرد و هم ازین نوع حکایتی آورده اند که یکی از امرا مبلغی مال در ذمهٔ کسی داشت و آنکس
در اداء آن مماطلت مینمود او را بمحصل سپرد که آن مال را از وی بستاند محصل او را بخانهٔ خود برده تشدد
مینمود و آن کس بتضرع هرچه تمامتر التماس کرد که مرا نزد امیر بر که سخنی واجب العرض دارم بخدمت وی تقریر
کنم محصل را بر وی رحم آمد و او را بخانهٔ امیر آورد قضا را خوان کشیده بودند محصل بر سر خوان نشست و آن مرد را
نیز با خود بر سر خوان نشانید چون طعام خورده شد امیر را چشم بر آن کس افتاد محصل را گفت چون این مرد
مهمان باشد و از خوان ما نان تناول نمود او را رنجانیدن از مروت نباشد من آن مال را بوی بخشیدم و برا
بگذار تا برود **قطعه** از آئین میهمان داری حرمت میهمان بباید داشت برلب جوی بار مهمانی

جز نهال کرم نشاید کاشت + دیگر رعایت حق سائلان از لوازم ست اگر تعریض خواهند و اگر تصریح و حرمان
ایشان بقول حق سبحانه تعالی که اَمَّا السَّائِلَ فَلَا تَنْهَر منهی عنه است و در حدیث آمده که لِلسَّائِلِ حَقٌّ
وَ لَوْ جَاءَ عَلٰی فَرَسٍ هر سائل را حقیست و اگرچه بر پای سوار باشد و این مبالغه برای آنست که تا حق
سوال ضائع نشود و در کلمات عیسوی سلام الله علی مصدرها آمده که هر که سائلی را نا امید گرداند یک
هفته فرشتگان رحمت در منزل وی نروند و سلطان ابراهیم ادهم قدس سره در زمان سلطنت خود
می فرموده که نیکو دوستانند این سائلان که بدرهای خانه ما می آیند که هیچ دارید که بما دهید تا برای
شما برداریم و بسرای آخرت بریم و آنچه داده برابر آن تسلیم شما شود **قطعه** گرت شادی هر دو کون آرزو ست
باحسان دل سائلان شاد کن + ور آزادیت باید از هر بلا + فقیری ز بند غم آزاد کن + دیگر حق درخواست شفیعان
رعایت باید کرد چه مقرر ست که شفاعت سوالیست بزبان تضرع و البته تشفیع یکی از اشراف و اعیان
خواهد بود پس احترام کلام این نوع مردم فرمودن و سخن ایشان که درباره عفو و تجاوز
از گناه مجرمان گویند شنودن عادت اهل سعادت باشد آورده اند که یکی از اکابر در باب مجرمی
نزد معتضد خلیفه شفاعت کرد معتضد گفت این کس را گناه عظیم ست آن عزیز گفت من هم گناه عظیم
را درخواست میکنم چه از سر گناهان خرد بی شفاعت میتوان گذشت خلیفه را خوش آمد و شفاعت
او را قبول کرد و آن مجرم را بخشید و فرمود که اگر کسی شفاعت کند برین نوع باید کرد **بیت**
آنرا که چنین شفیع باشد + قدرش همه جا رفیع باشد + در نگارستان آورده که خداوندان قدرت را عفو کردن
از خطاهای زیردستان نشان رفعت قدرت و علامت همت بلند و سخن شفیع بهانه ایست
که سبب ظهور مرحمت ایشان گردد آورده اند که یکی را بخیانتی موسوم کرده قصه او را در محکمه والی
ولایت بعرض رسانیدند بحبس او اشارت فرموده مدتی مدید ذکر آن محبوس از صفحات ضمائر
محو شد و هیچکس از وی یاد نکرد بزرگی در آن روزگار که بمزید حق گذاری و فرط وفاداری مخصوص بود
و با محبوس محبتی داشت بوالی رقعه نوشت مضمون آنکه در گذشتن از زلات مجرمان و مراعات مدام
ایشان از وظیفه مراحم اهل اختیار و عواطف ارباب اقتدار ست و آن فقیر محبوس در [illegible] است

بجنت گرفتار گشته و نزدیک بهلاکت رسیده و میدانم که کرم عمیم آنجناب در خلاص گرفتاران
بهانه جویست اگر دامن عصمت آن زندانی از لوث این جریمه پاکست بخلاص و نجات او اشارت
عالی ارزانی باید داشت و اگر غبار گناهے بر جیب طهارت او نشسته است بآب عفو و کرم بباید شست
و اگر غیر ازین وجهی صورتے دیگر هست گناه او را بشفیعان باید بخشید **قطعه** بجود شامل و انعام عام بر همه کس
تراست فضل چو خورشید شفقت چون باد ٭ مده دلش نه شبیه بیگناهان را ٭ بآب عفو بشو نامهٔ گنهگاران ٭ وگر ز تو صفتی هست لایقے دیگر
بود پذیرا چنین کیش شفاعت یاران - چون رقعه بوالی رسید و بران لطف مقالت و حسن شفاعت اطلاع یافت در
جواب نوشت که **بیت** اگر ز روی لطف خواست کسے - کار من بصلاح آری راست کسے - وساطت شفاعت آن عزیز
مشفق شفیق صادق که از ریاض کلماتش روائح مهر و وفا رسید و از مطالع مقالاتش لوامع صدق و صفا
سید [illegible] از سر جرم کرده و ناکرده او در گذشتم و عنان انتقام از عقوبت گناه او معطوف ساخته از مهالک حبس آزاد
کردم **بیت** بخاطر تو از جان گذشتن ٭ ز جرم کس چرا توان گذشتن ٭ مقرر ست که شفاعت را در
اجراے حدود شرعی مدخلے نیست بلکه شفاعت دران باب از اهل ایمان و امانت و ارباب دین و دیانت
نباید و در قرآن مجید آمده که وَلَا تَأْخُذْكُمْ بِهِمَا رَأْفَةٌ فِي دِينِ اللَّهِ باید که در حدود الهی شفقت و مهربانی شما را فرو باید
و در سیاست **طمغاج خانی** مذکور ست که جوانے را بتهمت دزدی گرفته نزد وے آوردند بغایت
صاحب جمال آراسته بزیب خط و خال لطف ابداع ربانی بصیقل صَوَّرَكُمْ فَأَحْسَنَ صُوَرَكُمْ آئینه رخ دلفریبش
را جلا داده و مصور صنع الهی صفحهٔ رویش را بقلم بدایع رقم لَقَدْ خَلَقْنَا الْإِنْسَانَ فِي أَحْسَنِ تَقْوِيمٍ چهره گشائی کرده **فرد**
بهر صفحه که نقشے کشد کلک خیال ٭ شکل مطبوع تو زیبا تر ازان نتوان ساخت ٭ پادشاه فرمود تا بر سر چهارسوی شهر دست او ببرند ارکان دولت و
قضات در گرفتند و اعیان حضرت یکبار رقعها از سر بر گرفتند که اے ملک از سر گناه این جوان در گذر
و سیاست او را بشفاعت ملازمان دیرینه موقوف فرماے ملک فرمود که مرا درین مهم مدخلے نیست خدا استیفاے
فرموده که دست دزد ببرید گفتند اے ملک چنان دستے که او دارد بدین حیثیت ست و ما را بران دست
رحم می آید گفت شما را بر دست نازک دزد نباید گریست در دل پرخون صاحب کالا نظر باید کرد تا حیف
غم بر دل شما سهل گردد یکے دیگر رعایت حق کسی ست که از یک آشنائی داشته باشد یا روزی خدمت

ریزه کرده و اگرچه این وسیله بغایت اندک ست اما نظر کرم آن بزرگ می سازد و نادان بهانهٔ فقیرے
را بنوازد آورده اند که شخصے خانهٔ کسے بکرایه ستانده بود و روزے چند آنجا بسر برده ناگاه ازان
خانه بیرون رفت و ازان شهر سفر کرده بولایت دیگر افتاد و آنجا بمنصب وزارت رسید آن فقیر
که خانه به وی بکرایه داده بود برخاست و روے بخدمت او نهاده چون بدان شهر رسید از گرد راه
روے ببارگاه وزیر آورد تا پرسید خواست که ببارگاه درآید حاجبے ایستاده بود گفت چه کسی و که
جرأت بدین بارگاه درمی آئی گفت آشناے وزیرم مرا آشنائی برین گستاخی میدارد حاجب پرسید
که چه آشنائی داری با وے گفت وقتے خانهٔ بکرایه به وے داده بودم حالا آمده ام تا نظرے در کار من
کند و مرا از حضیض ذلت بذروهٔ عزت و حرمت برآرد حاجب بخندید و گفت اے بیچاره تو مرد
نادان بودهٔ این سهل وسیله ایست که خانه بکرایه داده بودم این را حقے تصور کرده و آمده که حق گزاری
این را رعایتی یابی برو سر خویش گیر و سخنے دیگر درپیش قضا را وزیر از پس پرده این گفت و شنید استماع
نمود حاجب را طلبیده گفت با که سخن میگفتی گفت مردے آمده که من آشناے وزیرم و وقتے خانه
بکرایه به وے داده ام من او را ملامت میکردم که این سخن مگوے و چنین سهل وسیله قرب وزیر مجوی
و توقع التفات و انعام مدار وزیر گفت غلط کردی برو و او را بیار که آشناے قدیم منست و حقوق
خدمت دارد حاجب برفت و او را درآورد وزیر او را تعظیم بسیار کرد و دلنوازی فرمود و بجاے آورد
و احوال عیال و اطفال وے پرسید و براے هریک تحفهٔ و تبرکے بزرگانه ترتیب داد و او را دوستکام
و با مراد وے تمام بمنزل و مقام باز گردانید **مثنوی** نورده ز مهر و وفا سینه را سهل مدان صحبت دیرینه را
روی مگردان ز رفیقان خویش یاد کن از خدمت یاران پیش **آورده اند** که عبد الله طاهر بار عام داده بود و
ارباب حاجات مرادات خود عرض میکردند و با حصول مراد مراجعت مینمودند شخصے درآمد که ای امیر
برتو هم حق نعمت ست و هم حق خدمت توقع دارم که هر دو حق را رعایت کنی و مرا از درگاه مقبول
قبول رسانی عبد الله طاهر گفت حق نعمت کدام ست گفت فلان روز در بغداد با کوکبهٔ دولت
بر در خانهٔ من گذر میکردی من بدر خانهٔ خود آب زدم تا گرد بر جامهٔ تو ننشیند نعمت آن ای صحبت

که برای تو بر خاک ریخته ام و حق آن میخواهم **بیت** کسی کو بر تو دارد حق آبی ✽ فراموشش مکن در هیچ بابی
عبد الله پرسید که حق خدمت کدام ست گفت در آن محل که سوار میشدی من بدیدم و بازوی ترا گرفتم
تا سوار شدی امیر گفت راست میگوئی هر دو حق تو ثابت ست پس او را تربیت تمام داد **مثنوی**
بزرگانی که اهل اقتدارند ✽ همه مسکین نواز و حق گذارند ✽ ز جام جاه مدهوشی نه نیکوست ✽ ز همراهان فراموشی نه نیکوست
اساس مکرمت بر حق شناسیست ✽ بصورت ناشناسی ناسپاسیست ✽ دیگر رعایت حق کرم برذمهٔ اهل همم از قبیل فرائض ست
یعنی بکرم خود نه کرم دیگری و این صورت چنان باشد که شخصی خواهد که با ایشان در اظهار حقی که ندارد
حیله پیش برد و از مهلکه خلاص یابد ایشان آن را دانند و بر روی وی نیاورند و رعایت حق کرم
کرده چنان فرانمایند که آن فریب را ندانسته اند و آن غرور را نشناخته و این غایت کرم و نهایت مروت
آورده اند که یکی را نزد زیاد بصری آوردند و بقتل او اشارت فرمود جلاد تیغ برکشید و خواست که چشم
او را ببندد بیچاره دریای بلا را دید در شور آمده و نهنگ اجل دهن باز کرده تضرع و زاری آغاز کرد
مفید نیفتاد به توبه و استغفار یا اعتصام نمود سود نداشت گفت ای امیر میان ما و شما حرمت جوار است
و قرب دیار و همسایگی را در شرع مروت و مذهب فتوت اعتبار تمام ست اگر در رعایت جانب من
تقصیری رود عیب جویان زبان طعن دراز کنند و خرده گیران در اعتراض بگشایند که امیر حق همسایگی
نگاه نداشت و همسایگان را پایمال جفا کرد امیر فکر فرماید که خون چون من ضعیفی ریختن و خود را نشانهٔ تیر ملامت
کردن از همچو توئی که در گلشن اخلاق تو خار آزار نرسته و بر دامن اوصاف تو غبار ستم ننشسته بدیع و بعید
قطعه مرا سهلست از جان دست شستن ✽ چه غم گر صد چو من نابوده گردد ✽ چه خواهی گفت پیش نکته گیران
ترا گر آستین آلوده گردد ✽ زیاد در فکر دور و دراز افتاد و پیک اندیشه را باطراف و جوانب فرستاد هیچ وجه
پی بسر کوی آشنائی نبرد گفت بیان کن تا همسایگی در کدام محله بوده و حق جوار در کدام دیار ثابت شده
گفت خانهٔ پدر من در بصره با خانهٔ امیر هم آستان و پدرم بیشتر وقت با ملازمان امیر همداستان بوده
زیاد گفت پدر ترا چه نام بود گفت ای امیر از هول جان نام خود را فراموش کرده ام چه جای نام پدر
زیاد بخندید و آن بیچاره را ببخشید **فرد** لئیم گنه با هزار عذر نه بخشند ✽ بیک لطیفه کریمان هزار جرم ببخشند

دیگر رعایتِ حقوقِ رعایا بعدل و احسان ست و حقوق اولاد و امراء و وزرا و ملازمان و سپاهیان
و خادمان در بابِ آخر بسمتِ گزارش خواهد یافت انشاء الله تعالی

باب سی و هشتم در صحبتِ اخیار

مصاحبتِ نیکان و مجالستِ دانایان کیمیای سعادتِ ابدیست و راهنمای دولتِ سرمدی

مثنوی مهر پاکان درمیانِ جان نشان * دل مده الّا بمهرِ دلخوشان
نارِ خندان باغ را خندان کند * صحبتِ مردانت از مردان کند
سنگ گر خارا و گر مرمر بود * چون بصاحبدل رسد گوهر شود

ملوکِ فارس را قاعده آن بود که هرگز صحبتِ ایشان از حکما و فضلا خالی نبودے و هیچ حکم بے رائے و مشورتِ ایشان نکردندے و ازین جهت که بناے سلطنت بر عدالت و راستی نهاده بودند مملکت ایشان چهار هزار سال و کسرے در کشید و سلطان سنجر ماضی رحمة الله علیه حکیم عمر خیام را باخود بر تخت نشاندے و خلفاے عباسی باآنکه خود دانشمند بودند همه حلّ و عقدِ کارِ ایشان مبتنی بر کلامِ اهلِ علم و ورع بودے در خلافت نامهٔ الٰهی مذکورست که پادشاه کسے را توان گفت که صاحبِ شوکت باشد و حکم او بروفقِ حکمت بود پس لازم ست خداوندِ قدرتِ کامله را متصف شدن بحکمتِ بالغه و این اتصاف برین وجه دست دهد که چگونگی تدبیر و تصرفِ این جهان بیاموزد و بر وجه آموخته بکار برد برین تقدیر او را بمصاحبت و مخالطتِ علما و فضلا و حکما و عرفا میل باید نمود و از جاهلان و غافلان و بدخویان احتراز باید فرمود

رباعی همنشین گو لطیف و کامل است * راحتِ روح است و آرامِ دل است
و آنکه نادانی و غفلت صفتِ اوست * صحبتش مانندِ زهرِ قاتل است

یونانیان را رسم آن بود که حاکمِ ایشان کسے باشد که علم و حکمتِ او از همه علما و فضلاے زمان بیشتر بود یا کسے که منظورِ نظر و محکومِ حکمِ مردے علیم و حکیم باشد تا از اثرِ صحبتِ او انوارِ فضیلت بر صفحاتِ حالِ او لایح گردد که صحبت را اثرِ عظیم ست در خبر آمده که همنشینِ نیک مثلِ عطار است که اگرچه از عطرِ خود چیزے بتو ندهد بارے از رایحهٔ او بهره مند گردی و مثلِ قرینِ بد مانندِ کورهٔ آهنگرست که اگر باتش آن نسوزی امّا از دود و بخارِ آن متاذی شوی

مثنوی در گذر از کورهٔ آهنگران * کآتش و دودے رسد از هر کران
رو بر عطار که پهلوے او * جامه معطّر شود از بوے او

و از جملهٔ اهلِ علم و حکمت که پادشاه را از ایشان ناگزیرست یکے فقیهے بود عالم عامل متدین که احکامِ شرع را نیک ضبط کرده باشد و مسائل

اصل و فرع را اہتمام دانسته تا بوقتِ فرصت و مجلسِ ہمایون از حلال و حرام و حدود و احکامِ شرع در انداز
و فرائض و واجب و آداب و سنن نماز و روزه و غسل و وضو را بعباراتِ روشن معروض سازد تا برکت مسائل
فقه و فتوی بر روزگار دولتِ سلطان وصول پذیرد شعر گر نباید کُتُبها از فقه و فتوی رمیان منهدم گردد اساسِ شرعِ ملّت در جهان
و دیگر ناصحی امین و مرشدی صاحبِ یقین که امور اخروی را بیاد وی دهد و نصیحتِ دینی را از وی باز نگیرد
و بعباراتِ کافی و اشاراتِ وافی او را از افعالِ شنیعه و اقوالِ قبیحه باز دارد و از ارتکابِ منهیات و ارتکابِ
محرمات منع کند و ناصح باید که در نصیحت و ارشاد طریقِ تلطف رعایت نماید و در صحبت و محفل نپذیرد بلکه
در خلوت و فرصتی که داند که سخن جاگیر است کلمه از روی ملایمت بگوید چه درین زمان صلاح وقت
در نرم گوئی و خوشخوئی ست و خلفا و ملوک در قدیم الایام از علما و مشائخ سخنان تلخ می شنوده اند و از
روی اخلاص قبول میفرموده اند چنانچه در کتب مذکور ست که ہارون الرشید شقیق بلخی قدس سره
گفت مرا پندی ده شیخ گفت ای خلیفهٔ خدای را سرائیست که آن را دوزخ خوانند و ترا دربان آن
سرا کرده و سه چیز بتو ارزانی داشته تا بدان خلق را از دوزخ باز داری مال و شمشیر و تازیانه ببین با کیه مال
محتاجان را از فاقه خلاص کنی تا بواسطهٔ ضرورت متوجه منهیات و محرمات نشوند و ظالمان را بشمشیر قتل
کنی تا مسلمانان از شر ایشان امین شوند و بتازیانه فاسقان را ادب نمائی تا از فجور و فسق باز ایستند اگر چنین
کردی تو ہم نجات یافتی و ہم خلق را نجات دادی و اگر خلافِ این کردی پیش از ہمه بدوزخ میروی
و دیگران در پی تو ہارون بگریست و دست شقیق را بوسید قطعه نصیحت کان سوی حق گویند
بگوش ہر که آید دل پذیرد چو جان وارد حدیث صاحب دل روان اندر دل و جان جا بگیرد و دیگر طبیبی حاذق مشفق که فنون
علاج را دانسته و اغراضِ حکما را ذخیرهٔ خاطر داشته در شفای امراض و ازالهٔ اعراض ہادی کلیات
فن باشد و در افاضهٔ انفاس عیسوی ید بیضای موسوی نماید بیت تازه گردد جان بیمار از دمش
روح را راحت رسد از مقدمش تا ہمواره ملاحظهٔ مزاج مبارک نموده قاعدهٔ حفظ صحت مرعی دارد و اگر عیاذاً بالله
علامت انحراف در طبع اشرف مشاهده نماید فی الحال تدارک آن مشغول گردد و دیگر منجمی محقق که بر موز
تقویم و تنجیم را حل کرده باشد و مفتاح کنوز علم هیأت و تنجیم بدست آورده و در باب اختیارات ملاحظه

دقائق مشروطات و محذورات آن بدرجهٔ اعلی رسیده **فرد** دوائر کرهٔ مهر و نقش زیج سپهر
محاسب فلکش دو میکند تصویر - تا در طالع مبارک سلطان نظر فرموده و تسییرات اوتاد و دلائل به تحقیق نموده از
مرور هر یک بجدود اشعهٔ سعود و نحوس باخبر گردد و در وقت ظهور علامات دولت و شوکت سلطان را براه
شکر گزاری و سپاسداری دلالت کند تا بواسطهٔ آن صفت بحکم لئن شکرتم لازیدنکم آن نعمت را دوام
و قوام پدید آید و در زمان مشاهدهٔ امارات خطر و محنت او را بر دعوات و صدقات و ازدیاد خیرات ترغیب
نماید تا بوسیلهٔ آن صورت بمضمون الصدقة ترد البلاء و تزید العمر آن بلیت مندفع و آن محنت مرتفع گردد
مثنوی ایکه خواهی کز بلا جان وا خری - جان خود را در تضرع آوری - بین حساب کشائی دست تیغ
تا حجاب غصه بر خیزد ز پیش - دیگر شاعری شیرین زبان زیبابیان که در فصاحت گوی از میدان سخنگوران
ربوده باشد و در بلاغت قصب السبق از سخنوران زمان برده **شعر** روز بازار فصاحت را رواج از نظم او
صحن گلزار بلاغت را ز شعر تر نکو - تا جواهر صفات سلطان در رشتهٔ نظم کشیده بر سر بازار اشتهار بجلوه آرد و باشعار
آبدار نام ممدوح را بر صفحهٔ روزگار یادگار گذارد **قطعه** شاعران را عزیز باید داشت - که از ایشان بقا پذیرد نام
شعر سلمان نگر که تازه از وست - نام سلطان اویس در ایام - دیگر ندیمی تازه روی بذله گوی که بنکتهای رنگین
محافل را بیاراید و بلطیفهای شیرین ابواب انبساط بر روی حاضران مجلس بگشاید **بیت**
طبع را لذت از ظرائف او - روح را بهجت از لطائف او - و بهترین جلیسی و خوشترین انیسی کتابها و رسائل
بزرگان است **ع** و خیر جلیس فی الزمان کتاب - که ضمیر خواننده را از ملالت و نه خاطر شنونده را از کلال
کربی مرسوم و وظیفه مصاحبت میکنند و بی ناز و کرشمه مجالست مینمایند **مثنوی** همنشینی به از کتاب مخواه
که مصاحب بود گه و بیگاه - بهجت افزای روح و راحت دل - هرچه دلخواه تست از و حاصل - اینچنین همدم لطیف که دید
کز نجیبه و هم نرنجانید - بزرگان چنین فرموده اند که جمیع خلائق بعقل محتاج اند و عقل بتجربه احتیاج دارد
چه گفته اند که تجربه آئینهٔ عقل است که در و صور مصالح مشاهده میکنند و تجارب روزگار ممتد و عمری دراز
و فراغتی تمام می باید و چون حکما دیدند که مدت بقای عمر مستعار با دراک این معنی وفا نمیکند چاره اندیشیدند
[illegible] تدبیری ساختند که جبر این نقصان بکند و بی مرور زمان تجربهای کلی بدست آید

پس اخبار ملوک و سلاطین و احوال امرا و وزرا و کلمات علما و حکما را در کتب ثبت کردند و قصص و تواریخ گذشتگان را جهت حفظ و حظوظ آیندگان در قید تعلیق کشیدند تا اصحاب دولت و ارباب مکنت آن را دستور العمل خود سازند و هر یک بقدر استعداد و بمقدار همت خود از مطالعهٔ آن حکایات و ملاحظهٔ آن و آیات استفاده و استفاضه نمایند تا بمضمون السعید من وعظ بغیره از تجربهٔ دیگران فائده گرفته باشند و بموعظهٔ دیگران پند پذیر گشته **مثنوی**

حکایات و احوال شاهنشهان ٭ روایات و اخبار کارآگهان

دل و دیده را روشنائی دهد ٭ بعلم و خرد آشنائی دهد

زهرگونه بابی سخن گفته اند ٭ بالماس تحقیق در سفته اند

بدوران بسی تجربه کرده اند ٭ بهر کار بس رنجها برده اند

همان به که بر قول ایشان رویم ٭ سخنهای پیشینگان بشنویم

درختی که کشتند در روزگار ٭ بسی آورد میوهٔ نغز بار

بیا تا بدان باغها پی بریم ٭ دما دم از آن میوها برخوریم

باب سی و نهم در دفع اشرار چنانچه میل بصحبت اخیار و ابرار واجبست اجتناب و احتراز از مجالست اشرار و فجار هم لازم و لابدست چه صحبت بحسب خاصیت موثر میباشد پس چنانچه از همنشینی نیکان فوائد کلی بحصول می پیوندد از اختلاط با بدان نتائج نالائق ظهور می یابد صحبت نیکان سبب مزید دولت و مسرت ست و مخالطت بدان موجب ملال و ندامت **مثنوی**

با دولتیان نشین که خاری ٭ در صحبت گل شود بهاری

با هر که نه مقبلست منشین ٭ کز سر نگشت کام شیرین

و اشرار دو قسم اند یکی واجب الدفع و دیگری واجب المنع اما آنها که دفع ایشان سبب نفع مسلمانانست و صلاح کلی در نابودن ایشان سه گروه‌اند اول دزدان و دفع کردن ایشان بر ذمت همت ولاة اسلام لازمست در وصیت سوم هوشنگ این بود که ای فرزند باید که ارباب فسق را مالیده و دزد و قمارباز و شریر و مفسد را منکوب و مقهور و دزد و راهزن و قطاع الطریق را مستاصل ساخته جامهٔ ایمن از سر راه گذریان دور سازی تا راهها ایمن گردد و تجار از اطراف و جوانب بولایت تو تردد و توقف کنند و انواع اقمشه و امتعه جهت خرید و فروخت پیدا آید و همین سبب رفاهیت خلق گردد **قطعه**

تا نکوشی بمعدلت نشوی ٭ هرگز از ملک و سلطنت شادان

راهها را ز دزد ایمن دار ٭ گر تو خواهی ممالک آبادان

حکایت امیر المؤمنین عمر رضی الله عنه در کتاب جواهر الاماره نقل کرده اند که ایشان گفتند وقتی در جاهلیت بتجارت جانب یمن میرفتم و چهل جامه از برد یمانی با من بود چون بحوالی مداین رسیدم دزدان سر راه

بر من گرفتند و مرا غارت کرده برده بار را بردند و من بصد محنت خود را بمداین رسانیدم و بداد خواهی بدرگاه
نوشیروان رفتم چون صورت تظلم من بسمع نوشیروان رسید و بر کماهی حال من اطلاع یافت حاجبی
را فرستاد تا دست من گرفته مرا بوثاقی فرود آورد و گفت اینجا باش تا دزد را طلب کنند و برده ها را باز ستانند
من دران وثاق میبودم و هر روز از مطبخ خاص خوانچهٔ طعام ملوکانه می آوردند و پیش من می نهادند و من
هر روز بدرگاه کسریٰ میرفتم و نظارهٔ مراسم مملکت داری و رعیت پروری میکردم تا بعد از چهل روز بدان
وثاق در آمدم جامهای خود را دیدم نهاده و دستی بریده آنجا افتاده و کاغذی چهل تنگه زر سرخ و در روی
بران کاغذ نوشته که چهل روز بایستادی تا دزد ترا بدست آوردند و رخت تو بتو رسید این چهل تنگه
مزد چهل روزهٔ انتظار تست چون بولایت خود رسی باید که از ما شکایت نکنی و ازین حکایت معلوم میشود
که ملوک رفیع المقدار را در باب دفع دزدان و راهزنان اهتمام بسیار بوده پس والی عادل باید که راههای
مسلمانان را از خوف دزدان و راهزنان بسطوت سیاست ایمن سازد و هر که در راهی بایذا و آزار متعرض
مسلمانی گردد او را بنکال و عقوبت دیگران گرداند مثنوی بدست دزد و بیراهزن
که ایمن شود راه بر رهروان چو برگشت ایمن دگر کاروان ز بهر تجارت بهر سو دوان فزون سو بسی نفع یابند خلق
دمادم بسود آشنا بند خلق شود شهر معمور و ده نیز هم ز آیینهٔ دل رود زنگ غم دوم رنود و خونریز و باشند
فتنه انگیز که در بلاد و قریٰ بخیره روی دستند خونی دست تعرض بمال و فرزند مردم دراز کنند و کسی بجهت
حفظ حال خود متعرض ایشان نشود و جز حاکم صاحب قدرت را بر ایشان دست نباشد پس قمع و قلع
ایشان ضرورست و در اخبار آمده که در شهر حلب رنود و اوباش بسیار شدند و مردم از ایشان بتنگ
آمده نزد سلطان مصر داد خواهی کردند سلطان حاکمی مصلح نام فرستاد تا بدفع رنود و اوباش اشتغال
نماید مصلح بیامد و بعضی از آن مفسدان را سیاست کرد آن جماعت متحرز شدند و از کاری که میکردند باز ایستادند
حال بدان رسید و کار بدان انجامید که مصلح در جامع مسجد نماز گزاردی و پیش محراب رقعی نوشته
که ای مصلح خود را مرنجان که ما از آن جمله ایم که اگر یک تن را بکشی ده دیگر سر بر آرند و ما کشته شدن را
فخر میدانیم و از آن هیچ عار نداریم اشعار ما عاشقیم کشته شدن انجمن ماست شمشیر عشق بر سر سنگ ...

بی زخم تیغ عشق ز عالم نمیرویم * بیرون شدن ز معرکه بی زخم عار ماست * یکمن که تو از کشتن ما تنگ آئی و ما از کشتن خود تنگ
نیائیم مصلح که این خطبه خوانده دانست که با ایشان از در حیله و تدبیری باید در آمد بفرمود تا در زیر خط ایشان نوشتند
که ما مردانگی و فرزانگی شما را دانستیم و یکدلی و یکجهتی شما را با یکدیگر معلوم کردیم **فرد** در جگرداری و سربازی شما را مثل نیست *
بر چنین مردان یکدل آفرین باد آفرین * حالا از هر چه رفت پشیمانیم و بمقام عذرخواهی در آمده در صدد تربیت و تقویت
ایشانیم والسلام حضار مجلس از این سخن متعجب شدند و او در خلا و ملا بتعریف و توصیف ایشان و رندان مشغول
شد و دست از حبس و قید و قتل ایشان کوتاه کرد و دیگر روز اعیان و اشراف شهر نزدیک وی آمده خواستند
که در باب اوباش سخن گویند او بر ایشان سبقت گرفته فرمود که ای عزیزان ما از کشتن آن جوانان پشیمانیم
و بغایت حیف ست مردم دلیر و چالاک را کشتن چه در هر قرنی ازین طائفه اندکی پیدا میشوند و من امروز
بدیشان محتاجم که اهل قلعه روم باغی شده اند و مرا در دفع ایشان مردان کاری میباید شما اگر هوادار منید
جماعتی را که پیشوا و سران این قوم اند نزد من آرید تا بنظر تربیت ملحوظ و از اثر تقویت محظوظ سازم **مثنوی**
ازین نامداران با هوش و هنگ * کسی را که بینم سزاوار جنگ * دهم مرکب و جوشن و مغفرش * بگردون گردان رسانم سرش *
اکابر جلب گفتند که سردار و پیشکار ایشان پیریست با چهار پسر و حالا در پی کسب و کاری رفته اند و از سطوت
سیاست شما گوشه گرفته مصلح بفرمود تا ایشان را طلبیدند و تعظیم بسیار و تلطف بیشمار نموده جامه داری خود را
بدان پیر داد و هیاولی بارگاه بفرزندان او ارزانی داشت و همه را خلعت داده بعنایات و عواطف مشمول
گردانید بعد از چند روز که خاطر ایشان مطمئن و دل ایشان از جانب حاکم امین شد مصلح بفرمود که مرا بجمعی
مردان خونخوار عیار پیشه احتیاج ست تا ایشان را تربیت کنم شما این جماعت را می شناسید بگردانید
که از دست وی کاری می آید و معرکه حرب را می شناسید بیارید تا خلعت دهم و ایشان را بدلخواه ایشان
تقویت کنم پیر و فرزندان بغایت خوشدل و شادمان بیرون آمدند از اطراف و جوانب سی صد تیم جرار و رند
خونخوار در هم کشیده نزد وی آوردند فرمود که ایشان را فردا بیارید که خلعتها مهیا شود و هم در زمان فرمود تا
خیاطان را طلبیده سی صد جامه تکلف بریدند و بدوختن مشغول گشتند ملازمان درگاه وی و اعیان شهر
و ولایت و رعایا همه درین کار حیران که او را سلطان مصر بجهت قمع ایشان فرستاده و او بخلاف امر سلطانی

دستِ ایشان را قوی میدارد **بیت** بجاے خار گلبن مے نشاند * بجاے زہر شکر می چشاند *
اما چون شب درآمد سی صد مرد یگانۂ فرزانۂ مردانہ را مقرر کرد کہ سلاح پوشیدہ در جامہ خانہ مترصد
ایستادہ باشند کہ چون روند بدانجا درآیند ہر یکے را بقتل رسانند دیگر روز کہ آن جماعت آمدند و دست بوس
کردند اشارت شد کہ بجامہ خانہ روند و خلعت پوشیدہ بیرون آیند و صفِ خدمت کشیدہ کمر ملازمت میان
ہواداری بندند در آمدن بجامہ خانہ ہمان بود و بقتل رسیدن ہمان پیر را با چہار پسرش نیز کشتند
و سرہاے آن قوم بے سرانجام را بر نیزہ کردہ گردِ شہر بگردانیدند و عرصۂ آن ولایت از شر و فسادِ
ایشان پاک شد **بیت** بد اندیش مردم سر افگندہ بہ * درختِ بد از بیخ برکندہ بہ * سوم ستمگاران دل آزار کہ در
تیرگی الظلم ظلمات یوم القیامۃ درماندہ قصد مال و منال مسلمانان کنند و از تہدید الا لعنۃ اللہ علی الظالمین
نیندیشند و از عقوبتِ خداے تعالے نترسند و نہ از سیاستِ سلطان باک دارند دفع چنین کسان بر پادشاہ
واجبست تا اثر شامتِ ایشان بملکت نرسد و نتیجہ وخامتِ عاقبت او در آن ولایت ظہور نکند کہ خامت ظلم
وخیم ست و جزاے ظالم عذاب الیم **مثنوے** کارِ ظالم ملک ویران کردنست * عالمے را دیدہ گریان کردنست
اے نہادہ تیر ظلم اندر کمان * کے ز شمشیر بلا یابی امان * اما قسم دوم کہ واجب المنع اند طائفۂ باشند بصفتہاے
نا ستودہ معروف و بسیرتہاے ناپسندیدہ موصوف و ہر آئینہ ملاقات و مقالاتِ ایشان اہلِ دولت
را زیان دارد یکی از آنہا سخن چینانند کہ باخبارِ دروغ در میان جمعے گردِ فتنہ برانگیزند و دوستان را
بایکدیگر دشمن سازند و در حدیث آمدہ کہ سخن چین در بہشت نرود و حق سبحانہ و تعالیٰ در توریت با حضرت
موسےٰ علی نبینا و علیہ السلام گفت کہ اے موسےٰ روزِ قیامت مرد سخن چین را بینی بر پیشانی او نوشتہ
کہ آئس من رحمۃ اللہ او نا امید ست و بے بہرہ از رحمت خداے تعالیٰ و خداے سخن چین را در قرآنِ مجید فاسق
خواندہ است آنجا کہ میفرماید ان جاءکم فاسق بنبأ و بزرگان گفتہ اند کہ چون کسے نزد تو خبرے آرد
کہ ترا فلان چنین گفت یا بجاے تو چنین کرد بر تو شش چیز واجب شد اول آنکہ او را راست گوے
ندانی کہ حق سبحانہ و تعالیٰ او را فاسق گفتہ است و سخن فاسق راست نباشد دوم آنکہ او را منع کنی از
نمیمہ کہ آن منکر ست و نہی منکر واجب بود سوم آنکہ او را دشمن داری از بہر آنکہ خداے تعالیٰ او را دشمن میدارد

چنانچه در خبر آمده که دشمن ترین شما نزد خداے تعالی آنها اند که بسخن چینی نفاق میان دوستان افگنند
چهارم بیاور سوم من گمان بد مبری که بعضے گمانها بوزر و وبال میکشد پنجم تجسس آن خبر نکنی که تجسس
منهی عنه است ششم آنکه هرچه سخن چین گوید چنان نکنی و اصل آنست که سخن چین را نزد خود راه ندهی و
مطلق سخن او را گوش نکنی **مثنوی** سخن چین را مده در نزد خود جا ۔ که در یکدم کند صد فتنه برپا
سخن چین را مکن نزدیک خود رام ۔ که بد گوید ترا هم در سرانجام ۔ آورده اند که یکے از خواجگان اصفهان غلامے را
بخرید فروشنده گفت این غلام عیبے دارد که سخن چین ست خواجه گفت که سخن چینی غلام چه خواهد بود او را
بخرید چون روزے چند برآمد این غلام کدبانو را گفت خواجه ترا دوست نمیدارد و زنے دیگر خواهد خواست
کدبانو ازین سخن متغیر و متاثر شد غلام دید که سخن او کارگر آمد و تیر تدبیر فاسد او بنشانه رسید گفت میخواهی که ترا
دوست دارد گفت آرے میخواهم غلام گفت من طلسمے میدانم و افسونے جهت محبت یاد دارم چون خواجه
بخسپد استرهٔ تیز بردار و از موهاے که زیر محاسن اوست قدرے بدست آور بمن ده تا افسون کنم
و محبت ترا در دل وے افگنم زن برین عزیمت راسخ شد و گفت البته امروز چنین خواهم کرد پس
غلام نزدیک خواجه آمد و گفت اے خواجه حق نان و نمک درمیان ست و من خبرے شنیده ام ترا
آگاه میسازم تا از خود غافل نشوی خواجه گفت آن چه خبرست غلام گفت زن تو دوستے دارد و قصد
هلاک تو کرده است اگر خواهی که راستی سخن من بدانی چون بخانه روی خود را بخواب ساز بنگر که چه می بینی
مرد بخانه رفت و طعام چاشت تناول نموده تکیه بگرفت و خود را بخواب ساخته دیده ترصد بر کشاد زن
پنداشت که خواجه در خوابست استره بدست گرفته بیامد و محاسن خواجه بالا گرفت تا موے چند بتراشد
خواجه دیده باز کرد و آن حال مشاهده نموده پنداشت که زن قصد کشتن او دارد برجست و دست زن محکم
بگرفت و استره از دست وے بستد و سرش ببرید اولیاے زن را خبر شد خواجه را بگرفتند و بقصاص
وے بکشتند و بشومی سخن چین خان و مان آن عزیز خراب شد **مثنوی** میان دو کس جنگ چون آتش ست
سخن چین بدبخت هیزم کش ست ۔ سیه چاه مردان دون طبع یا ۔ که از فتنه بردن جاے بجا ۔ دیگر غمازان و دیدار ایشان
ندیدنی و گفتار ایشان ناشنیدنی است **فرد** ندیدم ز غماز سرگشته تر ۔ نگون طالع و بخت برگشته تر

در آثار آمده که غماز حلال زاده نباشد آورده اند که در بنی اسرائیل خشک سالی پدید آمد و آثار قحط ظاهر شد حضرت
موسی علی نبینا و علیه السلام با اشراف بنی اسرائیل باستسقا بیرون رفتند و چهار شبانه روز دعا کردند اثر
اجابت پدید نیامد موسی علیه السلام بنالید که الهی چهار شبانه روز است که دعا میکنم مستجاب نمیشود خطاب آمد
که اگر چهل شبانه روز دعا خواهی کرد باجابت نخواهد رسید زیرا که در قوم تو غمازیست که شومی او نمیگذارد که دعا
بمحل اجابت رسد موسی علیه السلام فرمود که خدایا با من بگوی که آن غماز کدام است تا او را توبه دهم ندا آمد
که من غماز را دشمن چگونه غمازی کنم تو تمام قوم خود را بگوی تا از غمازی توبه کنند او نیز در آن توبه خواهد کرد موسی
علیه السلام بفرمود تا همه قوم توبه کردند حق تعالی باران داد و سلاطین سرافراز مطلقا گوش بسخن غماز
نکرده اند و این جماعت را دشمن داشته اند در حکایات آمده که پادشاهی یکی را تربیت میکرد
گفت اگر میخواهی که روز بروز کار تو بالا گیرد و ساعت بساعت مرتبهٔ تو بیفزاید و نزد من از همه ملازمان
مقرب تر باشی باید که سه کار کنی اول دروغ نگوئی که دروغگو در چشم مردم خوار و بیمقدار باشد دوم مرا در پیش من
ستایش نکن که من خود را از تو بهتر میدانم سوم سعایت نمامی و از غمازی بر حذر باشی و بدی سپاه و رعیت
پیش من نگوی که چون من بدی ایشان بشنوم با ایشان بد شوم و خبر بدی من با سپاه و رعیت چون ظاهر
گردد ترسان شوند و التجا بدیگری کنند و پادشاه دیگر طلبند و خلل کلی ازین جهت بملک من راه یابد **مثنوی**
برآید ز غماز عالم بهم خلل راه یابد بخیل و حشم ز غماز گردد جهان سرنگون که ناپاک جانست و تیره درون
چو غماز را دیدی اندر زبان بتیغ سیاست ببرش زبان آورده اند که یکی از ملازمان نوشیروان شخصی را
پیش وی غمازی کرد نوشیروان گفت من این سخن را تحقیق میکنم اگر راست است ترا بسبب غمازی دشمن
خواهم گرفت و اگر دروغ است ترا بجهت آن عقوبت خواهم کرد و اگر توبه میکنی از تو خواهم درگذرانید گفت
توبه کردم نوشیروان گفت من نیز عفو کردم **مثنوی** هر که غمازی کند نزدیک شاه هم بنزد شاه گردد روسیاه
عالمی در آتش وی دودناک نی خدا نی خلق خوشنود از وی آورده اند که یکی از روی غمز و سعایت قصه
نوشت بمعتصم خلیفه که فلان کس از معارف وفات یافته و از وی مالی خطیر مانده و یک پسر دارد طفل اگر فرمان
شود تا کفاف طفل بگذارند باقی برسم قرض بخزانه بسپارند تا چون مهمی پیش آید بکار شود بعد تسلیم نمایند [illegible]

را توفیری در نفقه باشد معتصم بر پشت رقعهٔ او نوشت بعربی که ترجمه اش اینست که متوفی را خدا بیامرزاد
و بر مال و میراث برکت کناد و یتیم را بنبات خیر پرورش دهاد و غماز به لعنت خدا گرفتار باد مثنوی
مشو غماز کس در کیش شاهان * تبر آخر زند بیگناهان * که او بیگناهان سخت گیرد * بسی کس را ز تخت و بخت گیرد
و دیگر گروه صاحب غرضند که در هر چه کنند و گویند غرضی داشته باشند و نه از روی اخلاص و هواداری
سخنی بعرض رسانند هوشنگ ملک در وصایا فرموده که از متابعت و موافقت اصحاب اغراض
دامن اعراض و احتراز در باید چید که صاحب غرضان از سر دعوی بمعنی لاف هواخواهی زنند و جواهر
حسنات را در رشتهٔ سیئات کشند و فعل جمیل و کردار نیکو را در کسوت قبیح و صورت زشت باز نمایند مثنوی
مده راه صاحب غرض پیش خویش * ز صاحب غرض شو دسینه ریش * که او جمله تزویر و مکر و فن است * برون سنت دارد درون دشمنست
و چون معلوم شد که غرض گویان تیز دیده اند که تدبیر نام کرده اند بدی را به نیکوئی بر گذارند و خوبی را به زشتی
در شمار می آرند پس بی تحقیق سخن ایشان را حکم نباید فرمود و در تفحص کلام این جمع مبالغه تمام باید نمود
مثنوی چو ارباب غرض لب کشایند * نکوئی را بزشتی وا نمایند * بجلی تا سخن روشن نگردد
کسی باید که پیرامن نگردد * اسکندر را از ارسطو پرسید که ملازمت ملوک را کدام طائفه موافق اند و کدام فرقه
نالائق حکیم فرمود که لائق خدمت ملوک کیست که امین باشد نه خائن زیرا که امانت سبب عزت است
و خیانت موجب مذلت و اهانت و باید که قانع باشد نه طامع که قناعت گنجیست بیکران و طمع رنجیست بی پایان بیت
مرد قانع بزرگوار بود * طامع البته خوار و زار بود * دیگر باید که نیکوگوی باشد نه عیب جوی که آدمی نیکوگوی
همه جا محبوب و مقبول و عیب جوی نزد همه کس مردود و مخذول باشد و باید که کار کننده باشد نه لاف زننده
که مرد مصاف محترم است و صاحب لاف و گزاف متهم و باید که موافق باشد نه منافق که نتیجهٔ وفاق مهر و وفاست
و ثمرهٔ نفاق جور و جفا و بر طریق سنت باشد نه بر راه بدعت که تائید سنت آدمی را بروضهٔ جنت می برد و داعی
بدعت را بچاه ضلالت و شناعت می افگند باید که ملوک هفت طائفه را در خدمت خود راه ندهند اول
حسود را که زهر حسد هیچ تریاکی علاج نمی پذیرد و رنج حسود هیچ دارو شفا نمی یابد و گفته اند شعر
حسد در بخت سوزنده گرد آتش نکان [illegible] که از حسد آتش در جهان افتد و فنا [illegible] از حسد [illegible]

که نفس حسود بنهایت خبیث ست و ادهام اصحاب نفوس خبیثه را در زوال نعمت اثر تام باشد و ازین سبب
حق سبحانه وتعالےٰ فرمود که وَمِنْ شَرِّ حَاسِدٍ اِذَا حَسَدَ یعنی پناه آرید بخداے از شر حاسد و در حدیث آمده
که حسد حسنات بنده را بخورد یعنی ناچیز میگرداند چنانچه آتش هیزم را و فی نفس الامر حسد ذلیل ترین صفتے و
خوارترین خصلتیست و اصلاً از دنائت همت و خساست طبیعت در وجود آید که نتایج جهل اند و ازین جاست
که اظهار این صفت بر نقصان عقل دلیل روشن ست نه بینی که حسود همیشه از راحت غیرے در مشقت باشد
بیت درین غصه جان میدهد مرد که بهر چه دارد وجود آن یکے ٭ ازین نوع هر ساعتے هزار
شربت زهرآلود غم و غصه تجرع میکند و هر جا کسے پاے نشاط بر زمین نهد او دست حسرت بر سر میزند
و مثلے مشهورست که کفی لِلْحَسُودِ حَسَدُهٗ **مثنوی** حسود از حسد او بس ست در عالم ٭ که در بلا و غم و رنج دارد ش همدم
حسود بر دگران آتشے برافروزد ٭ چو نیک در نگری خود در میان سوزد ٭ و در باب هلاک حسود بحسد او حکایتے آورده اند که در
زمان اسکندر جانورے پدید آمد که هر کرا چشم بروے افتادے فی الحال هلاک گردیدے اسکندر
چندانکه از حکما چاره جوئی کرد هیچکس چارهٔ آن ندانست و دفع این غائله بهیچ نوع نتوانست تا آخر
ارسطاطالیس بعد از تامل بسیار فرمود که من چاره انگیختم و تدبیرے کردم که این بلا مندفع شود و این آفت
از خلق منقطع گردد پس بفرمود تا آئینه ساختند بمقدار آنکه آدمی در پس آن مخفی تواند بود و گردونے ترتیب داد
و آئینه بر پیش گردون بست و خود در پس آئینه بر گردون نشست و گردون را روے بدان موضع کرد
که آن جانور بود جانور بوے آدمی شنید و بدان طرف متوجه شد و نظرش بر آئینه افتاد و صورت خود را
دید و چون بنزدیک گردون رسید بیفتاد و بمرد و اسکندر را از ان حال آگاه کردند متعجب شد و از حکیم پرسید که
درین کار چه حکمت بود گفت اے ملک این جانور بعد چندین سال در عالم از قدرت الٰهی بواسطهٔ بخارات
متعفنه که در زیر زمین محتبس بوده حالا بر روے زمین پیدا شده و در چشم او زهر قاتل ست که نظرش بر هر چه
افتد فی الحال هلاک شود من آئینه پیش وے بردم تا چون نظر وے بر آئینه افتد عکس آن نظر هم بوے
راجع شود و اثر آن در وے سرایت کند و بمیرد اسکندر حکیم را دعا گفت و این حکایت بعینه حال حسود ست
که شر حسد او هم بدو راجع شود چنانچه بعربی آورده اَلنَّارُ تَأْكُلُ نَفْسَهَا اِنْ لَمْ تَجِدْ حَطَبًا تَأْكُلُهٗ یعنی آتش که هیزم

تیابد خود را میخورد تا هیچ نماند دوم از آنها که سزاوار خدمت ملوک نیستند کسانی اند که بخیل و ممسک باشند چه بخیل
مردود خلق و مبغوض ایشانست چنانچه سخا پوشندهٔ عیبهاست بخل پوشندهٔ هنرهاست و گفته اند مثنوی

مرد هر چند در هنر کوشد ٭ بخل آن جمله را فرو پوشد ٭ از لئیمان تیره دل بگریز ٭ در کریمان پاک جان آویز

در جامع الحکایات آورده اند که سلاطین را باید که مردم بخیل را ملازم خود نسازند که از ایشان خجالت رسد
چنانچه منقول ست که عمرو بن لیث وکیلی داشت که مرد بخیل بود وقتی میوه ها را سر برد عمرو گفت میوه ها عجب
یا بید بخرید و بصرفه خرج کنید روزی عمرو جشنی ساخته بود و محفلی آراسته و رسولان که از اطراف و جوانب رسیده بودند
همه جمع آمده و مجموع اسباب ضیافت مرتب و مهیا بود جز میوه که بسیار اندکی بنظر آمد عمرو وکیل خود را گفت میوه
بسیار بیاور او اندکی بنظر آورد عمرو را این حرکت بد آمد گفت برو میوه بیار گفت میوه متعفن و پوسیده مانده است
اگر گوئی بیاورم عمرو بغایت منفعل شد و او را از وکالت عزل کرد و بارها میگفت که آن ممسک مرا انفعال داد
که هرگز تدارک آن نمیتوانم کرد **بیت** نزدیک اکابر هنرور ٭ عیبی بنود ز بخل بدتر

سوم از ان جماعت که لائق ملازمت نیستند مردم دون همت و سفله باشند و چون همت سلاطین عالی
باید پس مردم دون و سفله در خدمت ایشان نشاید و گفته اند که سفله از بخیل و ممسک بتر باشد زیرا که بخیل
آن باشد که کرم ندارد با کسی اما از مال خود بهره دارد و ممسک آنست که خود نخورد و با کسی کرم نکند و سفله خود
خورد و نه بکسی کرم کند و نخواهد که کسی با کسی کرم کند آورده اند که پادشاهی بود بغایت جوانمرد و بخشنده
روزی با یکی از نزدیکان خود فرمود که مرا آرزوست که هزار هزار درم بیکی بخشم تو چه میگوئی گفت این مقدار
مال بسیارست این مبلغ بصد کس بس است گفت اگر نصف ازین عطا کنم چون باشد گفت هنوز بسیارست
گفت ثلثی توان بخشید گفت هنوز زیادست گفت در ربع چه میگوئی گفت هنوز سدی در کثرت دارد القصه
بر عشر قرار داد که صد هزار درم باشد گفت اگرچه بسیارست اما بیک کس میباید داد پادشاه فرمود که ای بی دولت من
میخواستم که این مبلغ بتو ارزانی کنم خود را محروم ساختی و مرا از سخاوت باز داشتی آن مرد بتضرع درآمد که ای ملک من
خطا کردم سلطان از کرم خود نگذرد سلطان فرمود تو سفله و لائق عقوبت نه قابل عطیت هم خود را زیان دادی
و هم مرا زیان من آنست که اگر آن مقدار مال تو بخشیدمی در سخاوت علم شدمی و تا انقراض ادوار صیت کرم

و مروت من باقی ماند و زیان توانست که از چندین مال محروم شدی اکنون صد هزار درم که
بخشش خود بران قرار دادی بستان و دیگر در مجلس با چنین سفلگی کمن **مثنوی** سفله خواهد دگرے را بکام
خس نگذارد کسے را بکام سفله سیه رو بود و به بود خاک سیه بر سر هر سفله باد چهارم از آن غیبت گرانند
که ذکر هر کس در میان آید خواهند که از مساوی آن چیزے باز گویند اگر آن بیان واقعست غیبت باشد
واگر غیر واقعست هم بهتان باشد و هم غیبت و در خبر آمده که عقوبت غیبت از زنا سخت ترست
حق سبحانه و تعالے در قرآن مجید فرموده باید که بعضے از شما بعضے را غیبت نکنند آیا دوست دارد کسیکه
گوشت برادر مردهٔ خود را بخورد و این غایت تهدید ست و ازینجا معلوم میشود که غیبت گویان مانند مردار خوار
باشند و هر که رائحهٔ انسانیت دارد از مرده بپرهیزد و از مردار بگریزد **بیت** از غیبت مردمان بپرهیز
در مردم عیب جو بگریز **آورده اند** که یکے از پیغمبران که غیر مرسل بود چیزها در خواب بوی نمودند
وندا هاے شنید شبے در خواب دید که چون بامداد برخیزی در فلان صحرا بگذر کن نخستین چیزے که ترا
پیش آید بخور دوم چیزیکه بینی پنهان کن سوم چیزے که پیش رسد نگاهدار چهارم را نا امید مگردان
پنجم چیزیکه در نظر در آید از وے بگریز چون بامداد شد برخاست و بدان صحرا که مامور بود روان شد اول چیزیکه
پیش آمد کوهے بلند بزرگ و سیاه رنگ بود آن پیغمبر متحیر شد که این لقمه را چگونه توان خورد اما چون حکم
خداوندست از آن چاره ندارم بطرف کوه روان شد که کوه را بخورد چون نزدیک رسید دید که کوهے بدان
عظمت لقمه خورد شده بود آنرا برداشت و بخورد شیرین تر از انگبین و خوشبوتر از مشک شکر خداے تعالے
بجاے آورد و از آنجا پیش رفت طشتے دید زرین براه افگنده گفت مرا امر کرده اند که این را پنهان
کن پس در زیر زمین حفره کند و پنهان کرد و خاک بسیار بر بالاے او ریخت و بگذشت و برفت هنوز
دو قدم نرفته بود که دید آن طشت بر روے زمین ست دیگر باره بیامد و حفره دور تر کند و پنهان ساخت
هنوز فارغ نشده بود که دیگر آن طشت بر روے زمین دید سوم بار در اخفاے آن مبالغه زیاده نمود باز
ظاهر گردید پیغمبر با خود گفت مرا گفته بودند که پنهان کن من کار خود کردم و آنچه فرموده بودند بجاے آوردم
از آنجا در گذشت مرغے دید که از باز پیے هراسان شده بشتاب می پرید چون نزدیک پیغمبر رسید گفت

یا نبی الله مرا نگاه دار که دشمن در قفای من ست پیغمبر او را در گریبانِ خود پنهان کرد فی الحال باز
خشم آلوده و گرسنه برسید گفت یا نبی الله امروز همه روز در طلب این صید بودم و صیدِ من پناه بتو آورد
من بغایت گرسنه ام مرا نا امید مکن از روزی من پیغمبر با خود گفت بمن گفته اند که این را نگاه دارد
دیگر را نا امید مگذار اکنون حکیم کارد برکشید و قدری گوشت از رانِ خود برید و بسوی باز انداخت باز
گوشت را برداشت و مرغ را بگذاشت آن پیغمبر بیشتر شد مرداری دید افتاده و گندیده شده از وی
بگریخت اما چون شب درآمد پیغمبر مناجات کرد الهی آنچه فرمودی بجای آوردم حکمت اینها معلوم
گردان ندا رسید که آن کوه عظیم که دیدی دیک لقمه شد و بخوردی آن خشم ست اول عظیم نماید و چون
بخوردی شیرین تر از همه شیرینهاست دوم آن طشت زرین که هر چند نهان میکردی آشکار میشد خیرست
هر چند کسی خواهد که نیکی را مخفی بدارد البته ظاهر میشود و آن سوم را معنی آنست که هر که پناه بتو آرد
در پناه گیری و هر کس ترا امین کند خیانت در امانت روا نداری معنی چهارم آنست که چون کسی
از تو چیزی طلبد جهد کن تا حاجتِ او را روا گردانی پنجم آن مردار گندیده که دیدی غیبت بود زنهار
از غیبت بگریزی که غیبت کردارِ نیک را باطل کند **مثنوی** مران غیبت بهیچکس بزبان
که طاعت ز غیبت فتد در زیان + بهر غیبتی طاعتی کم شود + ز غیبت گری کار برهم شود + و صحبت ملوک باید که از
لوثِ غیبت گرد بهتان گوی پاک باشد و چنانچه گفتنِ غیبت حرام ست شنیدنِ آن نیز روا نیست
که عذابِ غیبت شنونده برابرست با عذابِ غیبت کننده **بیت** گوش و زبانِ ره غیبت بهر
از بد کس گوش و زبان پاک به + و قبل ازین نکته در بابِ غیبت مذکور شده ششم از کسانیکه سزاوار درگاهِ ملوک
نباشند مردمِ ناحق شناس و غدار ناسپاسند که حقوق ولی نعمت را نشناسند و شکرِ منعم را بکفران مبدل
سازند و همیشه این جماعت منکوب و مقهور باشند و از دلهای آشنا و بیگانه دور نه بختِ ایشان
بیدار باشد و نه دولتِ ایشان پایدار **قطعه** کسی کو میکند نعمت فراموش + از و کردن فراموشی صوابست
از آن کو حق نمیداند بهیچ + که روح از صحبت دور عذابست + **نقل** ست که معتضد خلیفه گفته که هر که زبان در
شکر گزاری کند باشد او را بزبانِ تیغ تیز سزا باید داد **مثنوی** حق نان و نمک تبه کردن

بشکند مرد را سر و گردن + با ولی نعمت ار بر دن آید + گر سپهر است سر نگون آید + حق شناسی بزرگوار کند
ناسپاسی ز پای در فگند + ششم دروغگو یانند و کذب پیش همه کس پسندیده نیست و مرد دروغگوے
نزد سلاطین بے آبرو باشد در کتاب اخلاق رسکنے آورده که در مجلس فضیل وزیر میان دو ندیم
او که یکے نصیر نام داشت و یکے ثاقب مباسطتے واقع شد قدم ممالحت و مطائبه بر بساط انبساط
نهادند کار از مخاطبه بملاعبه انجامید و مهم از ملاعبه بمصارعه رسید چنانچه بصدمه دست نصیر عمامه از سر
ثاقب جدا گشت ثاقب بغایت متغیر شده اثر غضب بر رخساره وے پدید آمد وزیر گفت از چه چیز
خشم گرفتی و میان ندما از ینها بسیار واقع میشود ثاقب گفت چگونه در غضب نباشم که آبروے من در
مجلس چون توئی ریخته شد فضیل گفت کار بر خود آسان گیر و این واقعه را بر دل خود سهل کن که آبروے
تو در پیش من آن روز ریخته شد که گفتی امیر من مرا در یک شب از مرو به نیشاپور رسانید و در نیاب
گفته اند **مثنوے** میفروز هرگز چراغ دروغ + چراغ دروغست بے فروغ + تو از کذب تعظیم و حرمت مجوے
کز ان آبرو میشود آبجوے + هفتم مردمان بسیار گوے پریشان سخن نیز لائق خدمت نیستند زیرا که هرکه
بسیار کلام کند او را قدرے نماند و در خبر آمده که در سخن بسیار غلط و سقط بسیار بود بزرجمهر گفته است
که چون مرد به بسیار گفتن حریص بود متیقن باید شد بجنون او یعنی بیقین بدان که دیوانه است و در مثل آمده
که المکثار مهذار یعنی بسیار گوے بیهوده گوے باشد منقولست که حواریان مر حضرت عیسے را علی نبینا
و علیه الصلوٰة والسلام میگفتند که ما را پندے ده که چون بدان کار کنیم بهشت رسیم فرمود که هرگز سخن
مگوئید گفتند این صورت میسر نمیشود گفت هرگاه که سخن گوئید جز خیر مگوئید زیرا که بسیار گفتن دل را تیره
سازد و دماغ را خیره **مثنوے** الهی ار صرفه زر میکنی + صرفه گفتار کن ار میکنی
چند زبانش درم افتی برنج + پاس سخن دار که اینست گنج + گفتن بیفائده ترک حیات + قول موجه صفت انبیاست +
هر چه بهنگام نگوید کسے + خامشی از گفت نکوتر بسے + نے همه گفتار ز انسان حسنست + هر چه پسندیده بود آن خوشست +
آورده اند که سه پادشاه در مجلس نوشیروان حاضر شدند قیصر روم و خاقان چین و رای هند نوشیروان
فرمود که بسے قرنها باید که تا چنین مجمعے دست دهد بیائید تا هر یک سخنے بگوئیم که سخن پادشاهان پادشاه

سخنان بیاشد و دریغ بود که این اجتماع بتفرق انجامد و از ما اثری بر صفحهٔ روزگار یادگار نماند فرد
درین سرای کهن چونکه کس نخواهد ماند * بجو سخنی که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست * ایشان اشارت بکسری کردند که اول
شما افتتاح فرمائید نوشیروان از درج فکر جوهر آبدار و گوهر شاهوار بر طبق بیان نهاده گفت هرگز بر
سخن ناگفته پشیمان نبوده ام و بر بعضی سخنان که گفته شده بسیار ندامت خورده ام قیصر روم در
خزانهٔ خیال نظر فرموده این نقد تمام عیار نثار مجلس شهریار نمود که آنچه نگفتم توانستم که بگویم و آنچه گفتم بران
قادر نبودم یعنی هر تیر سخن که از شست بیان جدا نشده است قدرت آن دارم که هرگاه خواهم
بهدف رسانم اما چون از کمان تقریر بیرون شد باز نتوانم گردانید خاقان چین نافهٔ سر بمهر بیان
بگشاد و برائحهٔ این شمامه مشام حضار مجلس سلطنت را معطر ساخت که چون سخن نگفته ام او زیردست
من است و من بر وی غالبم و چون گفته شد من زیردست اویم و او زبردست من است و بر وی چیره
نتوانم شد یعنی تا عروس سخن در پس پردهٔ فکر است مشاطهٔ مشیت باختیار ماست اگر خواهد بر منصهٔ
نطقش جلوه دهد و اگر خواهد در نقاب عدمش بدارد اما چون از پس حجاب بیرون آمد و پرده از
جمال برداشت دیگرش بخلوتخانهٔ خفا نتوان فرستاد و رای هند از ریاض گفتار خود این گل
خوشبو و این ریحان دلجو چیده بتزیینگاه فصاحت آورد که هر کلمه که بگفت در می آید یا بنهج صواب است
یا در معرض خطاست اگر صواب است قائل در عهدهٔ آن سخن میماند تا از عهده بیرون تواند آمد یا نی
اگر خطاست هیچ فائده ندارد پس در هر دو حال خاموشی اولیست **قطعه** به پیری رسیدم در اقصای یونان
بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی * ز مردم چه بهتر بهر حال گفتا * خموشی خموشی خموشی خموشی * و حکمای متاخرین گفته اند
خموشی به از سخن بد است و سخن نیک به از خاموشیست **قطعه** نظر کردم بچشم عقل و دانش *
ندیدم به ز خاموشی خصالی * نگویم لب ببند و دیده بردوز * ولیکن هر مقامی را مقالی *

باب چهلم در تربیت خدم و حشم و آداب ایشان و این باب مشتمل بر دو قسم است

قسم اول در تربیت ملوک مر متعلقان و ملازمان را قسم دوم آدابی که ملازمان سلاطین را رعایت
باید فرمود اما **قسم اول** آنکه حکما گفته اند که سلاطین را از ارکان دولت و اعیان حضرت سائر

ملازمان و متعلقان گزیر نیست برای آنکه هر کس که بعضی از ممالک عرصهٔ زمین در قبضهٔ تسخیر وی
باشد و جمعی از آدمیان در قید تصرف او باشد مر او را ضروریست که نظر در جزئیات و کلیات
مملکت خود بر قانون احتیاط بکند و از روی یقین بغور امور رعایا و زیردستان برسد و حال هر یک
از اعیان و اوساط مملکت خود کما حقه بداند و در تحقیق این امور دو گوش و دو چشم کفایت نیست بلکه
گوش بسیار و چشم بیشمار در کار است پس باید که جمعی مردم دانای هوشمند نیک سیرت بی طمع
بلند همت ملازم وی باشند تا او مالک گوشها و چشمهای همه باشد تا بگوش همه اخبار ممالک بشنود و بدیدهٔ
مجموع در حقائق مهمات نظر کند و هر آینه این جمع را که در سماع اخبار متنوع و مشاهدهٔ اطوار گوناگون
بمثابهٔ سمع و بصرند رعایت کلی باید کرد تا از کار خود باز نمانند و پیوسته بایصال اخبار و عرض کردن
احوال مشغول باشند که هیچ چیز ملک را زیان کارتر ازین نیست که اخبار اطراف ولایت و صورت
حال رعیت از سلطان منقطع گردد و در کتاب سراج الملوک آورده که **نوشیروان** از موبد موبدان
پرسید که زوال مملکت در چند چیز است گفت در سه چیز اول در پوشیدن خبرها از پادشاه دوم در
تربیت مردم فرومایه سوم در ظلم عمال نوشیروان گفت بچه دلیل این سخن میگوئی جواب داد که
چون خبر ولایت و رعیت از سلطان انقطاع یابد وار دوست و دشمن فارغ و غافل باشد
هر کس هر چه خواهد کند و چون او بیخبر است انواع فتنه از هر گوشه سر بر زند و مملکت در سر اهل فتنه
رود و دیگر دون و ارذل چون تربیت یابند از دنائت همت بر جمع مال حریص باشند و هر کس جمع
کنند و قدر اکابر و اشراف نشناسند و حرمت مردم بزرگ فرو گذارند و دلهای خلائق بسبب این
اخلاق رنجیده شود لاجرم همتها بر گمارند تا از مربی و مربی خلاص روی نماید و ازینجا گفته اند زوال
الدولة بارتفاع السفلة چون سفله را ترقی دست دهد دولت روی تنزل نهد که گفته اند مثنوی
گر سفله بجاه دست یابد * بازار ملک شکست یابد - دونان نه سزای جاه باشند * ... بد خو بند و چاه باشند
و دیگر عمال چون بر رعیت ستم کنند نفرینهای ایشان با پادشاه بد شود و از زراعت و عمارت ملول
متنفر گردند و دخل سلطان کم گردد و علوفه بلشکر کم رسد و چون لشکری علوفه نیابد سر از خدمت تابد

واگر دشمن پدید آید یار و مددگار اندک باشد بدین جهت ملک از دست برود و در بنیاد گفته اند مثنوی

ظلم عامل جهان خراب کند * دل مظلوم را کباب کند * اندر آرد بکار ملک شکست * دامن عافیت رود از دست

نوشیروان موبد با شنا گفت و فرمود تا این کلمات را بآب زر نوشتند و دیگر گفته اند که قصر سلطنت
را چهار قائمه است که اگر یکی نباشد مهمات ملکی منتظم نگردد اول امیرے که اطراف مملکت را محافظت
کند و شر دشمنان را از شاه و رعیت باز دارد دوم وزیرے که مؤنات سلطان و ملازمان وی را انتظام
دهد و مال از جایگاه بستاند و بجایگاه خرج کند سوم حاکمے که از قبل سلطان تفحص احوال خلق نماید و داد
ضعیف از قوی بستاند و اهل فسق و فجور را مخذول و مقهور دارد چهارم صاحب خبرے امین که پیوسته
اخبار شهر و ولایت و حالات اعیان و رعیت بحضرت سلطان عرض نماید و فی الجمله جمیعے که سلطان
را از ایشان چاره نیست یا ارباب سیف اند چون امرا و ایلچیان و سپاهیان و مانند آن یا اصحاب قلم اند
چون وزرا و مستوفیان و دبیران و عمال و ترتیب مجموع اینها از روی اجمال آنست که همه را
بچشم شفقت و عین عاطفت ببیند و آنچه هر یک را ضرورت بود و بدان محتاج باشد از ایشان
باز ندارد و هر کدام از عهدهٔ مهمی که مفوض بدو باشد سالم برون آید و کار خود بر وجهیکه باید و شاید بسازد
او را نوازش فرماید و هر که در مهمے تهاون نماید و تغافل ورزد اول او را بنصیحت متنبه گرداند و اگر
منزجر نگردد بنصیحت گوشمال دهد و هرگز در پے اظهار معائب و مقابح ملازمان نباشد و بشادی
ایشان اظهار بهجت و مسرت نماید و بمصائب و آلام ایشان اندوه و ملال ظاهر گرداند و هر یک را
در تربیت و تقویت بمرتبهٔ خاص نگاه دارد که کسے با او در آن مرتبه شریک نباشد تا میان ملازمان
حقد و حسد پدید نگردد و اگر میان بعضے از ایشان بنزاع و جدال انجامد بزودی دفع نماید تا مادهٔ خصومت
قوی نگردد که از آن فسادات کلی روے نماید و بزرگان فرموده اند که انقطاع سررشتهٔ مملکت وابسته
بنزاع امرا و وزراست مثنوی

چو یکدل نباشند اعیان شاه * شود کار شاه و رعیت تباه *
ز ارکان دولت نزیبد نزاع * که استیزه آرد علی الانقطاع * ستیزه بجائے رساند سخن * که ویران کند خاندان کهن *

بهمن از حکیمے پرسید که اساس تربیت ملازمان بر چه چیز باید نهاد جواب داد که بر دو چیز یکی لطف

و بعضی قهر باید که همیشه اثر قهر و نظر لطف سلطان بر خدم و حشم ظاهر باشد بقهر نگیرد تا دلیر نشوند و بلطف
درگذارد تا نا امید نگردند فرهنگ نگارستان آورده که طریق حکمت در تربیت آنست که بنرمی و آهستگی اگر
کاری میسر شود دران وقت تشدد و عنف نباید نمود و اگر بخشونت و سختی حاجت افتد رفق و نرمی
نباید فرمود که جراحت را تواند بود که بنیش احتیاج بیش افتد از آنکه بمرهم **قطعه** همیشه بلطف نتوان گرفت
در ابرو فگن چین بهنگام خویش ؛ نبینی که مرهم نباید بکار ؛ چو گردد جراحت سزاوار نیش ؛ حکما فرموده اند که هر گاه سلطان
خواهد که تربیت کند تا بارها نقد حال وی را بر محک امتحان نزند و عیار کار وی را تمامی نداند دیده تربیت
در وی نظر نکند که بسیار وقت بوده که نامستعدی را تربیت کرده اند و چون بر اخلاق و احوال وی
اطلاع حاصل شد بالضروره در همان وقت از نظر انداخته اند و برداشتن و زود بیفگندن سطوت سلطنت
را مضرت است و درین باب گفته اند **قطعه** هر کرا میل تربیت داری ؛ امتحان کرده بایدش یکچند
اگرش هست قابلیت آن ؛ علم دولتش برافکند ؛ ورنه قابل بود بلند مساز ؛ تا بزودی نبایدش افگند
و چنانچه برداشته را بزودی بیفگندن مناسب نیست بزودی خشنود شدن از کسیکه بروی خشم گرفته اند هم محمول
بر خفت است چه میان خشم و رضا باید که مدتی بگذرد تا عزم و ثبات پادشاه ظاهر گردد آورده اند
که روزی یکی از خلفا با ندیمی سخن میگفت در اثنای مکالمه از وی کلمه شنید که مناسب نبود
فرمود تا او را از مجلس بیرون کردند آن بیچاره امید از زندگانی بریده در گوشه کاشانه نشست و بناکام
شربت تلخ صبر و تحمل تجرع کرده با خود میگفت **شعر** دلا ز حال بد خود جزع مکن تنها ؛ صبور باش که نیکو شود بآخر کار
اما چون مدت مهاجرت دیر کشید و کار بجان و کارد باستخوان رسید قصه خود را نوشته بیکی از محرمان
حرم خلافت داد تا بوقت فرصت بموقف عرض رسانید خلیفه بخندید و گفت او را چندان گناهی
نیست که موجب حرمان باشد گفت چون چنین است چه شود که آن بیچاره را در مجلس همایون راه دهند
خلیفه فرمود که لکل اجل کتاب هر کاری بوقتی بازبسته است و هر مهمی بزمانی موقوف مانده که تا زمان
آن مهم در نیاید وقت آن کار در نرسد جهد و کوشش فائده ندهد **شعر** تا در نرسد وعده هر کار که هست
سودی نکند یاری هر یار که هست بعد از یکسال او را طلبید و خلعت داد گفته اند چون سلطان کسی [illegible]

همان نظر اول در دے بنگر دیا که چون مال و منال و اختیار و اقتدار یافت اورا بدرجهٔ اول باز
نتوان برد و اگر خواهد که اورا خرد گرداند بتدریج و تانی در پے آن کار باید رفت والّا خللها پدید آید بیت
بر آنش میاد بیکبارگی ؛ که جان را بکوشد به بیچارگی ؛ نوشیروان از بزرجمهر پرسید که لائق تربیت کیست فرمود
که کسے را تربیت باید کرد که ادبے دارد یا نسبے و هر که نسبے سافل دارد بحکم کل شئی یرجع الی اصله رجوع باصل خود
میکند و در حکایات آورده اند که مردے بود زکی نام از خاندان بزرگ با نسبے عالی و ادبے کامل
کنیزکے رومی خرید نوشا نام بسیار خوب و بغایت بهانه جوے و ستیزه روے زکی بملک یمین در
نوشا تصرف کرد پسرے ازو متولد شد روزے حکیمے در صحبت زکی نشسته بود فرزند زکی حاضر شد زکی
اورا کارے فرمود آن پسر فی الحال برخاست و روان شد چون گامے چند برفت بازگشت و در مجلس
آمده نشست حاضران متعجب شده گفتند امتثال اول را چه سبب بود و اجتناب ثانی بچه جهت روی نمود
آن حکیم بخندید و گفت زکی خواست که فرمان برد نوشا نگذاشت اثر هر دو جوهر ظاهر شد چنانچه در سفیدی
و سیاهی فرزند پدر و مادر مشابه میباشد در رذالت و نجابت نیز همان قیاس باید کرد و درین باب
حکیم فردوسی فرموده **نظم** درختیکه تلخست ویرا سرشت ؛ گرش در نشانی بباغ بهشت ؛ ور از جوی خلدش بهنگام آب
به بیخ انگبین ریزی و شهد ناب ؛ سر انجام گوهر بکار آورد ؛ همان میوهٔ تلخ بار آورد ؛ و گفته اند نفس خسیس را
پروردن آبروے خود بردن است چه هر است برکسیکه از نطفهٔ خبیث در وجود آمده باشد که از دنیا
انتقال کند بدی ناکرده بجاے کسے که با وے نیکو کرده باشد **فرد** بد اصل را چگونه کسے تربیت کند
در جیب خود چگونه کسی پرورد ؛ و نکتهٔ دیگر در تربیت ملازمان آنست که یک کس را دو عمل ندهد بلکه برای هر کسے
منصبے مقرر کنند تا همه ملازمان امیدوار باشند و دو کس را یک عمل نیز نفرماید که چون شرکت پدید آید
عمل بر مراد ساخته و پرداخته نگردد **قطعه** ؛ یک کس ترا اگر بسازد دو کار ؛ کم آنرا بپسند در باب هوش ؛
دو کس نیز در یک عمل مشابه ؛ که رنگے بشرکت نیابد بجوش ؛ و چون از تربیت اجمال فراغتے روی نمود شمهٔ
از تفاصیل آن مرقوم میگردد و مقدم بر همه تربیت اولاد است و در ذخیرة الملوک فرموده که فرزند امانت
حق است نزد والدین و در روز محشر مطالبهٔ حقوق این امانت خواهد بود چون این امانت امنه است

که صورِ جمیعِ نفائس و کمالات را قابل ست و جوهرِ حقیقتِ او را بهر چه میل دهند مائل گردد پس بضرورت در
تربیتِ او سعی باید فرمود تا بصفتهاے پسندیده متصف گردد و از خصلتهاے نکوهیده منحرف شود اول
آنکه او را بنامِ نیک تسمیه باید کرد که اگر نامے ناموافق باشد مدة العمر در کراهت خواهد بود دیگر دایهٔ او بغایت
معتدل مزاج و خوش خوے و پاکیزه سرشت باید که در خبر آمده که شیر دادن طبائع را متغیر سازد و چون مدتِ
رضاع تمام شود مردم پاک دین و خوش خلق را بخدمت او نامزد باید کرد تا طبیعتِ او با وصافِ آن خادم
مستانس گردد و چون طبع صبیان بلهو و لعب و اکل و شرب مائل ست در انها آئینِ اعتدال و قانونِ توسط
رعایت باید نمود و معلمِ پرهیزگار دیندار تعیین باید فرمود تا او را تعلیم قرآن دهد و احکامِ شرعی در آموزد و علمیکه
او را در دین و دنیا نافع باشد از وے باز ندارد و بهترین تادیبے آنست که او را از مجالستِ جمعی که مفسد
الطبع باشند نگاه دارد و با مردمِ خوش ذهن لطیف طبع مصلح متقی مصاحب سازند و دائم در پیشِ وے علما
و عرفا و فضلا را مدح گویند تا محبتِ ایشان در دلِ وے راسخ گردد و اشرار و فجار و بد معاشران را مذمت
کنند تا کراهتے از ایشان در طبعِ وے پیدا آید و چون بسنِ تمیز رسد مردے بزرگ عالی همت صاحب تجربه
را که خدمتِ ملوک کرده باشد مقرر کنند تا آدابِ نشست و برخاست و رفتن و آمدن بوے آموزد و در آن
کوشد که آثارِ ادب و حیا و علو همت و تخلق باخلاقِ ملوک از وے ظاهر گردد و چون وقت در آید سپاهیانِ
جگردار و استادانِ کار دیده را امر کنند تا آئینِ سواری و سلاحداری و آنچه سلاطین را بکار آید بوے تعلیم
دهند و چون بزرگتر گردد بخدمتِ مشائخ و صحبتِ علما دلالت کنند تا از نظرِ بزرگانِ دین مستفیض گردد که همها
را اثرها کلی میباشد **مثنوی** هر که ز دولت اثرے یافت ست ÷ از دلِ صاحب نظرے یافت ست ÷ همتِ مردان چو در آید بکار ÷
برگِ گلِ تازه بر آید ز خار ÷ هر نظرے کز رهِ صدق و صفاست ÷ چون بحقیقت نگری کیمیاست ÷ دیگر امرا و ندما که ایشان رکن
دولت و اساسِ مملکت اند در تربیتِ ایشان بران وجه شاید که همه بقواعدِ تعظیمِ ایشان راه نیابد و دست
ایشان در تصدی مهماتِ کلیهٔ ملکی و مالی قوی مطلق باشد و در جمیع امورے که بآن محتاج باشند ایشان را
دخل دهند تا هیچ مهم بے رائے و تدبیرِ ایشان ساخته نگردد و سخنے که در بابِ مصالحِ ملک و مال بموقف عرض
رسد بسمعِ قبول اصغا نمایند و در تقویت و تمشیتِ مهماتی که متعلق بدیشان است از امور و نواحی [illegible]

وملازمان شرف التفات ارزانی دارند خصوصاً در مهم ایلچی که او زبان سلاطین باشد و حالت هر پادشاهے از
اطوار ایلچی او معلوم میتوان کرد پس ایلچی مردے حکیم سخنگوے نیکو روے صاحب جود بزرگ همت
باید تا آبروے فرستندهٔ خود نریزد و هر کس که رسولے فرستند مناسب آن کس باید فرستاد چنانچه حکیم
فرموده **بیت** رسول توانا توانا فرست ⁂ بد انا هم از جنس دانا فرست **آورده اند** که چون مهلب
خوارج را هزیمت کرد و غنیمت بسیار بدست آورد رسولے مالک نام نزد حجاج فرستاد حجاج پرسید مهلب را چون گذاشتی
گفت در حالیکه دوستان او مسرور اند و دشمنان او مقهور گفت شفقت او بر سپاه بچه اندازه است گفت
مانند شفقت پدر بر فرزندان گفت حال فرزندان او چیست گفت همه خوش اند گفت که در رزم چونند
گفت جان را در پیش ایشان خطرے نیست گفت در بزم چگونه اند گفت مال را در پیش ایشان قدرے
نیست گفت در عقل و فضل چگونه اند گفت چون دائره که سر و پایش نتوان یافت اول و آخرش نتوان دانست
حجاج گفت این مرد سخن را بحد کمال رسانیده و مهلب را در دل ما وقعے و در چشم ما حشمتے حاصل شد و از ادب
رسول و عقل او استدلال کردیم بر ادب و عقل فرستندهٔ او **قطعه** رسول ار فرستی حکیمے فرست
که کار ترا باشد از وے بهی شنیدی که آن مرد دانا چه گفت فارسل حکیما ولا توصه اما تربیت لشکریان از جملهٔ
ضروریات ست و فائدهٔ ایشان چهار چیز ست اول قوت و هیبت پادشاه دوم دفع دشمنان سوم
ایمنی رعایا چهارم دفع دزدان و ایمنی راه ها و ایشان را چهار شرط بجا باید آورد اول آنکه از فرمان سلطان
بیرون نروند و جز بحکم او کار نکنند دوم آنکه با پادشاه یکدل و یک زبان باشند سوم آنکه با یکدیگر نیز متفق
باشند چهارم آنکه در کارزار مردانگی و فرزانگی رعایت نمایند و سلطان را هم با ایشان چهار کار باید کرد اول
آنکه سلاح و مرکب ایشان مهیا سازد دوم مرتبهٔ هر یک بداند و او را در آن مرتبه نگاهدارد سوم مردان کار
را تربیت نیکو کند و در میان لشکریان سرافراز سازد چهارم از لشکر دشمن غنیمت که بدست آید ایشان را
بهره مند گرداند و از قباد منقول ست که موبد را گفت که با لشکر چگونه معیشت کنم فرمود که هر چند وقت
تفقد حال ایشان باید کرد چنانچه باغبان تفحص حال بوستان میکند و هر گیاہے که بکار نیاید و قوت از
دیگر گیاها باز می ستاند آن را میبرد و دور میسازد و هر چه از وے نفعے متصور ست نگاه میدارد و تربیت میکند

و در میانِ لشکریان نیز جمعی باشند که از ایشان هیچ کار نیاید ایشان را علوفه دادن ضائع ست اسامی
آنها را از دیوانِ ارزاق محو باید ساخت و بتربیتِ مردم کاری باید پرداخت قباد پرسید که علوفهٔ ایشان
بر چه وجه باید داد گفت بطریقِ اعتدال چه اگر معیشتِ ایشان را تنگ گیری ملول و متفرق شوند و ممکن
که رجوع بجائے دیگر نمایند و اگر معیشت بر ایشان فراخ گردد مستغنی شوند و در ملازمت و خدمتگاری کاهلی
ورزند و همین معنی را حکیم نظامی آورده **مثنوی** سپه را باندازه ده پایگاه ؛ مده بیشتر مال از خرجِ راه
شکم بنده را چون شکم گشت سیر ؛ کند بد وے گرچه باشد دلیر ؛ نه سیری چنان ده که گردند مست ؛ نه بگذارشان خورش تنگدست
سپاهی که خوشدل نباشد ز شاه ؛ ندارد حدودِ ولایت نگاه ؛ دیگر وزرا که ایشان پیرایهٔ ملک و خزانه و مال اند و اگر هم
والیِ مملکت بے وزیرے متمشی گشتے حضرت موسیٰ کلیم علیٰ نبینا و علیه السلام از خدا درخواستے که برائے
من وزیرے از اهلبیتِ من معیّن ساز و آن برادرم هارون ست و بدو پشتِ من قوی گردان پس
معلوم میشود که وزرا سببِ استحکامِ بنائے سلطنت و انتظامِ امورِ مملکت اند وقتیکه مستجمع خصالِ رضیه
و اخلاقِ زکیه باشند **بیت** از وزیرِ نکو سیرت ؛ ملک را زیب و زینتِ دگر ست ؛ و تربیتِ ایشان آنست
که بشرفِ التفاتِ سلطانی معزز و بعزِّ عنایتِ خاقانی مشرف باشند تا در چشمِ خاص و عام مکرم
و معظم نمایند و قولِ ایشان را نفاذی و حکمِ ایشان را اعتبارے باشد و کسے در مهماتِ مالی بے استصواب
ایشان دخل نماید و تدبیرِ ایشان را در کارهائے عمده تمام و اصلِ کلی باید دانست چه ممکن ست
که بقلم کارها ساخته گردد که بشمشیر میسر نگردد **بیت** قلم رخت جائی تواند کشید ؛ که شمشیر نتواند آنجا رسید
آورده اند روزے درمیانِ وزیرے و امیرے در تقدیم و تاخیر منازعت افتاد امیر گفت من
خداوندِ تیغِ آبدارم و تو صاحبِ قلمِ نزار ملک را بشمشیر توان گرفت نه بقلم وزیر گفت کارِ ملک بقلم راست
شود نه بشمشیر این ماجرا بسمع سلطان رسید و هر دو را بخدمت طلبید وزیر را گفت همیشه اهلِ قلم خدمتگار
اهلِ سیف بوده اند تو چرا اهلِ قلم را ترجیح میکنی گفت اے شهریارِ عالم شمشیر دشمنان را بکار آید
و قلم هم برائے نفعِ دوستان بکار آید و هم برائے دفعِ دشمنان دیگر اصحابِ سیف را هوسِ ملک
پدید آید و بر ولی نعمت خود خروج کنند و از اهلِ قلم هرگز این حرکت صادر نشود

را خالی می سازند و اہلِ قلم پر میکنند و محلّ دخل عزیز تر از محلّ خرج باشد **قطعه** در خامه و نیز بجرمت نگر آن
در جویبار ملک نہال لیست ۃ و شیخی بموقع ست اگر تربیت کنیند: آن شاخ را که میوۂ او هست منتشر: اما تربیتِ مقربان و ایلچیان
و محرمان خلوت آنست که هر یکی را بمهمِ خاص نامزد فرماید و مهمیکه منسوب بکسی باشد دیگری را دخل
ندهد و قدرِ خدمتِ هر کس بداند و فراخور آن درباره او عاطفت نماید و ایشان را بدان مشابه
نگرداند که هر چه خواهند کنند و گویند و حجاب سطوت و مهابت از پیش برندارد و همه را در مقام ادب
و مرتبه حیا متوقف سازد و اگر کسی از ایشان بی محل سخنی گوید آن سخن را اصغا نکند و تا کسی نیک امین
نباشد و چندین نوبت نیاز موده باشند معتمد نباید ساخت و سرِ خود را با وی در میان نباید نهاد و چون
ملازمانِ ملوک را بر یکدیگر رشکی و غبطه پیدا شده سخن هیچکدام درباره یکدیگر استماع نباید فرمود و همه را بر
دوستی و موافقت با یکدیگر ترغیب باید کرد و از منازعت و مخالفت تحذیر باید نمود که مخالفت ایشان
در امور انتظام سلطانی دخلی تمام دارد و چنانچه شمه ازین سابقاً ذکر یافت **قطعه**
ملازمان سلاطین چو یکجهت باشند: مهم مملکت و مال بر قرار بود: و گر نفاق نمایند و مکر و حیله کنند: اساس جمله مهمات بی مدار بود
اما غلامان و بندگان درم خریده مرخداوند خود را بمنزله دست و پای و سائر اعضا اند چه کسیکه بجهت
غیری تکفل امری کند که باعانتِ دست دران حاجت افتد قائم مقام دستِ آن غیر بوده باشد
و کسیکه سعی کند در کاریکه قدم دران رنجه باید کرد مشقتِ قدم کفایت کرده باشد و کسیکه بچشم نگاه دارد
چیزی را که نظر دران صرف باید کرد زحمتی از بصر باز داشته باشد و باقی برین قیاس پس بر وجود
این جماعت شکرگزاری باید کرد و انواع انواع رفق و مدارا و لطف و مواسا درباره ایشان بجا باید برد
چه ایشان را نیز کلال و ملال و فتور و ماندگی در خدمت پیدا میشود پس در کار فرمودن ایشان انصاف
رعایت باید فرمود و چنان باید که بامورِ معیشتِ ایشان از خورش و پوشش خللی راه نیابد و اصل انست
که ایشان را بنظرِ خاص مخصوص سازد که اقدام بر اعمالی که بایشان مفوضست از روی خوشدلی
و نشاط کنند نه از سر کاهلی و ملال و در کتب حکمت آورده اند که خواجه نشاید که بهر گناهی خادم را
براند زیرا که بنده وقتی شرط شفقت بجای آرد و هواداری کند که خود را از مفارقتِ مخدوم ایمن داند

واگر بنده را بهر سهوے و خطائی براند خود را در خدمت عاریتی شناسد و همچو رهگذریان و غریبان معاش
کند و نه در هیچکار اندیشه بکار برد و نه در هیچ مهم شرط شفقت نگاه دارد و اصل در بندگان صفت حیا
و زیرکیست و این از همه صفتها در کار تر است و اگر از بنده اثر مکر و دزدی و حیله دریافته شود زود دفع
باید کرد چون یکے از بندگان بجنایتے فاحش و گناهے زشت ملوث گردد و تادیب و تعذیب قابل
اصلاح نباشد صلاح در انست که او را بزودی نفی کنند تا دیگر بندگان بمجاورت و مصاحبت او تباه نشوند
و فساد از و بدیگران نرسد **قطعه** صحبت مفسدان بد فعلان ؛ مردم نیک را تباه کند ؛ هر که با دیگ همنشین گردد ؛
جامهٔ خویش را سیاه کند ؛ و اگر از بندگان یکے از ارباب دولت که ملازم سلطان باشند شکایتے از
خواجهٔ خود نزد سلطان آرد در چیزے که شرع را در ان مدخلے نبود زود منع او لازم ست چنانچه
در سیاسات سلطان محمود غزنوی آورده اند که روز آدینه سلطان بنماز میرفت غلامے ترک در غایت
حسن و جمال و نهایت غنج و دلال سر راه سلطان گرفته بود چون موکب شاهی رسید غلام زمین ادب
را بوسه داد و سلطان از روے کرم عنان حشمت باز کشید و بزبان لطف و مرحمت پرسید که چه حاجت
داری گفت شاها بنده را آنکه از ترکستان می آورد در تمام راه میگفت ترا بخدمت سلطان مے برم
تا سایهٔ عنایت بر روزگار تو اندازد و من بامید این بشارت و نوید این اشارت کربت غربت و خواری
بندگی تحمل میکردم و پیوسته بمضمون این بیت **بیت** گرم هزار غم از روزگار پیش آید ؛ چو روی شاه ببینم دلم بیاساید ؛
خوشدل میبودم اکنون که بدین شهر آمدیم خواجه حسن مرا دید و بهزار دینار بخرید و قصد آنست که مرا در خانه
پنهان میدارد و این ساعت فرصت یافتم و خود را بسر راه افگندم بخت یاری و سعادت مددگاری
کرد تا بدولت ملازمت رسیدم و امیدے که در دل داشتم بموقف عرض رسانیدم باقی سلطان حاکمست
سلطان فرمود تا غلام را ادبے بلیغ کردند و او را بکسے سپرد که این را پیش حسن برد و بگوید که هزار دینار بغلامے
میتوان داد و چرا صد دینار بدربانے نمیدهی تا بر در خانه نشیند و نگذارد که غلام تو بے اجازت از خانه
بیرون رود یکے از خواص پرسید که غلام را عجب ادبے فرمود سلطان فرمود اگر نه آن بودے که هزار دینار
حسن ضائع میشد بفرمودمے تا از میانش بدو نیم زنند چه اگر غلامان را فرصت دهند هر غلامے که از خواجهٔ برنجد

همین شیوه پیش گیرد و شکایتی نا موجه بعرض رساند و مهم خواجگی و بندگی مختل و مهمل ماند **مثنوی**

چنانکه خواجه خود را بخود غلام * بدادو بده شرح با خاص و عام * به بهتان و غیبت گشاید زبان * که تا خواجه را افگند در زیان

غلامی که بهتان بود خوی او * مبیناد چشم کسی روی او

قسم دوم ازین باب در آداب جمعی که بدولت سلاطین تقرب جسته اند و سر فراز گشته از ارکان دولت و اعیان حضرت و خواص بارگاه و نواب و حجاب و سایر گماشتگان و متعلقان **باید دانست** که هرکه در کار پادشاه شروع کند و در مهمات سلطانی خوض نماید باید که سیرت او بر قانونی باشد که سبب نیکنامی سلطان و آبادانی مملکت بود و این معنی وقتی میسر شود که رعایت چهار طرف بر خود لازم داند اول رعایت جانب حق دوم رعایت جانب پادشاه سوم رعایت جانب خود چهارم رعایت جانب رعیت اما در رعایت جانب حق پنج شرط است اول آنکه شکر نعمت الهی و فیض و فضل نامتناهی که درباره او واقع شده بجای آرد تا نعمت وی زیاده گردد **بیت**

شکر نعمت نعمت افزون هست * مفلسان را گنج قارون هست * دوم آنکه مراسم طاعت فرو نگذارد بلکه آن را بر خدمت پادشاه مقدم دارد تا در همه چشمها عزیز گردد و در همه دلها مقبول بود آورده اند که ابو منصور وزیر سلطان طغرل مرد دانا و کافی بود و عادت داشتی که چون نماز بامداد گزاردی تا طلوع آفتاب اوراد خواندی بعد از آن بخدمت سلطان رفتی وقتی مهمی ضروری پیش آمد سلطان او را تعجیل طلبید کسان پی در پی آمدند و او از سر سجاده برنمی خاست حاسدان مجال غیبت یافتند و زبان وقیعت گشاده او را نزد سلطان به بدی یاد کردند که بسبب غفلت میکند و از سخن سلطان اعتباری نمیگیرد و مانند این کلمات درمیان آوردند بمرتبه که آثار تغییر مزاج در بشره پادشاه ظاهر شد اما چون خواجه از اوراد فارغ گشت بخدمت سلطان آمد سلطان از روی غضب بانگ بروی زد که چرا دیر آمدی گفت ای ملک من بندهٔ خدا ام و چاکر تو تا از بندگی فارغ نشوم بچاکری نمیتوانم آمد سلطان بگریست و او را محمدت بسیار گفت **قطعه**

مده رشته خدمت حق ز دست * خداوند را بندگی کن که هست * [illegible] پادشاهان گردن فراز * بدرگاه او بر زمین نیاز * سوم آنکه رضای خدا را بر رضای پادشاه تقدیم کند که چون حق سبحانه و تعالی

از بنده خشنود بود خشم دیگران او را زیان ندارد و اگر عیاذاً بالله خدای تعالی بر وی خشم گیرد خوشنودی
همه خلق او را سود نرساند **فرد** چون خداوند از تو خشنود است ؛ خشم دیگر کسان ضرر نکند
مشهور است که بزرگی در مجلس یکی از خلفا بود وقت نماز تنگ شد و خلیفه بسببی اشتغال داشت و نماز
بر خاطر او فراموش شده بود آن بزرگ برخاست که نماز گزارد یکی گفت چرا صبر نمیکنی که خلیفه بنماز برخیزد
گفت حکم خدای را در توقف حکم دیگری نباید داشت گفت منشین که خلیفه بر تو غضب خواهد کرد گفت چون
رضای خالق حاصل شود از غضب مخلوق چه باک خلیفه که این بشنود آن بزرگ را بسیار بنواخت و آن
متعرض را از نظر هیبت بینداخت چهارم آنکه از خدای بیش ترسد که از پادشاه در خبر آمده است که هر که
از خدای بترسد همه کس از و بترسند پنجم آنکه بخدای امیدوارتر باشد که بپادشاه که هر چه میدهد امید
در کرم کسی باید بست که هیچ امیدوار از در رحمت او باز نگردد **بیت** محالست گر سر برین در نهی ؛
که باز آیدت دست حاجت تهی اما رعایت جانب پادشاه در هیبت پنج نظر است اول تذلل و تضرع و اظهار عجز
و خدمتگاری چه ملوک را همتهای عظیم و حالتهای بزرگست که بدان متفرد اند از غیر خویش و آن بدان سبب
که مظهر سلطنت الهی واقع شده اند و ازین جهت لقب ظل الله بر ایشان اطلاق میکنند یعنی بآن معنی که
این صورت در ایشان مختفی است از همه خلق استخدام و تعبد خواهند و خود را سزاوار آن شناسند و در هر چه
کنند طریق استقلال و تفرد رعایت نمایند و هر چند اساس سلطنت بیشتر باشد ظهور این صفت زیادت بود
و برین تقدیر استغنای ایشان طالب آنست که مردم محتاجی و مسکنت خود بر ایشان عرض کنند **فرد**
چه آدمم بنده چون جمله هر چه هست تو داری ؛ مگر شفاعت عجز و نیازمندی و زاری ؛ دوم تحمل محنت و مشقت
و ریاضت کشیدن و بر مکاره صبر کردن چه خدمت ملوک مبنی بر زحمت باشد در کتب حکما نوشته است
که ملازمت سلطان حائل است میان مردم و آسایش و طلب راحت و لذت در خدمت ملوک از
قبیل محالات باید شناخت سوم آنکه هر چه اندیشه کند و گوید باید که در آن مصلحت پادشاه را ملاحظه نماید
هم از جهت دنیا و هم از جانب آخرت و طرف آخرت را مقدم دارد چهارم بطریق ملایمت و تلطف ظلم
را در نظر او نکوهیده سازد و عدل را بتعریف و توصیف در دل او شیرین گرداند و بوجهیکه مصلحت داند

اورا از ظلم باز دارد که اگر بظلم پادشاه راضی شود او نیز دران مظلمه شریک باشد و در عرصهٔ محشر که ندا سے
احشروا الذین ظلموا وازواجهم برآید او را نیز با ظلمه در معرض خطاب و عتاب در آرند در اخبار مذکورست
که یحیی واسطی خطاطے بغایت زیبا نویس بود و اولاد خلفا نزد او خط می نوشتند و تعلیم می گرفتند
روزے نزد وزیرے تعریف کردند که یحیی قلم را نیک می تراشد او را طلبید و فرمود تا قلمے براے وے بتراشد
یحیی قلمے باحتیاط تمام بتراشید وزیر بدان قلم توقیعے نوشت خط او بهتر از بیشتر نمود یحیی را خلعت و هزار
دینار انعام فرمود یحیی خلعت پوشیده و زر بقبضهٔ تصرف درآورده از مجلس بیرون آمد و چون بدر بارگاه
رسید فی الحال بازگشت و گفت ایها الوزیر یک صنعتے برین قلم فراموش کرده ام اگر اجازت باشد بجا
آرم وزیر قلم بدست وے داد قلمتراش بکشید و سر قلم بیفگند و زر و خلعت پیش وزیر بنهاد وزیر فرمود که ترا
چه شد گفت چون بدر سرا رسیدم این آیت بگوش دلم فرو خواندند که احشروا الذین ظلموا وازواجهم یعنی حشر کنید
ظالمان را با شریکان و مددگاران ایشان ترسیدم که تو بدین قلم از روے ستم چیزے بر کسے نویسی و من که
قلم تراشیده ام دران شریک باشم و بعتاب الٰهی گرفتار گردم **بیت** یار ستمگار مشو اے عزیز
تا که ازان قوم نباشی تو نیز ؛ پنجم آنکه پادشاه را بر خیر دارد و چنان کند که خیر او بهمه کس برسد چه بهترین انعام آنست
که عام باشد چون شعاع آفتاب که بر همه جای تابد و چون رشحات سحاب که بهمه زمینها میرسد از بزرگے
پرسیدند که خیر به چه وجه باید کرد و بهترین خیرها کدام است فرمود که خیر بعموم باید و بهترین آن بود که بروے
تازه باشد و منت بآن همراه نباشد آورده اند که معن بن زائده کرمے عام داشت و در وقت بخشش
بغایت خندان و تازه روے بودے عزیزے را پرسیدند که آیا ابر بارنده سخی ترست یا معن بخشنده جواب داد
که سخاوت معن از ابر بیشتر و بهترست گفتند بچه دلیل گفت بدان دلیل که هرچه ابر دهد گریان دهد و هرچه معن
بخشد خندان بخشد **قطعه** تازه روئے وانبساط و نشاط ؛ در سخاوت عظیم معتبرست ؛ مرد بخشنده را بوقت سخا
تازه روئی سخاوت دگرست ؛ ششم تا بر کسے وثوقے تمام نداشته باشد و بارها صفات او را نیازموده باشد
او را پیش پادشاه تعریف نکند و ستایش ننماید تا بوقت آزمایش شرمنده نشود آورده اند که زراقے نزد
یکے از نواب سلطان سنجر آمد گیسوها گذاشته و قدرے جامهٔ کعبه آورده گفت من مردے ام از اهل بیت

حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وسلم وامسال بحج رفته بودم وجهت سلطان حج گذارده ام
و بر سر روضهٔ مقدسهٔ حضرت رسالت پناه صلی الله علیه وآله وسلم برای شاه و ارکان دولت او
بحضور قافلهٔ حجاج دعا کرده ام اگر مرا بخدمت سلطان سانی هرآئینه از توفیق دار شوم و بدین
بشارت که آورده ام مرا نیز نوازش فرماید آن نائب این صورت را تحقیق نکرده نزد سلطان آمد
وآن حاجی علوی را تعریف بسیار کرد چنانکه سلطان مشتاق شده باحضار او فرمان داد چون آن
عزیز را حاضر گردانیدند سلطان را دست بوس کرده بر حاشیهٔ بساط بنشست سلطان پرسید
که از کجائی گفت از شهر اصفهان فرمود که کی حج کردی گفت امسال قضارا ایلچی از نزد حاکم اصفهان
در مجلس آمده بود چون نام اصفهان شنید و آنکس را دید گفت ای شاه من این کس را می شناسم
او سید نیست بلکه از نوکیان آن ولایت ست و بیشتر از ایشان موی بر سر دارند و من در همه این
امسال وی را در صفاهان میدیدم و در روز عید اضحی به در خانهٔ من آمده بود و طلب گوشت قربانی
سلطان بغایت متاثر شده روی بآن نائب کرد که نیک سید نامدار و حاجی بزرگوار را بخدمت
ما آورده آن نائب مخجل شده و انفعال یافته از مجلس بیرون رفت و بقیهٔ العمر بخدمت سلطان
نیارست آمد اگر در اول تحقیق حال او کردی و در این باب تفحص تمام بجا آوردی غبار مخجلت
بر چهرهٔ حال او ننشستی و از نظر چنان پادشاه محروم نگشتی **قطعه** مگو وصف کسی کش نیک ندانی
مگر وقتی که او را نیک دانی ۔ که گر نبود بران وصفی که گفتی ۔ بسی در انفعال آن بمانی ۔ هفتم هر چه داند که پادشاه
را بدان حاجتیست از اسپ و نوکر و امتعه و ضیاع و مستغلات و غیر آن جهت خود نگاه ندارد بلکه بطریق
استدعا چنان کند که بنظر قبول سلطان رساند هشتم آنکه چون پادشاه با وی سخن گوید بدل و جان
و عقل و هوش و چشم و گوش و تمام جوارح و اعضا متوجه سخن وی باشد و چنان نکند که یک کلمه از وی فوت
شود و بهیچ فکر و عمل نپردازد و نظر بجانبی دیگر نیندازد و بسخن با کسی مشغول نشود هر چند سخن ضروری
باشد چه سلاطین بغایت غیور باشند چون بینند که کسی بوقت توجه ایشان بجای دیگر بنظر یا بسخن
میل کند از وی غیرت بروی شورند و اگر در آن محل ظاهر نکنند اثر آن طرور ظهور کند و خطرات

گلی بران مترتب شود نهم در مجلس ملوک باکسی سرگوشی نکنند یعنی سخن نگوید که هر که بحضور او دو تن سخن گویند
گر او ندانند و نشنود و تقریر نموده باشند او را خیالات بسیار رود و بدو انواع گمانها برد و اغلب هست که از ایشان
کینه گیرد و در صحبت سلاطین ملاحظهٔ این معنی بیشتر باید نمود و ممکن که حساد اهل فساد خاطر نشان پادشاه
کرده باشند که فلان و فلان را با شما دل راست نیست و در هواخواهی ایشان خللی پدید آمده و در مقام
قصد میباشند چون سلطان بیند که با یکدیگر سر میگویند کلام صاحب غرضان موثر می افتد و هر دو تن در
معرض غضب ملک و در ورطهٔ هلاک می افتند مثنوی سخن پوشیده گفتن در محافل ٭ نباشد شیوهٔ دانا و عاقل ٭
که از طرز ادب بسیار دور است ٭ نشان غفلت و کبر و غرور است ٭ دهم باید که چون سلطان از کسی دیگر سوالی کند
او سبقت نکند و جواب ندهد تا آنکس که از او پرسیده جواب گوید زیرا که جواب دادن کسی از آن سوال که بدیگری
متوجه است حمل بر سبکساری و بی وقاری او میکنند یکی از حکیمی پرسید که اگر من در مجلس پادشاهی باشم
و او از غیر من سوال کند روا باشد که من جواب دهم گفت نی تو جواب مده که آن نشانهٔ استخفاف هم بسائل
یعنی ندانستی که از که سوال باید کرد و هم بمسئول یعنی او استحقاق این سوال ندارد و درین باب بحثی دیگر
هست که اگر سلطان گوید که از تو می پرسیم این را چه جواب توانی گفت و از انفعال این صورت
چگونه بیرون توانی آمد و اگر فرضاً از جماعتی پرسد که تو از ایشان باشی بجواب سبقت مکن که دیگران خصم تو
شوند و بر سخن تو عیب گیرند بلکه تاخیر کن تا دیگران گویند و عیب و هنر هر سخن بدانی پس آنچه تو دانی اگر
بهتر باشد عرض کن والا خاموش نشین مثنوی کم خفت اندر جواب سخن ٭ نگر در خطا و صواب سخن ٭
اگر نقد تو بی غش آید بیار ٭ کز آن نقد افزوده گردد عیار ٭ وگرنه در اظهار عیبت مکوش ٭ هم آن را بستر خموشی بپوش ٭
یازدهم باید که تا سلطان چیزی نپرسد ابتدای سخن نکند و چون پرسد جواب بقدر کفایت گوید
و خاموش کند مگر وقتیکه پادشاه میل داشته باشد که سخن بیشتر و درازتر گوید دوازدهم آنکه اگر سلطان
او را بر چیزی وقوف دهد مطلقاً تفحص آن نکند و در پی دانستن آن نرود چه اگر او را قابلیت محرمیت
آن بودی با او گفتندی پس مبالغه در وقوف بر آن متضمن غضب سلطانست قطعه با تو سری گر نمیگویند از نامحرمیست
هر که نامحرم بود با سر سلطان چه کار ٭ چون کسی او را درون خانه نفرستد براه ٭ با تطفل سوی پس پرده رفتن چه کار ٭ سیزدهم باید که در هیچ تحفه و هدیه

و طلبیده نامزد وے شود استغنا ننماید از پادشاه اگرچه محقر باشد زیرا که اندک سلطان بسیارست و استغنا
نشانهٔ خوار داشتن عنایت پادشاهست و هیچ عاقل این نکند که فیضے از سایهٔ الٰهی متوجه او گردد و او از خود رد کند
بیت هر چه از پیش شه آید خوش بود ٭ اندک و بسیار او دلکش بود ٭ چهاردهم از طریق امانت قدم
بیرون ننهد که امانت صفتیست که مردم خوار را عزیز گرداند و خیانت خصلتیست که مردم عزیز را خوار سازد یکے
از خلفا فرموده که من مردم امین را دوست میدارم هرچند سفله باشد و با کسے که خائن باشد دشمنی دارم
اگرچه بزرگ و عالی باشد زیرا که امانت علامت ایمانست و در حدیث آمده که ایمان ندارد هر که امانت
ندارد و حضرت حق سبحانه و تعالیٰ خائن را از محبت خود بے بهره ساخته إِنَّ اللهَ لَا يُحِبُّ كُلَّ خَوَّانٍ
كَفُورٍ پانزدهم بدانچه از پادشاه بوے رسد قانع و راضی باشد و زیاده طلبی نکند و حرص ننماید که البته حرمان لازم
حرص ست **مثنوی** حرص و حرمان قرین یکدگرست ٭ حرص از جملهٔ عیبها بترست ٭ مردم از وصف حرص خوار شوند ٭
از قناعت بزرگوار شوند ٭ شانزدهم در حضور و غیبت سلطان بذکر محامد و نشر مکارم او مداومت نماید
و اگر از کسے کلمهٔ شنود که مشتمل بر ترک ادب باشد بنسبت پادشاه او را بران ملامت و نصیحت کند و اگر منزجر
نشود سخت گوید و جفا کند و اگر بدین نیز متنبه نگردد و پند نپذیرد ترک مجالست و مخالطت و مصاحبت
وے گیرد و با او هیچ وجه سخن نگوید هفدهم کارے که بوے مفوضست بران مداومت نماید و از مهمے که
متکفل آنست غافل نشود و جهد کند که پیوسته حاضر باشد تا هر گاه که سلطان او را طلبد فی الحال بخدمت
او رسد و از مواظبت بر حضور و از ملازمت دائمی که موجب ملالت باشد احتراز کند هیجدهم اعتماد بر
محبت و رضاے سلطان نکند و به بسیاری خدمت خود نیز واثق نشود چه غرور بر جاه خدمت را فراموش
میگرداند و دیگر آنکه با سلطان اظهار نکند که مرا نزدیک تو حقیست یا سابقهٔ خدمتے دارم بلکه تجدید [illegible]
و تاکید دعاگوئی و لواحق فرمانبرداری و سوابق حقوق را نزدیک وے تازه دارد بر وجهیکه آخر آن
اول را احیا کند چه سلاطین حقے را که آخرش از اول منقطع بود فراموش کنند و از خدمت کسے منتدار
نباشند چه ایشان خود را سزاوار خدمت می شناسند نوزدهم محل عرض حاجات نگهدارد که عرض کردن طلب
حکم نماز دارد و چون نماز در وقت ادا کرده شود بقبول افتد عرض حاجت نیز چون در محل افتد روا شود

حرامش بود نسبت پادشاه ✽ که هنگام فرصت ندارد نگاه ✽ و باید که چندان حاجت عرض نکند که اثر ملال بر جبین
سلطان پیدا شود بستم او را اگر سلطان عزیز دارد باید که بر جمعی که نزدیک او مقرب‌اند یا خدمت قدیمی دارند
تقدیم نجوید و خود را از ایشان در پیش نیفگند که ازین صورت بر سفاهت و خفت و کم خردی وی استدلال
توان کرد چه شاید که پادشاه را بآن کس که بر وی تقدم میجوید انسی و الفتی باشد یا خدمتی بشرط کرده باشد
که سلطان حق آن را ضایع نگرداند چون آن کس بدفع مطالب تقدم برخیزد پادشاه جانب وی گیرد
و او را مغلوب سازد و او در انفعال و خجلت ماند **قطعه** بر آن کس که او خاص سلطان بود ✽ تقدم مجو گرچه باشی عزیز
اگرچه ترا عزتی شد پدید ✽ ز اعزاز او هم بیندیش نیز ✽ ابست و یکم باید که از ستم سلطان نرنجد و غلظت و درشتی
ایشان را به نیکوئی و درشتی قبول کند چه گفته‌اند عزت پادشاهی و سطوت فرماندهی زبان به اکثار گرداند
با عراض مردمان بی سببی پس برین تقدیر با ایشان مدارا باید کرد و اگر از روی ملاطفت که لازم سلطنت
کسی را دشنام دهند باید که بد ما پندارد **مصرعه** دشنام گو دعاست اینها ✽ و اگر درشتی کنند آن را
بملایمت جواب نباید **مصرع** تاویل وفا کردم هر چند جفا دیدم ✽ ابست و دوم آنکه اگر در معرض سخط و غضب و عتاب
سلطان افتد البته با هیچ آفریده شکایت نکند و عداوت و حقد در دل خود راه ندهد و جرم گناه را با خود
گرداند **فرد** هر چند جفا کنند شکایت نکنیم ✽ گوئیم که جرم از طرف ماست همه ✽ و بعد از آن اجتهاد کند و تلطف
نماید تا سببی که بدان ازاله خشم توان کرد مهیا سازد ابست و سوم اگر سلطان بر کسی خشم گیرد یا بر دیگرے
متهم شود باید که از آن کس مجتنب نماید و با تهمت زده اختلاط نکند و با ایشان در یک مجلس مجالست نماید
و ایشان را ثنا نگوید و تمهید عذرخواهی نکند تا وقتیکه غضب سلطانی به نسبت ایشان ساکن گردد و بسبب
عاطفت و مرحمت و مهربانی بر سر آید آنگاه بر وجهی لطیف اعتذار باید نمود تا رضای ایشان حاصل آید
ابست و چهارم آنکه در پی رضای سلطان رود و چنان سازد که خوشنودی او حاصل کند و آن بچهار چیز
میسر است یکی آنکه هر چه پادشاه گوید تصدیق کند مگر چیزی که مخالف شرع و دین بود دوم رای و تدبیر او را
بستاید سوم محامد و مناقب او را ظاهر گرداند چهارم مساوی و مقابح او را بپوشد ابست و پنجم کتمان اسرار
و این عمده همه شرطها و اصل همه ادبها باشد پس باید که در پوشیدن رازهای سلطان مبالغه بجای آورد

وطریق احتیاط درین باب آنست که اقوال ظاهر پادشاه را که همه ملازمان بران مطلع اند بقدر توانائی
پوشیده دارد تا بر حقیقت کتمان بلکه پدید آید آنگاه سر پوشیدن بر و آسان شود چون سلطان بر حال این
کس اطلاع یابد اگر سرے فاش گردد تهمت بروے نیفتد چه سر مکتوم بے آنکه کسے فاش کند از احوال
ظاهر بفراست معلوم میتوان کرد و از بعضے اسنده لالات نیز مفهوم میشود و در اثناے این حال کسانیکه ندان
سر محل اعتماد بوده اند همه متهم میشوند و گمانهاے بد بدیشان میبرند پس چون کسے بدین صفت مشهور شد
که محرم اسرار است و هیچ سرے از و ترشح نمیکند ازین گمانها دور میباشد اگر عیاذاً بالله ناسکه کسے ضعیف
بود و تحمل کتمان سر نمیتواند کرد سر او در معرض تلف ست **بیت** چنین گفت آن حکیم مصلحت کوش
که گر سر بایدت سر را فرو پوش* آورده اند که پادشاهے بزرگوار از حکیمے عالی مقدار وصیتے طلبید حکیم فرمود
که اے ملک همه وصیتها درین دو کلمه شریف مندرج ست که اَلتَّعْظِیْمُ لِاَمْرِ اللّٰهِ وَالشَّفْقَةُ عَلٰی خَلْقِ اللّٰهِ فرمان
خداے را بزرگ دار و شفقت با خلق خدا فرو مگذار و درین باب گفته اند **رباعی** ای تازه جوان بشنو ازین پیر کهن*
یک نکته که هست بیگمان اصل سخن* با حق با ادب باش و عبادت ورز* با خلق برفق باش و نیکی میکن* پادشاه فرمود دریاست
سخنے بگوے گفت در کشتن مردم سعی مکن که خرابی بدن انسان آسان کارے نیست مگر در کشتن سه کس که همه
دانایان ترا معذور خواهند داشت یکے جابرے که خرابی ملک تو جوید دوم عاملے که مال تو دزدد سوم خائنے
که سر تو آشکارا کند و در حکایات آمده که نوشیروان را گفتند که فلان کس سر ترا آشکارا می کند فرمود که او را
در خاک پنهان کنید تا آن راز پنهان بماند **قطعه** هر که سازد سر سلطان آشکار* زیر خاک تیره پنهان بهتر ست*
سر نگهداری سرت ماند بجاے* زانکه حفظ سر نگهبان سر ست* آورده اند که پادشاهے با یکے از ملازمان خود گفت
که سرے با تو میگویم باید که با کسے نگوئی گفت نگویم گفت من از برادر خود اندیشه ناکم و میترسم زانکه از و
قصدے ظاهر گردد در صدد دفع او میباشم باید که پیوسته تو مرا محافظت کنی و از برادر من هر چه دریابی
خبر بمن رسانی آن کس قبول کرد و فرصتے طلبیده آن حال را با برادر او بگفت و آن برادر اندوهے
منت دار شد و گفت حقے بر من ثابت کردی که مرا خبردار ساختی و نیز خود را محافظت میکرد قضا را
برادرش وفات کرد و سلطنت بدو رسید فی الحال که بر تخت نشست تو کر برادر را طلبید و حکم کرد که سرش

بردارند گفت اے ملک گناهِ من چیست گفت آنکه سِرِّ برادرم آشکارا کردی و با وجود آن همه انعام کردن
حقِ تو فرموده و ترا محرمِ اسرارِ خود ساخته تو سرِّ او را نگاه نداشتی مرا بر تو هیچ اعتمادے نماند پس او را بقتل
رسانید بسبب آنکه راز نپوشید در ورطهٔ هلاک افتاد فرد پرسیده گفتم که چیست راهِ نجات بخندید و مرا گفت راز پوشیدن
اما در رعایتِ جانبِ خود هفت شرط مرعی باید داشت اول آنجائیکه چیزے نباید ستد نستاند و بجائے که نباید داد
چیزے ندهد تا نه در دنیا بدنام و بیمقدار باشد و نه در آخرت رسوا و شرمسار دوم تا تواند دفعِ بدی کند از همه کس
و نیکی رساند بهمه سوم بلند همت باشد که اعتبارِ هر کس بقدرِ همتِ اوست ع باشد بقدرِ همتِ تو اعتبارِ تو
و هر که بصفتِ علوِ همت آراسته است هر آئینه نفسِ نفیسِ خود را بطمعِ مال و منالِ دنیا که بغایت خسیس است
خوار نگرداند و باندک فائدهٔ جاهی و یا مالی عرضِ شریفِ خود را برباد ندهد که مال و جاه نماند و او در مقامِ
خست و خواری بماند چهارم آنکه نه بر خود سخت گیرد و نه بر خلق امام حجة الاسلام رحمه الله تعالی فرموده
که عجب بدبختی باشد که برائے رضائے مخلوق خود را بخشمِ خالق گرفتار گرداند و بجهتِ فراغتِ سلطان چندین
مظلمه بر گردنِ خود گیرد و نفسِ عزیزِ خود را هیمهٔ آتشِ دوزخ سازد و بخود نپردازد قطعه
از برائے رضائے خلق مکن ٭ خویش را مستحقِ خشمِ خدا ٭ حیف کز بهرِ راحتِ دگران ٭ تو در افتاده برنج و عنا
پنجم قدرِ اختیار بداند و قیمتِ اقتدار بشناسد و چنان سازد که پیش از صدماتِ زوالِ فوات و قبل از هجومِ [illegible]
هادم اللذات بیت زان پیشتر که مرگ ناگه فرا رسد ٭ خورشیدِ عمر بر سرِ کوهے فرا رسد ٭ ذکرِ جمیل و اثرِ خوب ازو یادگار
بماند ششم باختیار و جاهِ خود مغرور نگردد و تکیه بر عزت و احترام نکند که دهرِ غدار و سپهرِ ناسازگار بجفاجوئی و
تندخوئی معروف است اندک زمانے را عهدنامهٔ دولت کطیِّ السجلّ للکتب در نوردیده میشود و رقمِ ناامیدی
بر صفحهٔ بختیاری و کامگاری کشیده میگردد مثنوی مشو مغرور بر مال و جاه و تبار ٭ که دنیا یاد دارد چون تو بسیار ٭
دمادم بگذری و واگذاری ٭ بدشمن هر چه داری و اسپاری ٭ هفتم بدان مقدار که ممکن است با مردم نکوئی کند که فائده
تقربِ ملوک و اختیار بدرگاهِ سلاطین آنست که فوائدِ احسان بعام و خاص رساند خرد و بزرگ را
از مائدهٔ جاهِ خود نوالهٔ فیض چشاند و یقین باید دانست که بنیکوئی یاد کنند چو کسیکه یکے از کار بردن فرموده که من در همه
عمرِ خود با کسے نیکی نکرده ام ملازمے میرسید که علی الدوام فیض و احسان و انعامِ شما عام است و بیشتر اهلِ جهان

مشمولِ نعم و محظوظِ کرمِ شما اند معنی این که میفرمائید که من با هیچکس نیکی نکرده ام روشن سازید فرمود که ما
گفتیم حق سبحانه و تعالی در کلامِ معجز نظامِ خود برین وجه گفته که اِنْ اَحْسَنْتُمْ اَحْسَنْتُمْ لِاَنْفُسِكُمْ اگر نیکوئی کنید
نیکوئی کرده باشید بانفسهای خود پس چون خاصیتِ احسان راجع بانفسِ محسن ست پس نیکوئی باخود
کرده باشم و در جانبِ بدی نیز همچنین ست که وَاِنْ اَسَأْتُمْ فَلَهَا و اگر بدی کنید هم بانفسهای خود کنید
چه عقوبتِ آنهم بشما باز میگردد **مثنوی** نکوئی کن چو اکنون میتوانی بدی بگذار اگرچه قدرت هست
که نیکوئی نکوئی آید به پیشت وگر بدکنی بد آید به پیشت اما رعایتِ طرفِ رعیت باید دانست که غرضِ اصلی
از جاه و دولت نه استرضای پادشاه و متعلقانِ اوست بلکه مقصدِ اقصی رعایتِ عباد و عمارتِ بلاد است
پس جانبِ رعایا مرعی داشتن اهمِ مهمات باشد و آن رعایت بدو شرط تواند بود اول آنکه در محافظتِ
حالِ ایشان غایتِ اهتمام بجای آورد و بامداد و اسعاد چنان سازد که از کارِ خود باز نمانند و از جای
خود جدا نشوند دوم شرِ ظلمه را از ایشان مندفع سازد که بزرگان گفته اند که رعیت بر مثالِ گوسفند ست
و اهلِ اختیار بر مثالِ شبان و پادشاه مالکِ گوسفند همچنانکه مالک اغنام را بشبان سپرده تا از دد و هوام
زیان کار نگاه دارد و در چراگاهِ خوش ایشان را فربه کند و نتایج ثمرهٔ آن حاصل آید همچنین
ارکانِ دولت باید که رعایا را از چنبرهای ضرر کننده و گرگانِ ستمکار نگاه دارند و آنچه صلاحِ دین و
دنیای ایشان در آن باشد بران دارند و از منافع و مکاسبِ ایشان خبرے بپادشاه رسانند
نه آنکه از حالِ ایشان غافل شوند تا ظلمه هرچه خواهند با ایشان کنند **مثنوی** توئی راعی اینهم غنیمت شمار
غنم را از گرگِ ستم باز دار نباید بتشبیهِ دانا پسند شبان خفته و گرگ در گوسفند و چون کلمهٔ چند از ادب
اجمالی ارکانِ دولت گفته شد دو سه نکته از ادبِ امرا و وزرا و اهلِ قلم و ندما مذکور شود اما امرا باید
که دوازده قاعده نگاه دارند اول فرمانبرداری حق سبحانه و تعالی و چندان قدر که خواهد که خلق خدمتِ وی
کنند نخواهد که خدمتِ خدای کم از آن کند پس زشت باشد که استحقاقِ مخدومی خود با خلق بیش از آن خواهد
که استحقاقِ مخدومی حق باخود نعوذ بالله منه **بیت** گر جانبِ حق نگاه داری حق نیز ترا نگاه دارد
دوم حفظِ حقوقِ نعمت ست باید که حقِ ولیِ نعمتِ خود فرو نگذارند و طریقِ خلاف پیش نگیرند که کفرانِ نعمت

نتیجه‌های بد دارد از جمله آنکه هیچکس را از ملوک بر ایشان اعتماد نماند و در نظر همه کس بی اعتبار باشند
و هیچ ناسپاس کافر نعمت بمراد نرسیده و بعاقبت بنکبت و خذلان گرفتار شده **مثنوی**
حق نعمت نگاه باید داشت + حرمت پادشاه باید داشت ۱۲ هر که رو تابد از ولی نعمت + بخت از و روی تابد و دولت
و گفته اند علامت مردی آنست که اگر از ولی نعمت مکروهی و مضرتی رسد آن را در مقابله فائده و منفعتی
که از و گرفته محو و ناچیز گردانند تا شکر نعمت بجای آورده باشند **شعر** نخواهم از سر کویت جنیدن ز رفتن
نشاید مرد از بهر حمی ز جا رفتن + **آورده اند** که خواجه غلامی داشت کافی و خردمند روزی آن مرد با آن
غلام بباغی رفت و در اثنای تماشای باغ بپالیزی رسید و خیاری باز کرده بدست غلام
داد که بخور غلام پوست باز کرده برغبت تمام تناول می نمود چنانچه خواجه هوس کرد مقداری از آن
طلبید تا بخورد همین که بچشید بغایت تلخ بود گفت ای غلام خیاری بدین تلخی چگونه بنشاط بخوری
گفت ای خواجه این خیار تو بمن دادی و از دست تو بسیار چرب و شیرین خورده ام شرم داشتم که بیک
لقمهٔ تلخ روی ترش کنم **فرد** از دست تو صد شربت شیرین بچشیدم + یک شربت تلخ ار بچشم باک نباشد
خواجه را خوش آمد و گفت چون شکر نعمت من ادا کردی ترا در بندگی نگذارم آزادش کرد و انعام بسیار
فرمود سیوم از آداب امرا آنست که جهد نمایند که از جاه تحصیل مال کنند نه از شاه یعنی چون قدرت دارند
بخود سعی نمایند و مال بدست آرند و بمال پادشاه طمع نکنند که مال محبوب هر کس است و هر کس که طمع در محبوب
کسی کند در معرض عداوت افتد و حکما گفته اند از سلاطین اسباب منافع باید طلبید نه نفس منافع
مثلاً عملی طلب کند که موجب حصول اموال باشد تا هم از سوال فارغ باشد و هم منفعت رسد چه نفع بکسب
باید جست نه از ملوک چهارم باید که غرض وی از همه اسباب مالی و جاهی زینت پادشاه و آراستگی سپاه
و بارگاه باشد نه تجمل نفس خود چه این نوع بادب نزدیک ترست و بحق شناسی لائق تر بلکه استیفای
آن اسباب درین صورت متصور پنجم حذر کنند از تشبه نمودن بپادشاه در چیزی که او بدان منفرد
باشد از منازل و ملابس و مآکل و مشارب و مراکب یا چیزی که لائق ملوک بود و بس چه این معنی
محمول بر ترک ادب باشد و ممکن که آن چیز در معرض پاپ نبود و او بسبب آن در ورطهٔ هلاک افتد

ششم باید که هر کارے که از سلطان صادر شود که نه مخالف شرع بود او را مدح گوید و آن کار را بخوبے
ستایش کند **بیت** اگر شه روز را گوید شب است این + بباید گفت اینک ماه و پروین + و همه عقلا را معلوم ست
که هیچ کار نبود در دنیا که آن را دو وجه نباشد یکے جمیل و یکے قبیح پس وجه جمیل هر کارے طلبد و آن را
حواله بپادشاه نماید و اگر آن کار مصلحت نباشد بعد از آن بتدبیرات حکیمانه خاطرنشان کند هفتم اگر سلطان
رای زند که مخالف نفس او باشد یا سخنے گوید که مکروه طبع او بود با او موافقت باید کرد و تذلل باید نمود و بحقیقت
باید دانست که او سلطان ست و این کس چاکر پس چاکر باید که متابعت سلطان کند نه آنکه از وے مبالغه
و مطاوعت خود طلبد هشتم باید که بجاه و تقرب خود مغرور نگردد و باعزاز و اکرام پادشاه قدم از حد خود
فراتر ننهد و در آداب ابن المقفع مذکور ست که اگر سلطان ترا برادر گرداند تو او را خداوند دان و اگر نام
فرزندی بر تو نهد تو خود را خادم شناس هر چند او در تعظیم تو افزاید تو در خدمتگاری و تواضع افزاے **بیت**
شاه اگر لطف بیحد راند + بنده باید که قدر خود داند + و بباید دانست که اگر از امیرے که در غایت
اختیار و نهایت اقتدار باشد صورتے در وجود آید که شبیه باشد بفرمان گزاری سلطان و سیاست
وے البته مکروه طبع اشرف پادشاه خواهد بود اگرچه ظاهر نکند در خاطر نگاه خواهد داشت **بیت**
نکنی ملک سلطان هرچه خواهی + که شرکت برنتابد پادشاهی + آورده اند که برادر سلطان محمود غازی غلامے
را از بندگان درم خریده که از وے گناهے عظیم در وجود آمده بود بفرمود تا فرو کشیدند و [illegible] و
چوب زدند غلام بتظلم پیش سلطان آمد سلطان در حال امر کرد تا طبل و نقاره و کوس و علم و اسپان
نوبت و تمامی اسباب سلطنت را بدر خانهٔ برادرش بردند برادرش چون آن حال مشاهده نمود
از غایت خوف و اضطراب بے توقف بدرگاه سلطان آمد و سر نیاز بر زمین خضوع نهاد و گفت از
بنده چه گناه صادر شده و کدام جریمه واقع گشته که موجب آن باشد که اسباب سلطنت بدر خانهٔ بنده
فرستند سلطان فرمود که اگر سلطنت حق نیست تو با فرو کشیدن و چوب زدن غلامان چه کار داشتی
بایستے که آن حالت بعرض من رسیدے تا تفحص کردمے و نگذاشتمے که از مالک بر مملوک حیفے رود و [illegible]
بر مالک و حق سبحانه و تعالی که بندگان بمن سپرده جواب آن مرا باید گفت نه ترا بعد از آن [illegible]

فروتنی[12]
موافقت[12]
خوب[12]
پیروی[12]

بسیار گناه بر او عفو فرمود **مثنوی** سیاست نشاید ز کار آگهان * کز آن خاص باشد شباهنشهان

دلیری مکن بر در شهریار * مهمات شاهان بشاهان گذار * چون امور سپاهیان مفوض بامرا است باید که

امیر سلطان را بران دارد که پیوسته لشکر آراسته باشد و برای حرب مهیا و آماده گشته چه عالم

محل حوادث است و کس نداند که حادثه در چه وقت زاید و فتنه از کدام طرف آید اگر سلطان بجمع

مال مشغول گردد و رجال جمع نکند بوقت ضرورت فرو ماند چه جمع رجال بمال میسر گردد و اطراف

ممالک برجال مسخر شود لا ملک الا بالرجال و لا رجال الا بالمال **بیت**

بلشکر شود ملک عالم مسخر * بمال است ترتیب لشکر میسر * آورده اند که یکی از سلاطین با امیری از امرای

خود مشاورت کرد که من در قضیهٔ مال و لشکر متحیرم اگر مال جمع کنم لشکر متفرق شود و اگر لشکر تربیت

کنم مال در دست نماند امیر گفت مال جمع کن سلطان گفت لشکر پریشان شوند گفت اگر رجال

بروند وقتیکه بدیشان محتاج شوی مال برایشان عرض کن تا باز آیند گفت برین صورت

هیچ دلیلی داری گفت آری درین خانهٔ خالی هیچ مگس نیست بفرمای تا ظرفی از عسل بیارند چون

عسل حاضر شد مگس بسیار جمع آمدند گفت اینک نمونه از آنچه میگفتم ظاهر شد سلطان را خوش آمد و

تحسین کرد و این سخن با امیری دیگر در میان آورد گفت لشکر تربیت کن و ایشان را از خود مران

زیرا که شاید در وقتیکه خواهی جمع شوند یا نشوند گفت برین معنی هیچ دلیلی داری گفت دارم و امشب

بعرض رسانم چون شب در آمد بفرمود تا ظرفی عسل آوردند یک مگس پیدا نشد گفت دیدی که از مگسی

متفرق شدند و در تاریکی نفرت افتادند هر چند مال بر ایشان عرضه دهند پیرامون آن کس نگردند

و من درین باب حکایتی یاد دارم ملک فرمود که باز گوی امیر گفت سلطانی در مصر بود که در

جمع مال می کوشید و بغور حال لشکریان نمیرسید هر مالیکه بدست می آورد در صندوقها می نهاد

و بجد محافظت میکرد قضا را امیر شام لشکری جمع نمود تا بداعیهٔ حرب او متوجه مصر شود این خبر بمصر

رسید یکی از ارکان دولت سلطان مصر با وی گفت که امیر شام لشکر جمع میکند تا بجنب تو آید مال

بده و لشکر بیارا مردان تو کو و لشکر تو کجاست پادشاه اشارت بصندوقها کرد و گفت مردان

من در همیانها اندرو لشکر من در صندوقها هرگاه خواهم بیرون آیند و در تماشاے این حال متحیر شدم
تا ختنے کرد و برو غالب آمد صندوقها در تصرف آورد و گفت اگر او بدین مال مردان کاری و مبارزان
کارزاری جمع کردے این تفرقه بدو نرسیدے **بیت** مال دهی مرد بدست آیدت
ورنه دهی زود شکست آیدت * دهم براے صلاح ملک پیوسته باید که منهیان و جاسوسان برگمارند تا از
جوانب و اطراف خبرها بوے آرند و از هر گوشه که فتنه سر برزند در تدارک آن کوشش نماید آورده اند
که صاحب ابن عباد ملازم فخر الدوله دیلمی بود و اکثر اوقات در شیراز نشستندے اتفاق افتاد که
سه روز پیش وے نرفت صباح چهارم که بملازمت رسید فخر الدوله پرسید که سبب تخلف
چه بود صاحب گفت که پریروز منهی ما از طرف مملکت ختا آمد و تقریر کرد که خان ختا بوقت آنکه
بفراشخانه خود میرفت با یکے از ارکان دولت خود بمشاورت سخنے گفت سه روزست که دران
فکر مانده بودم که چه گفته باشد و تفحص آن میکردم و در دفع تعرض او چاره ها می ساختم تا امروز صباح
قاصدے دیگر رسید که او تهیهٔ لشکرے میکرد و بیکے از اطراف مملکت خود می فرستاد خاطر جمع کردم
و بملازمت آمدم امرا و وزرا را نظر تفحص احوال سلاطین تا این غایت بوده با وجود آنکه ختا کجا و
شیراز کجا و قبل ازین در باب منهیان و ارباب اخبار و اعلام دو سه کلمه گذشته **قطعه**
چو ضبط ملک مفوض بتست جهد نما * که از جوانب و اطراف باخبر باشی * بتیغ قهر سر فتنه جوے برداری
بدفع تیر بلا خلق را سپر باشی * یازدهم باید که وسیله آن شود که فقیران را بسلطان رسانند و واسطه
آن گردد که مظلومان و دادخواهان را پیش پادشاه در آرند تا درد دل خود پیش طبیب از استشفاے عدالت
تقریر کرده شربت شفاے مراد نوش کنند و هر امیر که رعایا از خوف او بخدمت سلطان نتوانند رسید
بمثال آنست که جوے آب صافی باشد و نهنگے دران آب جاے گرفته و لب تشنگان بدان آب
محتاج باشند و از هیبت او گرد آن نتوانند گشت **قطعه** چو داری اختیارے آنچنان کن
که درویشان ز تو آسوده گردند * مباش آن خس که از دست نهایت * همه یاران غم فرسوده گردند
دوازدهم با زیردستان چنان زندگانی کند که خواهد که زبردستان با او همچنان معاش کنند در

حدیث صحیح آمده است که مَن لَا یَرحَم لَا یُرحَم هر که رحم نکند بر و رحمت نکنند یعنی کسے که بر خلق نبخشاید
بر وے نبخشایند و در خبر آمده ببخشائید بر کسیکه از شما فروتر است تا رحم کند بر شما کسے که از شما برتر است

مثنوی

ستم زیر دستان مخور زینهار + بترس از زبر دستی روزگار
سلوک اینچنان کن بخلق جهان + که خواهی که با تو کنند اینچنان +

اما آداب وزیر را

زیاده از همه ارکان دولت باید زیرا که هیچ کارے بر درگاه سلاطین از وزارت صعب تر نیست
چه بر وے حسد بسیار میبرند و حسودان او بیشتر ملازمان پادشاه اند خصوصا جمعے که در مناصب و
مراحل با او مساهم و مشارک باشند لاجرم پیوسته طمع در منصب او می بندند و دامهاے مکر و حیله باز کشیده
مترصد آنند که او را در دامے افگنند که وے خلاصی نه بیند و بدین تقدیر او را هیچ تدبیرے به از راستی
و کم طمعی نیست باید که دقیقه در باب آداب و شرایط وزارت فرو نگذارد تا انگشت بر حرف او ننهند
و بزرگان گفته اند که چون کسے همه خود را بپای گذارد عیب جویان را در وے مجال دخل نماند

فرد

گر ارسد که کند عیب دامن پاکت + که همچو قطره که بر برگ گل چکد پاکے + انوشیروان از بزرجمهر پرسید که لایق وزارت
کیست گفت آنکه او را چهار و سه و دو و یکے باشد گفتند بتفصیل بیان کن گفت یکے از چهار آنست
که سر انجام کارها بداند دوم بیدارے که خود را پیش از وقت در مهالک نیندازد سوم دلیری در ساختن
کارهاے بزرگ چهارم جوانمردی اما آن سه یکے آنست که چون از خدمتگاران خدمت نیکو بیند در
مکافات آن او را دلنوازی نماید دوم جمعے که از فرمان او سر کشند مالش دهد سوم حوادث روزگار را
آماده باشد و آن دو یکے آنست که جانب پادشاه را رعایت کند و دیگر از جانب رعیت غافل نگردد
و یکے آنست که در هیچ کار از حق سبحانه و تعالی فراموش نکند و در حدیث آمده که چون خدا تعالی
با امیرے یعنی بکسے که صاحب امر و خداوند فرمان باشد نیکوئی خواهد او را وزیرے راست کار و
درست گفتار بدهد تا اگر نکته از قواعد معدلت فراموش کند آن وزیر یادش بدهد و اگر یادش بود
وزیر او را مددگاری نماید و اگر حق سبحانه و تعالی بدان امیر غیر این خواهد او را وزیرے بدکردار دهد و مردم آزار
بدهد که اگر قواعد عدل فراموش کند یادش ندهد و اگر بر یادش بود او را بران اعانت و امداد نکند

پس وزیرے که بصفتِ راستی و پاکی موصوف ست مددگارِ سلطان باشد و بتمهید ارکانِ
عدل و احسان **مثنوی** چراغ افروزِ ملک اند آن وزیران + که رحم آرند بر حالِ فقیران +
وزیرا جاهِ خود در ظلم داند + ازو کے نامِ سلطان زنده ماند + و از شروطِ کلی وزارت و آدابِ
آن نوزده نکته آورده می شود اوّل رعایت جانبِ حق و این صورت بر همه چیزها مقدم ست زیراکه
چون کسے جانبِ حق نگاه دارد هرآئنه ملاحظهٔ احوالِ خود خواهد نمود و از ناشایست و ناباییست
احتراز و اجتناب خواهد فرمود دوم مساوات نگاه دارد میانِ شاه و سپاه و رعیت و میل به هیچ
جانب نکند تا حیفے واقع نشود و این مشکل ترین کارے و نازک ترین عملیست در وزارت سوم در
کارے که شروع می فرماید در عاقبت آن نیک نظر کند و از خاتمت آن هم بیاندیشد تا آخر
پشیمانی نکشد و پشتِ دستِ حسرت بدندانِ حیرت نگزد **مثنوی** کاریکه گرفته تو در پیش +
از عاقبتش نکو بیاندیش + گر مصلحت ست آنچنان کن + ور نیست صلاح ترکِ آن کن +
چهارم قاعده هائے نیکو نهد و رسوم بد براندازد که در حدیث آمده هر که سنتے حسنه در راه نیکو نهد مر او را
مزدِ آن و مزدِ هر که عمل کند بدان و هر که سنتے بد و بدعتے ناپسندیده بنهد بر و باشد وزرِ آن و
گناه هر که عمل نماید بدان **رباعی** اے آنکه بکارِ شاه گشتی مشغول
خواهی که همیشه باشدت عز و قبول + بر صفحهٔ روزگار رسمے بگذار + کان پیشِ خدا و خلق باشد مقبول +
پنجم کفایت خود ظاهر گرداند در امورِ کلیه که کفایتِ وزرا در تمهیدِ مصالحِ دولتها بیش ازانست که تقریر پذیر
باشد **آورده اند** عضد الدوله از ابو علی حصری وزیر یکے از آلِ ابویه بود برنجید ترکیے را برسولے
فرستاد با شمشیرِ برهنه گفت این را پیشِ او نه رسول همچنان کرد و هیچ نگفت وزیر قلمے پیشِ وے
انداخت و گفت جوابِ تو اینست و روے بکارِ عضد الدوله آورد و نامها نوشت و ارکانِ دولت
وے را بر وے او بیرون آوردند تا او را اگر فتنه و بند کردند و تمام مملکت او را با ممالکِ شاه
خود انضمام داد **بیت** همه کارِ شاهانِ حکمت پژوه + ز راے وزیران پذیرد شکوه +
ششم اگر سلطان راے اندیشد که مصلحت مالی و ملکی دران نبود باید که بدان راضی نشود لیکن در

مجمع آن را پسند کند و بر سر جمع نکوهش آن نماید و داند که رای ملوک مانند سیلی باشد که از سر کوه آید
و کسی که یک دفعه خواهد که آن را از روی بطرفی گرداند در معرض هلاک افتد اما اگر با ملایمت مساعدت نماید
و مدارا و احتیاط از یک جانب او را بجانب و خاشاک بلند گرداند بجانب دیگر جایی که خواهد تواند برد و همچنین
سیاق او مصرف رای پادشاه از آنچه متضمن فسادی بود بطریق تلطف و تدبیر بجای باز آورد و نه بر
وجه امر و نهی بلا و سیاست تضرع چه و چه مصلحتی که بر خلاف رای او باشد بر وی باید نمود و او را بر وخامت
عاقبت آن کار تنبیه باید داد و بتدریج بمنادمات ملاطفت بایراد امثال و حکایات خاطرنشان او
باید ساخت و بلطف و حیل آن رای را از خاطر او بیرون باید برد **مثنوی**
توانی ز تدبیر و کارآگهی · که تغییر رای سلاطین دهی · و گر از درشتی بر آری نفس
نیاید از آن رای خود باز پس · پس آن به که اول مدارا کنی · بفرصت ره چاره پیدا کنی
هفتم منصب مرتبه و تقرب ملوک و کمال اختیار مغرور نگردد که مزاج سلاطین حکم آب و آتش دارد و عماد
رافت باید و یقین داند که هر نعیمی را عنایی در عقب ست و هر دولتی را نکبتی مستلزم بزرگی
را گفتند چرا سرایی برای خود نسازی گفت مرا درین شهر دو سرا است یکی سرای دیوان
وقتیکه در عمل باشم دوم یکی زندان آن دم که معزول باشم **فرد**
چه باشد نازش و کاهش بقبای دو روزه والا · که تا بر هم زنی دیده نه این بینی نه آن بینی · هشتم تا تواند احسان کند پیش از آنکه
فرصت آن فوت شود **مثنوی** · زان پیش که دست ساقی دهر · در شربت دولت افکند زهر
از سر بنه این کلاه و دستار · جهدی بکن و دلی بدست آر · کین سر همه ساله با کله نیست
وین رشته همیشه هیچ مهره نیست · نهم در روا کردن حاجات محرومان و امیدواران سعی بلیغ نماید
که کفایت مهمات ملازمت شاهان قضای حاجت محتاجان ست از حضرت امیر المومنین حسن
رضی الله عنه منقول ست که فرمود اگر حاجت مومنی برآرم دوست تر دارم از آنکه هفتاد سال اعتکاف
نشینم و از دانیال پیغمبر علیه السلام روایت کرده اند که گفت چندین سال دست در رکاب
پادشاهی میزدم تا سوار شود و غرض من آن بود که حاجت مردم برآورده گردانم بسیار از اولیا

وحکما نظر بهمین معنی داشته اند و خدمت سلاطین اختیار فرموده و از شیخ کبیر قدس سره
منقول ست که در یک روز هفتاد نوبت پیش عضد الدوله رفت جهت کار مسلمانان و ساخته نشد
و با آخر روز عضد الدوله گفت ای شیخ عجب مردی بوده اینهمه آمدی و کار تو ساخته نگشت و مع هذا
باز می آئی و هنوز ممتنع نشدی شیخ گفت ای ملک کار من ساخته شد که نیت من رضای خدا
بود و به یقین میدانم که خدا ازین آمد و شد من خشنود ست اما کار تو ساخته نشد که در مهم مسلمانان اهتمام
نکردی و محتاجان را نا امید ساختی و ندانستی که تا اهل دولت کار کسی نسازند کار ایشان ساخته
نگردد **فرد** کار درویش مستمند برآر ٭ که ترا نیز کارها باشد
عضد الدوله متنبه شد و بسیار بگریست و کارهای شیخ را اتمام بساخت **بیت**
در ساختن کار کسان سعی نمای ٭ کار تو شود ساخته از لطف خدای ٭ دهم سلطان را بر خیر دلیر و جریان
کنند که خیر او بهمه کس برسد گویند وزیر اتابک از مال پادشاه خیر بسیار کردی اتابک مستوفی را
فرمود که دیگر اقطاع کسی ننهی که دست ببرم روزی دیگر درویشی از وزیر چیزی خواست
مستوفی را گفت که فلان اشیا باقطاع او بنویس مستوفی تامل میکرد وزیر گفت چه تامل
میکنی ازان می ترسی که دست ببرد ازین نمی ترسی که من ترا بر آویزم خبر با اتابک رسید وزیر را
طلبید گفت مستوفی را چرا بر می آویختی گفت من میخواستم که طناب سراپرده دولت ترا بمیخ دوام استحکام
دهم او نمیگذاشت نه سزاوار بر آویختن باشد اتابک بگریست و مرتبه وزیر را بلند گردانید و
خلعت داد در تواریخ مذکور ست که سلطان ملک شاه را گفتند که خواجه نظام الملک هر سال
از خزانه صد هزار دینار بعلما و صلحا و فقرا و زاویه داران و گوشه نشینان میدهد و شمار ازان هیچ
نفع نیست و بدان مبلغ لشکری جرار درهم می توان بست سلطان این سخن را بخواجه باز گفت فرمود
که بدان زر لشکری را ترتیب می توان کرد که ایشان دشمنان را بشمشیری که طول آن یکذراع است
و تیری که رفتن او تا صد گز باشد از تو دفع کنند من از برای تو بدان زر لشکری ترتیب میکنم که از
اول شب تا صباح بر درگاه حضرت اله بقدم صدق ایستاده اند و از برای تو زبان بدعا و

بحاجت کشاده و شمشیر همت با بر بر سانند و تیره از هفت سپر آسمان میگذرانند و لشکر تو و ما همه در پناه ایشانیم **فرد** دگر مگوی که درویش در پناه کیست که پادشاه جهان در پناه درویش است
ملک شاه بگریست و گفت شاباش برای من بیشتر ازین لشکر ترتیب فرمای یازدهم قدر
روز عمل بداند دانان فائده گیرد و در کار سازی و دوست نوازی کوشد و آزار و ایذا به کسی
نرساند وگرنه وقتیکه آن عمل از دست رود جز حسرت و ندامت در دست نماند **بیت**
چون توانستی ندانستی چه سود ؛ چون بدانستی توانستی نبود ؛ **آورده اند** که بزرگی از عمل
معزول شد و جزع میکرد گفتند روا باشد که چون تو عزیزی در عزل جزع کند گفت من
نه از معزولی جزع میکنم چه یقین میدانم که عمل بی عزل نباشد این فزع و اضطراب برای
آنست که اگر با کسی نکوئی کرده ام میگریم که کاشکی نیکی زیاده کردمی واگر از من بنسبت کسی
بدی صادر شده می اندیشم که کاشکی بدی نکردمی **فرد** چون عاقبت جزای بد و نیک میرسد
ای کاش نیکی از همه کس بیش کردمی ؛ دوازدهم از هجوم خلق و تردد مردم به تنگ نیاید و بوقت ملاقات
با ایشان گره بر پیشانی نزند و یقین داند که مردم ملازم اختیار ند هر جا که این صفت ظهور کند از ملازمت
خلقان چاره نیست **آورده اند** که فضل بن سهیل در زمان وزارت خود یکی را گفت که از
آمد و شد مردم به تنگ آمده ام و از بسیاری گفت و شنود با داد خواهان ملول گشته گفت ای
وزیر بالحق اعراض از پس پشت خود بر گیر و مسند وزارت در هم پیچ در عهد من که دیگر هیچ کس ترا
نرنجاند و در هیچ مهمی بتو رجوع نماید **قطعه** پیش آن کس که اختیار هست
خلق بی اختیار می آیند ؛ وگر آن اختیار رفت از دست ؛ بهر او چه کار می آیند
سیزدهم دوستان خالص پیدا کند که از همه نعمتها احباب یکدل و یکجهت نیکوتر باشند
و گفته اند دوست مخلص به از گنج زر خالص چهاردهم از عمال خائن و ظالم غافل نشود و پیوسته
تفحص و تجسس احوال ایشان اشتغال نماید و ظالمان آزار رسنده را بر مظلومان رعایا مسلط
نگرداند و چون ستم و خیانت یکی از ایشان ظاهر شود او را عقوبتی که سزاوار آن باشد عبرت

دیگران گردانده و در سیاست ظلمه مطلقاً مساهله نکنند پانزدهم از عمال رشوت نگیرد زیرا که تا
کسی رشوت از دیگری نستاند نتواند که بدیگری رشوت بدهد و چون وزیر به رشوت فریفته
شد اجازت است به رشوت گرفتن آن کس از مردم و رشوت دادن و ستدن حرام است
و دیگر رشوت گیرنده زبون رشوت دهنده می باشد و زبونی مناسب وزیر نیست شانزدهم
اگر به کید حاسدی و مکر مفسدی یا غمز و سعایت معاندی وقوف یابد چنان ظاهر کند که او را
بدل هیچ باک نیست و نزد سلطان خشمی و کینه از ایشان ظاهر نکند که موکد سخن ایشان گردد و اگر
در مقام سوال و جواب و مناظره و جدال افتد جواب از روی حلم و وقار گوید خفت و سبکساری
نکند که غلبه همیشه در جانب حلیم می باشد هفدهم خود را بسلطان چنان نماید که باندک کلمه و کمتر
اشارتی که شاه فرماید تمامی اموال و همگی جهات خود را بذل خواهد کرد زیرا که چون چنین کند
مال او از طمع پادشاه ایمن شود چه آن را از خود داند و همان در تصرف خود شناسد هیجدهم
کسی را که عمل سپرد باید که از روی تامل و فکر بسیار باشد و تا بارها نیازموده باشد بر وی
اعتماد نکند تا در آخر کار منفعل و شرمسار نگردد **مثنوی** ؛ بعقلش باید نخست آزمود
بقدر هنر پایگاهش فزود ؛ بایام تا بر نیاید بسی ؛ نشاید رسیدن بغور کسی
نوزدهم بکاری که رفتن در وی آسان باشد و بیرون آمدن دشوار شروع ننماید که بزرگان
گفته اند **بیت** تو به مضیقی که در آئی نخست ؛ رخنه بیرون شدنش کن درست
اما از **ارباب قلم** یکی دبیرانند و تعلق بسلطان دارند و دیوان انشا تعلق بدیشان
دارد و ایشان می باید که امین باشند و معتمد و کافی و خوش طبع و تیز ذهن و دانا باصطلاحات
با خبر از حکیم ارسطو پرسیدند که حاجب پادشاه بهتر یا کاتب او حکیم فرمود که حاجب جزو است او
و کاتب کل او و اگر دبیر لطیف طبع افتد کفایتهای نیکو تواند کرد **آورده اند** که پادشاه ایران
عادتی داشت که در حربها فوجی از خیار لشکر را جامهای سیاه پوشانیدی چون جنگ
سخت شدی بفرمودی تا سپاهداران پیش رفتندی و آن جنگ را بسر بردندی

وقتی اتفاق افتاد که پادشاه توران که پنجاه هزار مرد داشت مصاف کشیده چون هر دو
لشکر در مقابلهٔ یکدیگر ایستادند شاه ایران با بعضی خواص از اهلِ مصافِ خود بر بلندی
ایستاده بود چون استعداد خصم و کثرتِ لشکر او بدید خواست که آن روز حرب نکند و بدستِ
خود بر کاغذی نوشت که سپاهداران را بگوئید تا باز پس ایستند دبیر مردِ عاقل بود دانست
که اگر لشکر باز گردد خصم قوی شود و امکان دارد که ظفر یابند فی الحال قلم برداشت و نقطهٔ
دو زیر سپاهداران زد تا سپاهداران شد چون خطِ ایشان بسپاهداران که امرای لشکر
بودند رسید تصور کردند که سپاه و مددی رسیده باعتماد تمام لشکر را پیش کردند و خود از عقب
ایستاده حمله نمودند لشکرِ دشمن از آن جرأت و صولت عجب داشته منهزم شدند و بعد و سپاهداران
حاجتی نیامده دبیر صورت حال بعرض رسانید شاه او را بستود و نوازشش فرمود و گفت
دبیر چنین باید که بیک نقطه پنجاه هزار مرد را هزیمت دهد و دیگر در بابِ دبیران حکایتی
هست که پادشاهی بپادشاهی نوشته بود که پیش از آن که تو خود را بر من زنی من خود را بر تو
خواهم زد ارکانِ دولت فرو ماندند که در جواب این سخن چه نویسند دبیر سلطان مرد خوش
ذهن بود گفت من جوابی بنویسم که همه شما را پسند افتد پس بنوشت که من و تو چون شیشه و
سنگیم خواه سنگ بر شیشه زن و خواه شیشه بر سنگ همه اعیانِ حضرت این جواب را
پسندیدند **فرد** سخن کان از سرِ دانش نویسد * بنزدِ عاقلان مقبول باشد
دیگر **عمله** اند و ایشان متعلق بوزرا می باشند و عامل باید که نیک نفس و
خوش خوی باشد و از حرص و طمع برکران بود نوشیروان فرمود که عامل باید که هم دست بسته
باشد و هم دست کشاده یعنی بنیکی دست بگشاید و از خیانت دست بندد و دیگر باید که رسم بد
ننهد و قانون نامرجه وضع نکند که هم پادشاه را بدنامی آرد و هم خود را بنفرین خلق
گرفتار گرداند آورده اند که وزیری عاملی را بجایی فرستاده بود عامل نوشت که اگر
فلان کار بکنم زر بسیار حاصل می شود وزیر در جواب نوشت که بازارِ عوانان پیش ما

بسیار کاسد ست و زبانهاے ایشان گنگ و دستهاے ایشان بغایت کوتاه پنج روزے
که تو در کاری چنان مکن که سبب بدنامی او و واسطه لعنت و خواری خود شوی و دیگر باید که تصور
نکند که اگر پادشاه یا وزیر یا امیر ازو راضی اند جانب رعیت سهل ست زیرا که کسے را
که چندین هزار خلق خصم باشد چگونه سلامت تواند بود ولے اگر رعایا خشنود باشند طرف
پادشاه سهل ست **آورده اند** که یکے از خلفا شخصے را بعمل واسط فرستاد و او برفت
و چندین رسمهاے نیک بر انداخت و قاعدهاے بد نهاد و مال بسیار حاصل کرد چون پیش
خلیفه آمد خلیفه ازو برنجید و مصادرها فرمود و وے را در زندان انداخت بعد ازان فرمود
تا همون بر سر آن عمل رود و ده پانزده سال گذشته مال بیارد آن عملدار متحیر شده با شیخے
دران باب مشاورت کرد شیخ فرمود که قبول کن باکے نیست اما امسال رسمهاے نیک
بنه و بدعتها بر انداز و رضاے رعیت حاصل کن و وظائف درویشان و ادرارات و اقطاعات
تمام بده و باز آئی در عهده من که هیچ آفت بتو نرسد برفت و بهمین طریق که شیخ فرموده بود
عمل کرد چون باز آمد ده دینار سال گذشته را هشت دینار بیاورد با وجود این انواع را
و عاطفت از خلیفه به نسبت وے واقع شد آن عامل سبب این دو صورت از شیخ سوال
کرد که در سالِ گذشته کفایت بسیار کردم و مال وافر آوردم عقوبت کشیدم و امسال مال
کم آوردم و تربیت دیدم شیخ فرمود که دران نوبت چندین هزار مردم خصم تو بودند آن نتیجه داد و درین
کرت این همه مردم شفیع تو اند چنین ثمره میدهد **فرد** بدی مکن که درین کشت زار زود زوال
بداس دهر همان بدروی که میکاری **اما چون ندما** بدولت مجالست سلطان مشرف شده اند
ایشان را در رعایت قواعد ادب و حرمت باید کوشید و شرط ایشان آنست که آنچه نزدیک
پادشاه مقبول و مکروه باشد بدانند و ایثار آن کنند که مقبول سلطان ست و اگرچه مکروه
نفس ایشان باشد و ندیم سلطان باید که با خود مقرر کند که در بندگی خداے و خدمت
مخلوق هیچ چیز سودمند تر از ترک حظِ نفس خود نیست و چون این معنی ندما را محقق گردد

و در هر معامله و محاوره که میان او و سلطان افتد و خویش را دران بهره بیند ترک بهرهٔ خود
گیرد و ازان تجنب نموده حظ پادشاه خود را مسلّم دارد تا ثمرهٔ خیر دهد و آن فائده هم عائد
بدو شود و اگر باول استیفای حظ خود مشغول گردد کار او خالی از خللی نباشد و چون
او را انبساط و گستاخی می باشد باید که بهیچ وجه در هیچ کاری حرفی با سلطان حواله نکند اگرچه
حق بجانب وی بود و اگر چیزی قبیح از وی در باب هیچ جا باز نگوید و اگر بنا در سهوی کند
در بازگوید بدان اعتراف نکند اگرچه آن خبر با سلطان رسیده باشد که از اقرار تا انکار تفاوت
بسیارست اگر میان وی و پادشاه حالی افتد که قبیح آن عائد بیکی از هر دو تواند بود جهد
کن دران که آن قبیح منسوب با خود گرداند و برائت ساحت سلطان را ازان [illegible]
و چون سلطان بری الساحة شود باید که حیلها انگیزد و تدبیرها اندیشد تا آن قبیح از وی نیز
بگردد و باید که در خدمت ملوک چشم و دست و دل و زبان بفرمان او باشد تا سلامت
ماند **رباعی** پیوسته دو گوش سوی شه باید داشت ٭ فرمان ورا چشم بره باید داشت
از نیکوئی زبان رهان باید کرد ٭ وز بد دل و دیده را نگه باید داشت ٭ **اصمعی** میگوید که روزی
نزد یکی از خلفا رفتم و او را دیدم بر تخت نشسته و دختری پنج ساله تخمیناً نزدیک وی قرار گرفته مرا
گفت دانی این دختر کیست گفتم معلوم ندارم گفت دختر پسر من است برو و بوسه بر فرق او ده
من متحیر بماندم و گفتم اگر خلاف امر کنم عقوبت کند و اگر جرأت نمایم شاید غیرت او را بران
دارد که مرا [illegible] پس آستین بر سر آن دختر نهادم و برداشتم و سر آستین خود را بوسه دادم
خلیفه را آن ادب خوش آمد گفت اگر بخلاف این میکردی از نعمت حیات محروم میماندی پس
مرا ده هزار دینار انعام کرد من شکرانهٔ آن را که ازان ورطه خلاصی یافته بودم همه را صدقه
دادم ٭ در آداب ندما آورده اند که یکی از ملوک ملازمی داشت بغایت صاحب جمال
[illegible] چنان کز خورشید با نور گرد ٭ خطی چنان که ز مشک سیاه نتوان کرد ٭ روزی ندیم خود را گفت این
جوان زیبا صورت و دلکش هیأت است گفت آری صبیح و ملیح است و بسیار لطیف و [illegible]

سلطان گفت تو اورا دوست داری گفت نی پرسید که چرا گفت کسی را که پادشاه دوست
میدارد من که باشم که اورا دوست دارم سلطان را ادب او خوش آمد و سخن
اورا پسندیده و درجه او را بلند گردانید **قطعه** هر کرا مایهٔ ادب باشد
گر بجائی رسد عجب نبود ❊ چون ادب هست از حسب چه کم است ❊ حسبی بهتر از ادب نبود ❊
چون این رساله بسرحد اطناب رسید ادب اقتضای آن میکند که زیاده ازین قدم
بر بساط انبساط نهاده نشود و بدعای دوام دولت روز افزون بهمت اختتام یابد **فرد**
سخن بر نهج اختصار رفت آن به ❊ که طی کنم دگر این نامه را که وقت دعاست
فرد
خدایا تا فلک را سر بلندیست ❊ بزرگان را ز حکمت ارجمندیست ❊ اشعهٔ رایات آسمان فرسای
ولمعات الویهٔ سپهر آسای این شاهزادهٔ عالی رای عالم آرای **مثنوی**
فروزان ز ریش ز فرّ الهی ❊ درخشان کوکبی از برج شاهی ❊ ابو المحسن شهنشاه جوان بخت ❊
که برخوردار باد از تاج و از تخت ❊ تا انقراض ادوار لایح و لامع باد و کوکب عظمت و دبدبهٔ حشمت
و ابهت او از سپهر فتح و نصرت شارق و طالع **مصرع** این دعا از همه خلق جهان آمین باد
با تمام رسید و باختتام انجامید این رساله مشتمل بر اسرار حکمت و منطوی بر حقائق اطوار اهل دولت
و هم از نام کتاب که مضاف باسم سامی و نام نامی آنحضرت است تاریخ اتمامش مفهوم و معلوم میگردد

قطعه

با خامه گفتم ای که ز سر ساختی قدم اخلاق محسنی بتمامی نوشته شد	در مقدم تو چشم سخن یافت روشنی تاریخ هم نویس ز اخلاق محسنی

تمت

خاتمة الطبع

بر الواح خواطر اخلاق ذخائر ارباب خبرت و بصیرت و اصحاب فطنت و درایت مخفی و مستتر مباد
که اخلاق در لغت بمعنی عادتها و خوهاست و در اصطلاح علما عادات پسندیده و خویهاے برگزیده
را گویند و باصطلاح مفسرین و اہل سلوک اخلاق آن عادت حمیده را نامند که از خصم او بیها بردا شته
در بدل آن باو احسانات جزیل و رعایتهاے جمیل کند ایزد تعالے و تقدس خلیل خویش را علی نبینا
و علیه السلام بعبارت اِنَّ اِبْرَاهِیْمَ لَاَوَّاهٌ حَلِیْمٌ یاد نموده چه حلم بمعنی آهستگی و بردباری و دیر غضب
شدن و آهستگی نمودن در عقوبت ست و در حق حضرت خاتم النبیین علیه الصلوٰة و التسلیم وَاِنَّکَ
لَعَلٰی خُلُقٍ عَظِیْمٍ فرموده پس فضیلت خلق بر حلم و سائر عادات حسنه ظاهر و هویداست و نیست فرقے
در اخلاق و سلوک مگر فرق لهجه و زبان ست فالحمد لله و المنة که درین شیوهٔ لطیف و عادت شریف
کتاب مستطاب اخلاق محسنی تصنیف عالم بے بدل و واعظ بے مثل الملتجی بعهد دود[?] بعونه زبان ملا حسین الواعظ
الکاشفی که بظاهر بس موجز و مختصرست و در حقیقت محیطے را بکوزه آورده و در عبارت صاف و
سلیس خالی از غرابت و تکلف جمع فرموده حالا حسب فرمایش والا مناقب جناب حاجی
محمد سعید صاحب تاجر کتب کلکته خلاصی ٹوله نمبر ۵ بمطبع رزاقی
کانپور بنده ضاحت تمام و صحت تام بماه محرم الحرام
۱۳۲۱ هجریه از انتظام محمد عبد الصمد عفی عنه
بقالب طبع در آمده مقبول نظر
و مطبوع طبائع خاص و
عام گردید

ف ۸۹۱۵۵۴۳۲

ک ۱۱ اخ

ن ۲

۳۶۰۸

اخلاق محسنی

Date	No.	Date	No.